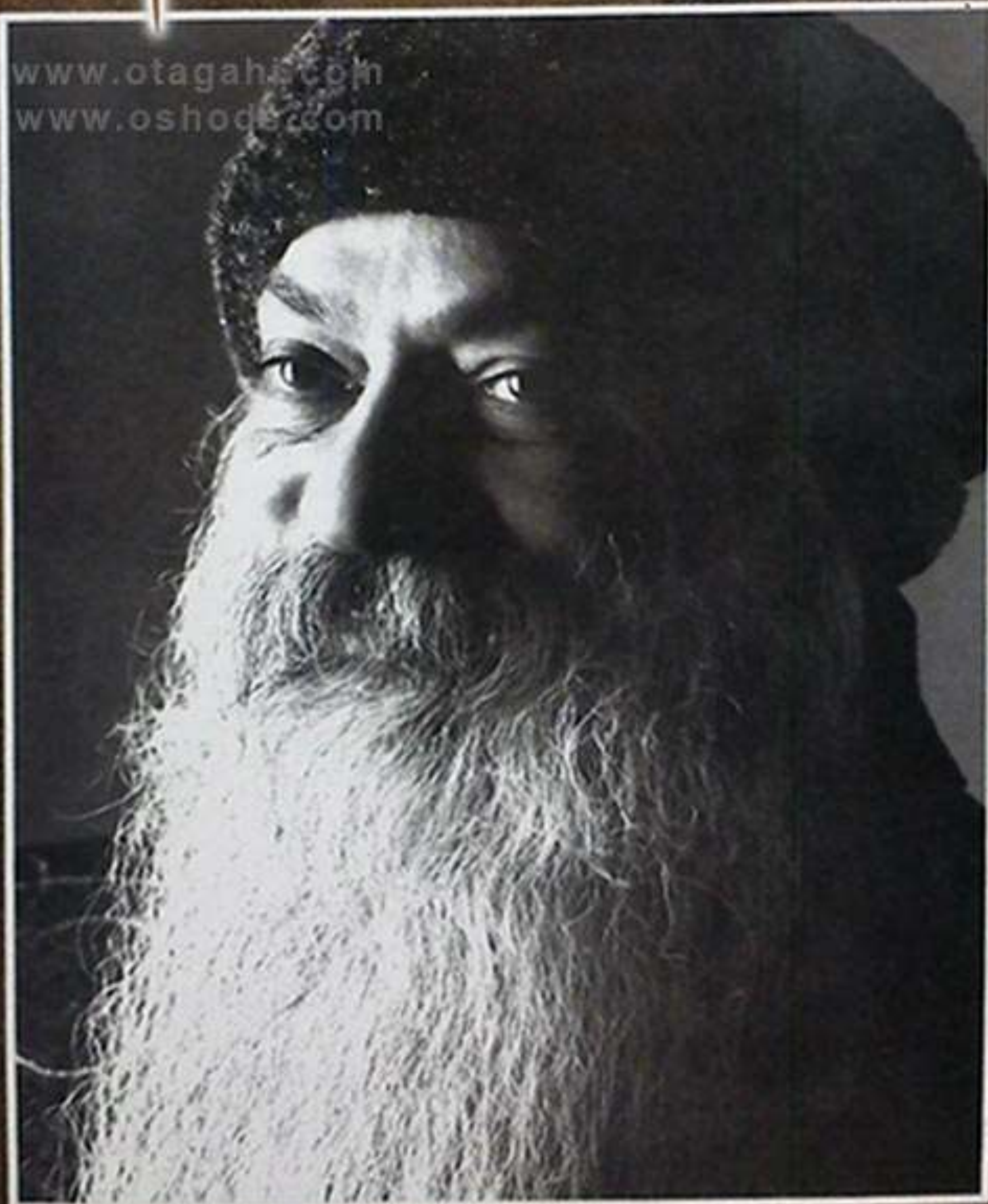
و آن گاه نبودم



اوشو

ترجمه: سیروس سعدوندیان

و آن گاه نبودم

Osho's life: And then, I was not.

ترجمه: سیروس سعدوندیان

خاطرات اشو 1951 – 1957

(برگزیده ای از سخنرانی های اشو درباره زندگیش در بیش از 45 کتاب چاپ شده)

چاپ دوم 1381 – تیراژ 3300 جلد – انتشارات نگارستان کتاب (آویژه)

این کتاب با حمایت و کمک های مالی و معنوی عاشقین

اشو تهیه و به تمام عزیزان علاقمند تقدیم میگردد.

www.oshods.com

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

تاریخ انتشار: 7 / 3 / 1390

28 May 2011

Osho Dream Star

1

اقامت اشو در جبالپور

اشو در کالج «هیتکارینی»، در «جبالپور»، که از جاده اصلی و مسیر راه‌آهن هشتاد مایل تا گاداروارا فاصله داشت، ثبت‌نام کرد. بدین ترتیب، وی در تماس نزدیک با خانواده‌اش باقی ماند.

من از خانه نانی‌ام، به منزل خواهر پدرم در جبالپور نقل مکان کردم. شوهرش، منظور شوهر خواهر پدرم، اصلاً تمایلی به این کار نداشت. طبیعتاً، چرا باید داشته باشد؟ در این مورد، من کاملاً با وی توافق داشتم. حتی با وجود این‌که در خانه‌اش بودم، هیچ تمایلی به بودن و ماندن نداشتم. نه فقط ناراضی، که سرسختانه ناراضی بودم ـ چون چه کسی یک دردسرآفرین را بی‌هیچ ضرورتی می‌پذیرد؟ آن‌ها بچه‌دار نبودند. بنابراین واقعاً داشتند شادمان می‌زیستند ـ گرچه در واقع بسیار ناشادمان بودند. نمی‌دانستند «شادمانی» آنان که بچه دارند، چگونه است. در هر صورت، راهی هم برای دانستن این نکته نداشتند.

آن‌ها یک «بنگله»، یک خانه ییلاقی یک طبقه زیبا داشتند، با اتاق‌هایی بیش‌تر از نیاز یک زوج. آن خانه به قدر کافی بزرگ بود که بتواند خیلی از مردم را در خود جای دهد. اما آنان مردمانی ثروتمند بودند، آن‌ها می‌توانستند از عهده مخارج آن خانه برآیند. این برای آن‌ها مسئله‌ای نبود که فقط یک اتاق را به من بدهند، هرچند که بود، بی‌آن‌که کلامی بر لب آورند، نارضا بودند و تمایلی به این کار نداشتند. من از وارد شدن به آن‌جا اجتناب کردم.

من با چمدان کوچکم بیرون آن خانه ایستادم، و به خواهر پدرم گفتم: «شوهر شما از بودن من در این جا ناراضی است. و اگر او به این کار متمایل نباشد، برای من بهتر است در خیابان بمانم تا که در این خانه. من نمی‌توانم به خانه شما وارد شوم، مگر این‌که بدانم وی از بودن من خوشحال خواهد شد. و من نمی‌توانم قول بدهم که موجب دردسری برای شما نباشم. دردسر نبودن، خلاف طبیعت من است. من دقیقاً در این باب لاعلاجم.»

شوهر پشت پرده‌ای پنهان بود و داشت همه چیز را می‌شنید. او حدّاقل یک چیز را فهمید که این پسر به امتحانش می‌ارزد.

او بیرون آمد و گفت: «تو را امتحان خواهم کرد.»

من گفتم: «از همین آغاز، بیش‌تر می‌آموزید که من دارم شما را امتحان می‌کنم.»

او گفت: «چه!»

من گفتم: «معنی‌اش به آرامی روشن‌تر خواهد شد. آن معنی به کُندی بسیار در جمجمه‌ای کلفت وارد می‌شود.»

زن شوکه شده بود. وی بعداً به من گفت: «تو نمی‌بایست یک چنین چیزی به شوهرم می‌گفتی، چون او می‌تواند تو را بیرون بیاندازد. من نمی‌توانم مانع وی بشوم؛ من تنها یک زنم؛ و آن هم یک زن بی‌بچه.»

حالا، شما نمی‌توانید بفهمید... در هند، در مورد یک زن بی‌بچه به عینه یک نفرین، یک مصیبت می‌اندیشند. او ممکن است خودش هم مسئول نباشد ـ و من کاملاً به خوبی می‌دانم که آن مردک مسئول بود، چون پزشکان به من گفتند که وی عنین است. اما در هند، اگر شما یک زن بی‌بچه باشید...، اول، صرف زن بودن در هند، و بعد هم بی‌بچه بودن! هیچ‌چیزی بدتر از این نمی‌تواند برای هیچ‌کس روی دهد. حالا، اگر یک زن بی‌بچه است، چه کاری می‌تواند در این مورد بکند؟ او می‌تواند نزد پزشک زنان برود... اما نه در هند! غالباً مردان با زن دیگری ازدواج می‌کنند.

و در قانون هند، صد البته ساخته دست مردان، اگر زن اول بدون بچه باقی بماند، شوهر اجازه دارد با زنی دیگر وصلت کند. عجیب است، اگر هردو نفر در آبستن شدن به یک بچه درگیرند، پس طبیعتاً هردو نفر نیز در آبستن نشدن به نحو ایضاً درگیرند. در هند، در آبستن شدن دو تن درگیر هستند، اما در آبستن نشدن این تنها زن است که درگیر است.

مـن در آن خانـه زنـدگی کـردم، طبیعتـاً، از همـان آغـاز، یـک تضـاد و درگیـری، یـک جریـان ظریـف و زیرکانه بین من و شوهر عمه‌ام پدید آمد، و ایـن رونـد بـه‌طـور مسـتمر رشـد کـرد. آن جریـان بـه طـرق مختلـف فـوران و بـروز کـرد. ابتـدا، هـر آن‌چـه را کـه او در حضـور مـن مـی‌گفـت، مـن آنـاً خلافـش را می‌گفتم، هر آن‌چه که می‌خواست باشد، باشـد. آن‌چـه کـه او مـی‌گفـت بـی‌اهمیـت بـود. مسـئله درسـت یا غلط بودنش مطرح نبود: مسئله وجود من و او بود.

از ابتدا، شیوه‌ای که وی به من نگـاه مـی‌کـرد، نـوع نگریسـتن مـن بـه او را تعیـین کـرد ـ بـه عینـه یـک دشمن...

از گـاداروارا بـه جبـالپور نقـل مکـان کـردم. در جبـالپور، بـه دفعـات بسـیار منـزلم را تغییـر دادم کـه همگان در شگفت بودند که مگر تغییر منزل برای من حکم سرگرمی مورد علاقه را دارد.

من گفتم: «بله، این کار بـه مـن کمـک مـی‌کنـد تـا بـا مـردم بسـیاری در امـاکن مختلـف آشـنا شـوم، و من آشنا بودن را دوست دارم.»

آن‌ها می‌گفتند: «این یـک سـرگرمی عجیـب اسـت، و بسـیار هـم مشـکل، تنهـا بیسـت روز سـپری شـده و تو داری مجدداً جابه‌جا می‌شوی.» glimps:37

شما تعجب خواهید کرد که بدانید... من خیلی جـوان بـودم وقتـی کـه بـا یـک مـرد آشـنا شـدم، یکـی از باهوش‌ترین مردانی کـه بـا آنـان برخـورد کـرده‌ام، مـردی کـه همـراه «لنـین» و «تروتسـکی» در انقـلاب شوروی شرکت داشت. نام وی «مان‌وِندراناث‌روی» بود.

وی یکـی از اعضـای گـروه بـین‌المللـی فرمانـدهی کمونیسـت‌هـا، «پولیتیـورو» بـود. او تنهـا فـرد هنـدی بود که توانست تا چنان مقامی ارتقاء یابد، و او طی انقلاب شانه به شانه لنین جنگید.

پـس از انقـلاب، وی فکـر کـرد: «حـالا کـار مـن در هنـد اسـت. مـن مجبـورم بـروم و در هنـد انقـلاب بیافرینم.» اما در این جا، وی خود را در یـک واقعیـت کـاملاً متفـاوتی یافـت، چـون ذهـن هنـدی انحصـار طلب تر از هر ذهن دیگری است. ایـن ذهـن در مـورد عـدم احسـاس مالکیـت حـرف مـی‌زنـد، ایـن ذهـن در بـاب تجـرد حـرف مـی‌زنـد، ایـن ذهـن دربـاره پرهیزکـاری و اخـلاق سـخن مـی‌گویـد. امـا همیشـه

به‌خاطر بسپارید: مردمی که در مورد این چیزها حرف می‌زنند، مردمی هستند که دقیقاً عکس آن را سرکوب کرده و فرو می‌خورند...

وقتی که اِم.اِن. روی به هند آمد، خود را در یک جهان کاملاً متفاوت یافت. او فکر می‌کرد که چون هرکسی فلسفهٔ عدم احساس مالکیت را آموخته است، کمونیسم ساده‌ترین چیز در هند است. این جایی است که منطق خطا می‌کند. او خوانده بود ـ او تمام زندگی‌اش را در غرب زیسته بود ـ او فقط در مورد کتب مقدس هندی خوانده بود که آن کتب برای قرن‌ها و قرن‌ها عدم احساس مالکیت را تعلیم داده‌اند. بنابراین، وی فکر کرد مردم می‌بایست آماده باشند که تمامی دارایی خودشان را به مالکیت جمعی و مشترک بدهند؛ آنان مشکل زیادی برای از دست دادن اموال شخصی خود ندارند.

اما وقتی که به هند آمد، کاملاً شگفت‌زده شده بود. **هیچ‌کس** آماده نبود؛ دقیقاً همان کلمهٔ «کمونیسم» مایه تنفر بود. و چون وی مردی تحصیل کرده بود، خوش‌لباس بود، عادت داشت سیگار بکشد، ذهن هندیان مطلقاً علیه وی چرخید.

مهاتما گاندی آن مرد را خُرد و له کرد؛ مردی را که بسیار باهوش‌تر، بسیار مهم‌تر و قابل ملاحظه تر از خود مهاتما گاندی بود. اما مهاتما گاندی او را له کرد، چون مردم بیش‌تر از مهاتما گاندی پیروی می‌کردند؛ نیمه برهنه ـ این برای مردم جذابیت دارد. «این یک مهاتما است. اما آن یکی دیگر چه نوع مهاتمایی است که دارد سیگار می‌کشد، که در کشوری فقیر خوب لباس می‌پوشد؟» هیچ‌کس به اِم.اِن. روی گوش نسپرد.

شاید من تنها کسی بودم که بسیار عمیق به وی علاقه‌مند شدم. این صرفاً از سر شانس و تصادف بود که او را ملاقات کردم، در یک قطار. من داشتم برای تحصیلم می‌رفتم، داشتم از روستایمان به شهری بزرگ‌تر سفر می‌کردم تا به دانشگاه ملحق شوم. و درست روی سکوی ایستگاه، ما هردو در انتظار رسیدن قطار بودیم...

چون در هند هرگز هیچ قطاری سر وقت نمی‌رسد...

قطـار دیـر کـرده بـود و مـن روی نیمکـت نشسـته بـودم، و اِم.اِن. روی آمـد و کنـار مـن نشسـت. مـن داشتم یک کتاب از لنین می‌خواندم. مجموعـه آثـارش را. او تعجـب کـرده بـود، چـون مـن خیلـی جـوان بودم ـ ممکن است هفده ساله بـودم. او بـه آن کتـاب قطـور نگـاه کـرد و از مـن پرسـید: «ایـن مجموعـه آثار لنین را از کجا به‌دست آورده‌اید؟»

گفتم: «من کتابخانه‌ای کامل از آثار مارکس، انگلس، لنین، استالین، همه، از هرکسی دارم.»

او گفت: «شما نخستین کسی هستید... من هفت سال ایـن‌جـا بـوده‌ام، بـه‌طـور مسـتمر هـم سـعی کـرده و آزموده‌ام. شما یک کمونیست هستید؟»

گفتم: «همین حالا من هیچ‌کس نیستم. امـا چـه کسـی مـی‌دانـد؟ ممکـن اسـت یـک کمونیسـت از کـار درآیم. من بدون هـیچ تعصـب و پـیش‌داوری دارم در تمـامی جهـات جسـتجو مـی‌کـنم. هـر آن جنبـه و بُعدی که مرا کاملاً راضی و خرسـند کنـد، مـن همـان خـواهم بـود. کمونیسـت مطالعـه مـن اسـت، مـن یـک کمونیسـت نیسـتم. مـن پـیش از آن‌کـه بتـوانم تصـمیم بگیـرم، مجبـورم کـه چیزهـای خیلـی بـیش‌تـری را مطالعـه کـنم. مـن مجبـورم در آنارشیسـتم جسـتجو کـنم، مـن مجبـورم در سوسیالیسـم بنگرم، مـن مجبـورم بـه کاپیتالیسـم نگـاه کـنم. مـن مجبـورم در روح بـاوری و روحانیّـت تحقیـق کـنم. من فقط یک جوینده هستم.»

مـا بـا هـم دوسـت شـدیم. او دربـاره تجـارب خـودش در انقـلاب شـوروی حـرف زد، او یـک دیدارکننـده ثابت خانه کوچک من شد.

من در خارج از شهر، در یک خانه بسـیار کوچـک زنـدگی مـی‌کـردم. هـیچ‌کـس دیگـری آمـاده نبـود آن خانه را بگیرد، چون مشـهور بـود کـه آن‌جـا پـاتوق ارواح اسـت. بنـابراین، وقتـی کـه آن‌جـا را از مـالکش خواستم، وی گفت: «شما می‌توانیـد بـدون هـیچ اجـاره‌ای آن‌جـا زنـدگی کنیـد. حـدّاقل اگـر یـک کسـی آن‌جا زندگی کند، ممکن است این ایـده را ایجـاد کنـد تـا مـردم آن‌جـا را پـاتوق ارواح ندانند. اگـر یـک پسر کوچک دارد آن‌جا زندگی می‌کند...» بنابراین، او گفـت: «ایـن خـوب اسـت. اگـر بـه هـر چیـزی هـم نیاز داشتی، من از تو پشتیبانی می‌کـنم. مـن مـی‌خـواهم آن‌جـا را بفروشـم، امـا نـه مـن مـی‌تـوانم آن را

بفروشم و نه کسی آماده است آن‌جا را اجاره کند. و خود من هم می‌ترسم! همسرم حاضر نیست همراه من به آن‌جا نقل مکان کند، والّا می‌توانستیم این خانه را بفروشیم و به آن‌جا برویم. آن خانه در جای بسیار زیبایی قرار دارد.»

آن خانه مطلقاً تنها بود. برای مایل‌ها، هیچ خانه دیگری وجود نداشت، و پشت آن خانه کوه‌های زیبای «ساتپورا» قرار داشتند. آن‌جا بسیار آرام بود. او گفت: «من آن‌جا را فقط برای آن خریدم که در آن زندگی کنیم، اما هیچ‌کسی به این کار تمایل ندارد. بنابراین، تو شروع کن که آن‌جا زندگی کنی.»

من زندگی کردن در آن‌جا را شروع کردم، اما به‌طور مستمر در همه این ترس را آفریدم که آن‌جا پاتوق ارواح است، چون اگر کسی آن‌جا را می‌خرید، مرا بیرون می‌انداختند. صاحب‌خانه شنید که من مدام دارم شایعه می‌سازم. او نزد من آمد: «این عجیب است. من آن‌جا را به رایگان به شما دادم...»

گفتم: «من آن‌جا را رایگان نیز خواهم گرفت! اما به یاد بسپارید: این‌جا پاتوق ارواح است. این‌جا نیایید ـ هرگاه مرا می‌خواهید، فقط تلفن بزنید من خودم خواهم آمد ـ این خطرناک است!»

وی گفت: «و برای شما خطرناک نیست؟»

گفتم: «من در مورد ارواح برخی رازها را می‌دانم. آن‌ها از من می‌ترسند. شما هیچ‌چیزی از آن‌ها می‌دانید؟»

او گفت: «نه، من نمی‌دانم...»

گفتم: «پس فقط برگردید بروید.»

و من تقریباً برای ده سال در آن خانه بدون اجاره زندگی کردم. برعکس، من به او دستور هم می‌دادم: «چیزی برایم بفرستید.» ـ و او هم می‌آورد ـ «والّا، این خانه را ترک خواهم کرد.»

اِم.اِن. روی عادت داشت بیاید، و او آن امکان را دوست داشت. او عادت داشت در «هیمالیا» در «نانیتال»، زندگی کند، اما گفت: «حتی آن‌جا نیز پرجمعیت و شلوغ است، مردم زیادی آمده‌اند.

جاده‌ها، فرودگاه، خانه‌ها ـ آن‌جا دیگر ناینیتال قدیم نیست که من برحسب عادت از کودکی‌ام، پیش از آن‌که هند را ترک کنم، می‌شناختم. اما جای تو...»

من گفتم: «این محل همین‌گونه که هست باقی خواهد ماند، تا زمانی که من بخواهم در آن زندگی کنم، همین‌طور خواهد ماند. برای مایل‌ها هیچ‌کسی نمی‌تواند یک خانه بسازد، چون نه تنها این خانه پاتوق است، که کلّ ناحیه پاتوق است!» من مدام به شایعه ساختن ادامه می‌دادم و ناحیه‌اش را هم بزرگ‌تر می‌کردم. هیچ‌کس، حتی به ارزان‌ترین قیمت هم حاضر به خرید زمین‌های آن‌جا نبود.

وقتی که با اِم.اِن. روی حرف زدم، او گفت: «تو فکر می‌کنی علت عدم موفقیت من چیست؟ من یکی از موفق‌ترین اعضای بالای کمونیسم بین‌الملل، پولیتبورو، بودم. من در انقلاب جنگیدم، من با لنین و تروسکی دوست نزدیک بودم، با کسانی که معماران انقلابند. و در این‌جا؟ من هیچ‌کسی نیستم؛ هیچ‌کس حاضر نیست به من گوش بدهد.»

من گفتم: «این جا، شما مجبور خواهید بود تغییر کنید. شما ملزم خواهید بود یک دوروی ریاکار باشید. شما مجبور خواهید بود در حمامتان سیگار بکشید، نه در مجامع عمومی ـ در حضور جمع، در مجامع عمومی علیه سیگار کشیدن سخنرانی کنید. شما مجبور خواهید بود که خود را در یک تکه لباس کوچک بپوشانید، فقط قسمت پایین تنه تا زانوها را پوشش دهید، درست مثل مهاتما گاندی ـ یا حتی، هرچه کوتاه‌تر، بهتر خواهد بود.

«سرتان را بتراشید و یک مهاتما گاندی بشوید، و من می‌توانم ترتیب همه چیز را برایتان بدهم. اما، اول یک مهاتما گاندی بشوید. من یک سلمانی را به این‌جا فراخواهم خواند، و او از شما یک مهاتما گاندی خواهد ساخت.»

او گفت: «خدای من ـ مجبورم اول یک مهاتما بشوم؟»

من گفتم: «بدون مهاتما گاندی شدن، شما در این کشور هیچ کشش و جذابیتی ندارید. این کشور آن چنان قاتی کرده که اول شما مجبورید تمامی انواع چیزها را مهیّا کنید. شما باید چای

ننوشید ـ اگـر کسـی ببینـد شـما داریـد چـای مـی‌نوشـید، الفاتحـه! کـار تمـام اسـت! شـما یـک مهاتمـا گاندی نیستید. در سرما، مجبوریـد نیمـه عریـان بمانیـد. شـما عـادت خواهیـد کـرد، نگـران نباشـید. کـلّ حیوانـات عـادت کـرده‌انـد، و شـما یـک حیـوان بـاهوش هسـتید، بنـابراین عـادت خواهیـد کـرد. فقـط مسئله دو تا سه سال است؛ پـس از آن، گرمـا یـا سـرما، همـه یکسـانند، پوسـتتان کلفـت‌تـر و کلفـت‌تـر می‌شود. و جمجمه شما هـم کلفـت‌تـر و کلفـت‌تـر مـی‌شـود! شـما یـک مهاتمـا گانـدی خواهیـد بـود، و هرکسی هم به شما گوش خواهد سپرد.»

او گفت: «من نمی‌توانم این کار را بکنم.»

مـن گفـتم: «پـس در مـورد رهبـری همـه چیـز را فرامـوش کنیـد.» و او بـه‌عنـوان مـردی ناشـناس درگذشت. اگر او در شوروی زیسته بود، یک وزیر کابینه شده بود.»

این کشور بسیار متعصب و پیشداوری‌کننده است. fire:05

2

مواجهه اشو با اساتیدش

این در دانشگاه برای من یک مسئله همیشگی و دائمی شده بود. من از کالج‌ها و دانشگاه‌های بسیاری اخراج شده بودم. فقط به یک دلیل ساده که از استاد بیش‌تر می‌دانستم. من زیاد می‌خواندم، و استاد سی سال پیش که «پ.اچ.دی» گرفته و استاد شده بود، از خواندن باز ایستاده بود. اما در این سی سال، خیلی چیزها رشد کرده بودند؛ در این سی سال اخیر، انسان بس بیش از آن که طی سه هزار سال توانسته بود رشد کند، در بسیاری از ابعاد و جنبه‌های دانش و شناخت رشد کرده بود.

بنابراین، وقتی به کلاس فلسفه وارد شدم، استادم هیچ ایده‌ای از «ژان پل سارتر»، هیچ تصوری از «یاسپرس»، «مارتین هایدگر»، «سورن کیر که گارد» نداشت. این نام‌ها بخشی از تحصیلات وی نبودند، چون زمانی که وی داشت درس می‌خواند، این آدم‌ها وجود نداشتند. آن‌ها بخشی از برنامه آموزشی نبودند. و آن‌چه که او به‌خاطر داشت، «کانت»، «هگل»، و «فوئرباخ» بود. حالا، تمامی آنان کهنه و منسوخ بودند. جایشان را اذهان بهتری گرفته بودند، بسیار هم باهوش‌تر. من همه‌چیز را در مورد کانت و هگل و فوئرباخ می‌دانستم، اما چیزهای بیش‌تری نیز در باب «ویتگنشتاین»، «برتراندراسل»، «سارتر»، و «مارسل» می‌دانستم. آن‌ها هیچ ایده‌ای از این آدم‌ها نداشتند.

وضعیت عجیبی بود، چون در بسیاری از نکات آنان احساس شکست می‌کردند. من دقیقاً تنها به یک دلیل ساده اخراج می‌شدم که اساتید به‌طور مستمر از من شکایت می‌کردند که یک مزاحم اخلالگرم، که اجازه نمی‌دهم حتی یک روز را بی‌جر و بحث بتوانند یک اینچ حرکت کنند. «و ما کی دوره تحصیلی را تمام کنیم؟ این پسر به نظر نمی‌رسد به پایان دوره حالیه علاقه‌مند باشد و چنان نام‌هایی را بر زبان می‌آورد که ما هرگز نشنیده‌ایم. و حالا، در سنین پیری، ما نمی‌رویم تمامی خوانده‌های وی را بخوانیم، و این بسیار شرم‌آور است که در جلوی سایر دانشجویان احساس شود که ما هیچ‌چیزی در مورد آخرین تحولات در فلسفه نمی‌دانیم.»

رؤسای من مرا فراخوانده و می‌گفتند: «ما کاملاً خوب می‌دانیم که تو اشتباه نمی‌کنی، کار خطایی هم مرتکب نمی‌شوی. تو به سبب انجام هیچ کار خطایی اخراج نمی‌شوی. ما غمگین هستیم و برای تو متأسفیم، و می‌خواهیم ما را عفو کنی، اما ما نمی‌توانیم آن استاد را از دست بدهیم. وی استاد پیر، خوشنام، و بلندآوازه ماست، و او تهدید کرده که یا جای تو در این دانشگاه خواهد بود یا جای وی. او استعفایش را داده است.» آن‌ها استعفانامه او را به من نشان می‌دادند. آن استعفانامه می‌گفت: «یا شما آن پسر را اخراج می‌کنید، یا استعفای مرا می‌پذیرید.»

من گفتم: «این بهتر است که مرا اخراج کنید، چون آن‌چه را که این‌جا دارم می‌کنم، جایی دیگر انجام خواهم داد. اما کالج شما، دانشگاه شما، یک استاد خوشنام را از دست خواهد داد. و من نمی‌خواهم که وی در این سنوات کهولت کاری در یک جای دیگر بیابد؛ نه؛ این کار، کار من نیست. این زشت است. شما آن استاد را بخوانید، استعفایش را به وی بازگردانید، و به وی بگویید که من اخراج شده‌ام.»

من در چشمان رؤسا و معاونین دانشگاه، از این‌که دارند کسی را که هیچ خطایی نکرده اخراج می‌کنند، اشک را دیدم. و به آنان گفتم: «نیازی ندارید که در باب متأسف باشید. من هیچ خطایی نکرده‌ام، اما چیز بسیار خطرناک‌تری را انجام داده‌ام، و آن این است که استاد را دچار احساس عذاب مستمر هر روزه‌ای ساخته‌ام.»

حال، این استاد می‌توانستند بر فاصله فی‌مابین پل بزنند. آن‌ها می‌توانستند به سادگی فقط بگویند: «شاید شما درست می‌گویید و ما اشتباه می‌کنیم؛ اما علت این است که ما سی سال پیش درس خوانده‌ایم، و از آن‌چه که در این سی ساله روی داده است چیزی نمی‌دانیم. ویتگنشتاین ـ این نام را برای نخستین‌بار است که می‌شنویم. بنابراین، طبیعتاً نمی‌توانیم مباحثه کنیم.»

فقط به همین‌قدر نیاز بود، و آنان احترام مرا کسب می‌کردند که انسان‌هایی قابل هستند که می‌توانند جهل خود را بپذیرند. امّا آن‌ها انسان‌هایی حقیرند که می‌توانند به وضوح بگویند: «من می‌دانم، بنابراین لطفاً پای این سی ساله را به میان نیاور. آن‌چه را که می‌دانم، می‌توانم با کمال

اطمینان با تو بحث کنم؛ اما تو نام آدم‌ها، تئوری‌ها، و ایده‌هایی را می‌آوری که ما هیچ‌چیزی از آن‌ها نمی‌دانیم. اما صرفاً برای آن‌که وانمود کنیم که می‌دانیم، با تو بحث می‌کنیم، و طبیعتاً ما مغلوب هستیم، چون ما واقعاً از آن‌چه که تو داری می‌گویی آگاه نیستیم و معانی ضمنی و اثرات بعدی‌اش را هم نمی‌فهمیم.»

آن‌ها «ارسطو» و منطقش را می‌شناختند، اما هیچ ایده‌ای از این مسئله نداشتند که فیزیک جدید فراسوی ارسطو رفته و تمامی منطق وی غلط از کار درآمده است. حال، من داشتم «آلبرت آینشتاین» را می‌خواندم که آزمون‌ها و تجارب زندگی‌اش، و فلسفه‌اش به سادگی ارسطو را، که برای مدت دو هزار سال صورت غالب و سلطه‌گر در جهان منطق بود، از ریشه‌هایش کنده و سر به نیست می‌کرد.

در مورد ارسطو به مثابه پدر منطق در جهان غرب اندیشیده‌اند. آنان آگاه نبودند که آینشتاین کار او را تمام کرده و دیگر نه ارسطویی هست و نه هیچ معنا و مفهومی را واجد است. آن‌ها «اقلیدس» و هندسه‌اش را شناخته بودند، اما آنان آگاه نبودند که حال هندسه وی دیگر قابل اعمال نیست و فیزیک مدرن هندسه غیراقلیدسی را توسعه بخشیده و ملزم شده آن را ابداع کند.

آن‌ها صرفاً شوکه بودند، چون هرگز فکر نکرده بود اقلیدس می‌تواند بر خطا باشد. Last:212

به نخستین کالجی که وارد شدم، می‌خواستم منطق را فرا بگیرم. و استاد پیر، با درجات افتخاری فراوان و کتب بسیاری که به نامش انتشار یافته بود، شروع کرد به حرف زدن در مورد پدر منطق غربی، ارسطو.

من گفتم: «یک لحظه صبر کنید. آیا می‌دانید که ارسطو در کتابش نوشته که زنان کم‌تر از مردان دندان دارند؟»

وی گفت: «خدای من، این دیگر چه نوع پرسشی است؟ این پرسش را با منطق چه کار؟»

من گفتم: «این پرسش، ارتباطی بسیار بنیادین با کلّ عمل و ساز و کار منطق دارد. آیا آگاهید که ارسطو دو همسر داشت؟»

او گفت: «من نمی‌دانم... از کجا این واقعیات را به دست آورده‌ای؟»

اما، در یونان، این به‌طور سنّتی برای قرن‌هاست که شناخته شده است که به زعم ایشان زنان مقیّدند هر چیزی را کم‌تر از مردان داشته باشند. طبیعتاً، آنان نمی‌توانند دندان‌هایی مشابه تعداد دندان‌های مردان داشته باشند.

من گفتم: «و شما این مرد، ارسطو، را پدر منطق می‌نامید؟ او حدّاقل می‌توانست بشمارد ـ و وی دو همسر را نیز در دسترس داشت، اما او نشمرد. داعیه وی منطقی است. او فقط آن داعیه را از سنّت برگرفته است، و من نمی‌توانم به این مردی که دو زن دارد و می‌نویسد که زنان کم‌تر از مردان دندان دارند، اعتماد کنم. این یک نگرش جنسیت‌پرست متعصب مردانه است. یک منطق‌دان فراسوی تعصب و تبعیض است.»

با دیدن موقعیت، استاد رئیس کالج را تهدید کرد که یا باید من از کالج اخراج شوم و یا او استعفا می‌کند. و او آمدنش به دانشگاه را متوقف کرد. وی گفت: «من سه روز صبر خواهم کرد.»

رئیس نمی توانست یک استاد مجرّب را از دست بدهد. او مرا به دفترش فراخواند تا بگوید: «هرگز هیچ مشکلی در مورد این مرد وجود نداشته است، او مرد بسیار زیبایی است. درست در روز اول درس... چه کار کرده‌ای؟»

من تمامی داستان را برایش بازگو کرده و گفتم: «فکر می‌کنید این کار سزاوار و در خور اخراج است؟ من فقط داشتم یک سؤال مطلقاً ذیربط را می‌پرسیدم، و اگر یک استاد منطق نتواند پاسخ دهد، چه کسی به این پرسش جواب خواهد داد؟»

آن رئیس مرد خوبی بود. وی گفت: «من تو را اخراج نخواهم کرد، چون نمی‌بینم که هیچ خطایی را مرتکب شده باشیم. اما من نمی‌توانم استاد را هم از دست بدهم، بنابراین، من برای تو جهت رفتن به کالجی دیگر ترتیباتی خواهم داد.»

اما شایعات مربوط به من در تمامی کالج‌ها پخش شده بود. شهری که من در آن بودم، تقریباً بیست کالج داشت و سرانجام تمامی آن بیست کالج را یکی کرده و به دانشگاهی بسیار معتبر

تبدیل کردند. رئیس کالج مرا همراه با یک معرفی و توصیه‌نامه نزد رئیس کالج جدید فرستاد، اما وی می‌بایست تلفنی به او گفته باشد: «به توصیه‌نامه باور نکن. من مجبور بودم آن را بنویسم، چون ملزم بودم از شرّ این دانشجو خلاص شوم. او هیچ کار غلطی نکرده، اما به‌طور مطلق فردیّت‌گر است و همین موجب خلق دردسر است.»

من به دیدن آن رئیس دیگر رفتم، و او منتظر بود. وی گفت: «من فقط به یک شرط اجازه می‌دهم که تو وارد شوی: که هرگز در کالج حاضر نباشی.»

من گفتم: «پس وقت امتحانات چه روی خواهد داد؟»

او گفت: «من گواهی درصد ضروری حضور در کالج را به تو خواهم داد، اما این یک پیمان محرمانه بین من و توست.»

من گفتم: «این کاملاً خوب است ـ به هر حال اساتید شما کهنه و منسوخ هستند. اما می‌توانم به کتابخانه وارد شوم؟»

او گفت: «ورود به کتابخانه کاملاً بی‌اشکال است، اما هرگز به هیچ کلاسی داخل نشو، چون نمی‌خواهم از هیچ‌یک از اساتید بشنوم که تو مشکلی آفریده‌ای.»

و من هرگز هیچ مشکلی نیافریدم! من فقط سؤالاتی را می‌پرسیدم که... اگر آن‌ها واقعاً آقا می‌بودند، می‌بایست که می‌گفتند: «من پیدا خواهم کرد. در زمان حاضر، من نمی‌دانم.»

اما این سخت‌ترین چیز در دنیاست که بگویی: «من نمی‌دانم.» mani:10

در کالج، من عادت داشتم یک ردای بلند بپوشم، یک «لنگی». چنان‌که در هند مرسوم بود، آن ردا تکمه نداشت، بنابراین قسمت روی سینه‌اش باز بود. و من بسیار تندرست و نیرومند بودم، یکصد و نود پاوند وزن داشتم.

رئیس کالج به من گفت: «بدون تکمه به کالج آمدن مطابق آداب معاشرت نیست.»

من گفتم: « پس آداب معاشرت را تغییر دهید. زیرا سینه من به هوای تازه نیاز دارد. و من مطابق با نیازهایم تصمیم می‌گیرم، نه مطابق با ایده هیچ‌کس دیگری در مورد آداب معاشرت.»

در نخستین سال حضورم در کالج، من برنده مسابقات مباحثه و مناظره در کلّ هندوستان شدم و استاد مسئول مسابقات ـ او حال مرده است، «ایندرابهادرخاره» ـــ مرد بسیار آراسته‌ای بود و خیلی مناسب نیز لباس می پوشید. همه چیزش درست، مناسب، و به جا بود. او مرا به استودیوی عکاسی نزدیک کالج برد، چون می‌خواستند عکس مرا در روزنامه‌ها، مجلات، و به‌ویژه در مجله کالج چاپ و منتشر کنند. من برنده تمامی مسابقات مناظره در سرتاسر هند شده، و تازه فقط دانشجوی سال اول کالج بودم.

اما در تمام طول راه تا استودیو، وی بسیار عصبی و نگران بود. و هنگامی که به استودیو وارد شدیم، وی گفت: «مرا ببخشید، اما بدون تکمه، عکس شما چطور به نظر خواهد رسید؟»

من گفتم: «دقیقاً شبیه من به نظر خواهد رسید! شما برنده مناظره نشده‌اید، من برنده مناظره شده‌ام. و وقتی داشتم در آن‌جا مناظره می‌کردم، تکمه‌ای وجود نداشت، بنابراین، حالا چه مسئله‌ای پیش آمده است؟ اگر من می‌توانم بدون تکمه بنده مناظره بشوم، در این صورت، عکسم می‌بایست بدون تکمه باشد!»

او گفت: «فقط یک کاری بکن.» ـــ او مرد خیلی کوچکی بود. وی گفت: «تو کت مرا بگیر، اندازه توست. فقط آن را روی ردایت بپوش و بسیار هم زیبا به نظر خواهید رسید.»

من گفتم: «پس بهتر است که شما این‌جا بایستید و بگذارید کاملاً مناسب باشد. بگذارید آن عکس برداشته و چاپ شود.»

او گفت: «من نمی توانم این کار را بکنم. این کار ناخوشایند و قابل ایراد است. رئیس خواهد گفت: «این عکس شماست، و...»

من گفتم: «شما باید به خاطر بسپارید: عکس من باید شبیه من باشد. من نمی‌توانم از کت استفاده کنم. یا عکس بدون تکمه انداخته خواهد شد، یا این‌که من اصلاً هیچ علاقه‌ای به عکس انداختن ندارم. بنابراین، شما تصمیم بگیرید.»

او مجبـور شـد در مـورد چیـزی بسـیار نامناسـب تصـمیم بگیریـد. وی گفـت: «مـن هرگـز هـیچچیـز نامناسبی را انجام ندادهام. و هرگز هـم بـه هـیچکـس اجـازه نـدادهام هـیچ کـار نامناسـبی را انجـام دهـد. اما به نظر میرسد که تو عجیب باشی.»

من گفتم: «این نامناسب نیست.»

هر بچهای برهنه متولد میشود ـ این مناسـب اسـت. هـر حیـوانی برهنـه اسـت، ایـن مناسـب اسـت. امـا مردمی وجود دارند که به مناسب بودن خو گرفته و معتاد شدهاند... bond:21

www.oshods.com
http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

3

تجارب اشو بهعنوان یک روزنامهنگار

تمام شب را بهعنوان ویراستار یک روزنامه کار مـیکـردم، و در روز بـه دانشـگاه مـیرفـتم. بـرای سـالهـا نتوانستم بیشتر از سه یا چهـار سـاعت در شـبانهروز بخـوابم. هرگـاه کـه مـیتوانسـتم فرصـتی بیـابم، در روز یا در شب، میخوابیدم. person: 13

روزگـاری ویراسـتار بـودم، و از منصـب خـود کنـارهگیـری کـردم، چـون همـه چیـز مـیبایسـت اجبـاراً موافق با حکومت باشـد. حقیقـت مـلاک نیسـت. فردیّـت بیچـاره در امـان نیسـت. حکومـت همـین حـالا هم مقتدر اسـت و مطبوعـات بـا حکومـت بـه هـم پیوسـتهانـد، ایـن یـک دلیـل بـود کـه اسـتعفا کـردم. گفتم: «من آنچه را که حـس کـنم حقیقـت اسـت، خـواهم گفـت، اعـم از ایـنکـه مخـالف حکومـت یـا هرکسی باشد.»

دومین چیزی که دریافتم، این است که آنان به هیچ خبر خوبی علاقه ندارند. آن‌ها فقط به تجاوزات، قتل‌ها، خودکشی‌ها، طلاق‌ها، و رسوایی‌ها علاقه‌مند هستند. و من به آنان گفتم که این خطرناک است. می تواند یک میلیون نفر وجود داشته باشد، و فقط یک نفر مرتکب تجاوز شود، اما همین یکی به اخبار بدل می‌شود. در مورد بقیه چه؟ Last: 426. فیلم‌ها سرشار از خشونت هستند، مملوّ از سکس، آکنده از قتل، تجاوز، خودکشی... این‌ها خواسته‌های شما هستند. و مردمی که دارند این فیلم‌ها یا مجلات یا روزنامه‌ها را تهیه می‌کنند، صرفاً تاجر و سوداگرند.» من خود یک‌بار روزنامه‌نگار بوده‌ام، اما چند هفته‌ای بیش نتوانستم تاب بیاورم. صاحب روزنامه مرا فراخواند و گفت: «تو می‌بایست در ساتیوگ متولد می‌شدی.»

من گفتم: «چه روی داده است؟»

او گفت: «تو روزنامه ام را نابود خواهی کرد. تا همین جایش هم تو خوانندگانم را به نصف کاهش داده‌ای.»

من گفتم: «این مهم نیست که کار روزنامه‌ات به آخر رسیده باشد، هدف این نیست. اما چیزهای درست و صحیح می‌بایست به مردم برسد.»

اما او گفت: «آن‌ها چیز درست را نمی‌خواهند، من هم به قصد نیکوکاری این‌جا نیستم. من یک تاجرم و در مشکلی نیز گرفتار شده‌ام، چون ما یک قرارداد یک‌ساله را تقبل کرده‌ایم. تو یک ساله مرا ورشکست خواهی کرد!» چون من کلید مطالب مربوط به دولت‌مردان و سیاستمداران را به صفحهٔ آخر روزنامه منتقل کردم؛ سخنان ایشان را به‌صورت مقالات کوتاهی درآوردم، نه آن که کلّ صفحه اول را بپوشاند؛ تصاویر آنان را برداشتم، نیازی نیست که هر روزه تصاویر آن‌ها بر اذهان مردم پای بفشارد. زیرا بسیار بسیار مردمان زیبایی وجود دارند و جهان هیچ‌چیزی در مورد ایشان نمی‌داند.

من تصویر بزرگی از «راوی شانکار» را در حال نواختن «سی‌تار» بر صفحه اول دوست می‌داشتم. مردم می‌بایست بدانند و بشناسند...

من دوست داشتم یک پیکرتراش، یک شاعر... صفحه اول باید برای آفرینندگان و خلّاقان باشد.

و مـن تمـامی اخبـار مربـوط بـه خودکشـی و قتـل، خشـونت... را کـاهش دادم و گفـتم کـه «ایـن‌هـا بـه هیچ‌کس کمک نمی‌کنند. این‌گونـه اخبـار، واقعـاً فضـایی را مـی‌آفریننـد کـه در آن خشـونت یـک شـیوه از زنـدگی اسـت، در هـر جـایی دارد روی مـی‌دهـد، هـر روزنامـه‌ای دارد در مـورد آن مـی‌گویـد، در هـر جایی نیز تجاوز وجود دارد. بنابراین، علـت لِـک و لِـک کردنتـان در پشـت آن، ایـن اسـت کـه خـود شـما نیـز یـک زن را در ذهـن داریـد کـه دوسـت داریـد بـه او تجـاوز کنیـد. وقتـی همـه دارنـد ایـن کـار را می‌کنند، پس شما چرا ملحق نشوید؟»

من برایش داستانی را نقل کردم: دو مـرد داشـتم بـه بـازار مـی‌رفتنـد و یکـی از آن دو گفـت کـه: «بـین مسـلمان‌هـا و هنـدوها بلـوایی اسـت و هنـدوها دارنـد مسـجد مسـلمین را خـراب مـی‌کننـد. و بـه‌عنـوان یک هندو، ما هم باید برویم و کمک کنیم.»

آن مرد دیگر گفت که: «بـه نظـر نمـی‌رسـد کـه ایـن چیـز درسـتی باشـد. مسـجد هـیچ آسـیبی بـه مـا نرسانیده و مسلمانانی هم که به مسجد مـی‌رونـد، فقـط در آن‌جـا عبـادت و نیـایش مـی‌کننـد. ایـن تنهـا جایی است که آن‌ها بـرای نیـایش خـود دارنـد، و آن وقـت مـی‌خواهیـد همـین را هـم نـابود کنیـد! ایـن غیرمنطقی و نامعقول است.»

روز بعد، مردی که داشـت دیگـری را ترغیـب مـی‌کـرد کـه «مـا بایـد بـرویم و مسـجد را خـراب کنـیم» پاک شگفت‌زده شـده بـود. مـرد اولـی داشـت مسـجد را خـراب مـی‌کـرد. وی از او پرسـید: «چـه اتفـاقی افتاده است؟»

او گفت: «وقتی دیدم همه دارند خراب می‌کنند، گفتم پس باید کار درستی باشد.»

وقتی که شما هـر روز از هـر گوشـه‌ای مـی‌خوانیـد: رادیـو دارد همـان چیـز را مـی‌گویـد، تلویزیـون دارد همان چیز را می‌گوید، روزنامه دارد همان چیـز را مـی‌گویـد، فـیلم‌هـا دارنـد همـان چیـز را مـی‌گوینـد...، شما با یک جوّ ذهنی بسیار زیرکانه‌ای احاطه شده‌اید که دارید در آن غرق می‌شوید.

من به مالک روزنامه گفتم که «من بدین جهت روزنامه را منتشر می‌کردم که چیزهای خوبی نیز دارند در جهان روی می‌دهند. این نیست که همه دارند تجاوز می‌کنند، این نیست که همه دارند مرتکب خودکشی می‌شوند، مردمانی هم هستند که دارند برخی کارهای خوب می‌کنند، به زیبایی زندگی می‌کنند، به مردم کمک می‌کنند و من می‌کوشم این مردم و کارهایشان را پیدا کنم.»

درست در همان روز من مقاله‌ای راجع به «باباآمته» منتشر کرده بودم. تعداد بسیار قلیلی از مردم در مورد این مرد، که تمام زندگی‌اش را وقف جذامیان کرده، چیزی می‌دانند. وی در «ماهاراشترا» محل زیبایی برای جذامیان ساخته است.

هزاران جذامی آن‌جایند و او ثابت کرده است که این غلط است که شما فقط از طریق در تماس ماندن با جذامیان آلوده می‌شوید. او با آن‌ها زندگی می‌کنند، همسرش با آن‌ها زندگی می‌کند، بچه‌هایش با آن‌ها زندگی می‌کنند و به آن‌ها خدمت می‌کنند و او تمامی آن هزاران جذامی را دوباره به بنی نوع انسان تبدیل کرده است، زیرا تمامی آن‌ها دارند کار می‌کنند؛ اگر با دستانشان نمی‌توانند کاری انجام دهند، در آن صورت با پاهایشان می‌توانند برخی کارها را عملی سازند. اگر پاهایشان نمی‌توانند کاری بکنند، دستانشان می‌توانند کارهایی را انجام دهند. حتی یک جذامی نیز غیرخلّاق نیست. در غیر این صورت، آنان را از شهرهایشان بیرون انداخته بودند، آنان اجازه ورود به شهرها را نداشتند، هیچ‌کس حتی حاضر نبود با آنان کلمه‌ای حرف بزند، هیچ‌کس حاضر نبود هیچ‌کاری به آن‌ها بدهد. حال، این مردی است که باید درباره‌اش گفت.

ممکن است مردمان بسیاری باشند که بتوانند باباآمته شوند. ممکن است مردمان بسیاری باشند که جذامی هستند و دارند در یک جایی عذاب می‌کشند، آنان می‌توانند به مکان زیبای باباآمته بروند. او آن محل را «آناندوان» می‌نامد ـ جنگل سعادت. و آن‌جا یک جنگل بسیار زیبا و چیزی است که ارزش دیدن دارد که چگونه مردمی که برای قرن‌ها محکوم و مطرود بوده‌اند، می‌توانند دوباره برخیزند و به مقام عزّت، شرف، فاور و احترام به خویشتن بازگردند؛ حال آن‌ها غذای خودشان را خودشان تهیه می‌کنند، لباس‌هایشان را نیز خود تهیه می‌کنند و به هیچ‌کس متکی

نیستند. شما تعجب خواهید کرد که «کولونی باباآمته» به بسیاری از مؤسسات و نهادهای خیریه اعانه می‌دهد.

و هنگامی که من برحسب عادت به آن کولونی می‌رفتم، آن مردم خوشحال بودند که می‌توانند به مردم بی‌پناه، درست به همان بی‌پناهی و درماندگی که خود روزگاری بودند، کمک کنند.

«بنابراین، بگذارید تیراژتان فرو بیافتد. من می‌دانم که باباآمته تیراژ شما را افزایش نخواهد داد... راوی شانکار تیراژ شما را افزایش نخواهد داد. اما نگران نباشید، من تحمیلی به شما نخواهم بود. من می‌توانم به زور یک سال این‌جا بمانم و شرکت شما را مختومه کنم، اما برای شمار بار سنگینی نخواهم بود، من می‌توانم شما را بفهمم. بنابراین، من خود به شخصه کناره‌گیری می‌کنم. شما تیراژتان را بالا ببرید.» Last:508

4

ملاقات اشو با شعرا و موسیقیدان‌ها

این خوب است که شاعر جماعت را ملاقات نکنید. این را به‌عنوان یک سیاست بنیادین پیشه کنید که هیچ شاعری را ملاقات نکنید، زیرا مایه یأس و نومیدی خواهد بود...

این روال کلی من در تمامی زندگی‌ام در هند بوده است. من اشعار شعرا را خوانده‌ام، به شعرا از رادیو گوش سپرده‌ام، اما آنان را ملاقات نکرده‌ام، چون تجارب اولیه‌ام از ملاقات شعرا فقط ناکامی محض بوده‌اند.

یکی از شعرای بزرگ هند، «رامداریسینگ دینکار» است. او از اهالی «پاتنا» است. وی برخی ترانه‌های بلندپروازانه نوشته است. او در شعر هندی سهم بسزایی دارد. او به مثابه یک «ماهاکاوی»، شاعری بزرگ، مشهور است؛ نه فقط یک «کاوی»، یک شاعر، بلکه یک شاعر بزرگ. او تنها کسی است که به‌عنوان شاعر بزرگ شهره است.

او عادت داشت به دیدن من بیاید، بدبختانه. او مرا دوست داشت، من هم او را دوست داشتم، اما نمی‌توانستم او را بخواهم. دوست داشتن معنوی و روحانی است، شما می‌توانید هرکسی را دوست داشته باشید، اما خواستن بسیار سخت‌تر است. هروقت که وی می‌آمد، از چنان چیزهای احمقانه‌ای حرف می‌زد که من به او می‌گفتم: «دینکار، انسان انتظار چیزی شاعرانه را از تو دارد.»

او می‌گفت: «اما من بیست و چهار ساعت روز که شاعر نیستم.»

من گفتم: «این درست! اما وقتی که هستی پیش من بیا! ـ والّا، نیا. چون آشنایی من با دینکار شاعر است، نه با تو.» هر وقت که او می‌آمد، در مورد سیاست حرف می‌زد ـ او یک نامزد عضویت در پارلمان بود ـ یا به‌طور مستمر از بیماری‌اش سخن می‌گفت؛ او مرا نیز بیمار می‌کرد! من به او گفتم: «حرف زدن در مورد بیماری‌ات را متوقف کن، چون مردم نزد من می‌آیند که چیز باارزشی را بپرسند، و تو می‌آیی تا مریضی‌ات را شرح بدهی.»

اما اگر من او را از حرف زدن در باب سیاست باز می‌داشتم، او از مریضی‌اش سخن می‌گفت. اگر او را از حرف زدن در مورد بیماری‌اش منع می‌کردم، در آن صورت درباره پسرانش حرف می‌زد: «آن‌ها دارند زندگی‌ام را تباه می‌کنند. هیچ یک حرف مرا گوش نمی‌دهند. من می‌روم که آن‌ها را پیش تو بفرستم.»

من به او گفتم: «تو خیلی غیرقابل تحملی. و تو داری لذتی را که من هنگام بیرون آمدن کتابت می‌برم، ضایع می‌کنی: من نمی‌توانم بدون یاد آوردن تو آن کتاب را بخوانم. در بین سطور کتاب، تو نشسته‌ای و داری راجع به بیماری قندت، راجع به سیاستت حرف می‌زنی...»

او در مورد بیماری قند حرف می‌زد، و از من شیرینی می‌خواست! می‌گفت: «این‌ها، نمی‌توانم ترکشان کنم.» او مرد، چون به خوردن چیزهایی ادامه داد که پزشکان برایش ممنوع کرده بودند. او این را می‌دانست؛ او هر آن‌چه را که پزشکان برایش ممنوع کرده بودند به من می‌گفت و از من می‌خواست: «اشو، آیا می‌توانی راهی را به من نشان بدهی که بتوانم در عین داشتن دیابت، ترتیب خوردن تمامی این چیزها را بدهم...؟»

در جبالپور، تنها یک شاعره وجود داشت: «شوبادراکوماری چاودان». من از همان کودکی شعرهایش را خوانده بودم؛ به سبب مبارزه برای آزادی، ترانه‌هایش بسیار مردمی و عامه‌پسند شده بودند ـ او به‌طور ممتد برای آزادی و انقلاب مبارزه می‌کرد ـ که حتی بچه‌های کوچک هم آن اشعار را از حفظ می‌خواندند. من پیش از آن‌که قادر به خواندن باشم، حتی در آن زمان نیز چندین ترانه وی را می‌شناختم.

وقتی که من به دانشگاه رفتم، کشف کردم که او نیز به جبالپور نقل مکان رده است. آن‌جا محل اصلی وی نبود؛ محل اصلی و زادگاهش در نزدیکی روستای ما واقع شده بود. این نکته را بعدها کشف کردم که او از اهالی محلی بود که دقیقاً بیست مایل با روستای ما فاصله داشت و درست دو سال پیش از آمدن من به جبالپور به این شهر نقل مکان کرده بود.

اما با دیدن آن زن، من گفتم: «خدای من! چنان اشعاری بدان زیبایی، و این چنین بی‌خانمانی کاملی ـ نه، منظورم معمولی است... چنان با دیدنش گیج و پریشان خیال شدم که حتی کلمه معمولی را هم از خاطر به در بردم! زیرا وضع وی وخیم‌تر از آن هم بود، و من هیچ واژه دیگری را بدتر از آن نمی‌شناختم. «زشت»، به نظر نمی‌رسد که استفاده آن برای هیچ‌کسی درست باشد؛ این واژه به نظر محکوم‌کننده می‌آید، و من فقط می‌خواهم توضیح بدهم، نه آن‌که محکوم کنم، به کار بردن معمولی از همین روست. معمولی یعنی شما نیاز ندارید هیچ توجهی به خرج بدهید؛ بگذارید وی بگذرد، بگذارید وی برود.

سپس، یک شاعر دیگر بود، شهره در تمامی هند: «باوانی پراساد تیواری»، که عشق بیش از حدی به من داشت. من بسیار جوان بودم که به سخنرانی و ایراد خطابه‌های عمومی آغاز کردم؛ من می‌بایست بیست ساله بوده باشم وقتی که نخستین خطابه عمومی خود را ارائه دادم، در 1950 وی در آن‌جا رئیس جلسه بود.

او نتوانست این را باور کند، و او بسیار سراسیمه و در خود فرو رفته بود، چندان‌که پیش از آن‌که خطابه افتتاحیه ریاست جلسه را ادا کند، گفت: «حال من نمی‌خواهم آن‌چه را که این پسر گفت

مختل کنم. من دوست دارم با آن‌چه که وی گفت به خانه بروم، بر آن مراقبه کنم. و من نمی‌خواهم خطابه ریاست جلسه خود را ایراد کنم ـ در واقع او می‌بایست رئیس جلسه باشد، و من می‌بایست سخن بگویم.» و او گردهمایی را مختومه اعلام کرد. همگان در یک شوک به سر می‌بردند، چون وی مرد پیر و مشهوری بود. او مرا در اتومبیل خود نشاند و از من خواست تا جایی که مرا خسته نکرده با وی باشم.

آن روز، من با او آشنا شدم. من گفتم: «این برای من یک شوک بود. شما به‌طور قطع یک فرد دوست‌داشتنی هستید و هم‌چنین یک شخص فهمیده. من شعرهای شما را خوانده‌ام و همیشه نیز آن‌ها را دوست داشته‌ام. آن‌ها ساده‌اند، اما کیفیت الماس‌های خام صیقل نخورده را دارند. انسان نیازمند چشمان یک جواهرشناس است تا بتواند زیبایی الماس نتراشیده، خام و صیقل نخورده را درست در لحظه تراش و پیدایش ببیند. من هم‌چنین می‌توانم بگویم که حین خواندن اشعار شما، احساسی داشته‌ام مثل وقتی که در هند فصل باران‌زا آغاز می‌شود و باران شروع به باریدن می کند و زمین بویی شیرین از طراوت دارد، زمین تشنه؛ و بوی آن زمین نم‌آگین شده و احساسی خوشایند از یک تشنگی ارضاء شده را به شما می‌بخشد.

این چیزی است که من همیشه حین خواندن اشعار شما احساس کرده‌ام. اما با دیدن شما، سرخورده و نومید شدم» ـ چون آن مرد همیشه در دو سوی دهانش، توی لپش، دو گلوله تفاله از برگ‌های تنبول داشت و عصاره سرخ و خون مانند برگ‌ها از دو طرف دهان به روی لباس‌هایش می‌چکید.

این کار زنجیروار در کلّ روز ادامه داشت. در حین انجام هر آن کاری که می‌کرد، دست از تفاله ساختن برنمی‌داشت. وی عادت داشت کیسه کوچکی را با خود حمل کند که همه چیزی در آن پیدا می‌شد. و هرگاه که وی را دیدم، پیوسته بدین‌سان بود ـ شیوه معمولش چنین بود: تنباکو را در دست می‌گرفت، آب تنباکو را می‌فشرد، آن را آماده می‌کرد، تفاله‌اش را می‌جوید و عصاره سرخ آن در همه‌سو پخش می‌شد.

من گفتم: «تمامی ایـده‌ام از شـاعر را نـابود کـرده‌ام.» از آن زمـان بـه بعـد، مـن از شـعرا پرهیـز کـرده‌ام، زیرا به این شناخت رسیدم کـه آنـان مردمـانی کورنـد؛ هـر از چنـد گـاهی یـک پـرواز قـوّه تخیّـل دارنـد. اما پنج هزار سال پیش، در شرق، آنان باید فهمیده باشـند کـه مـا ملـزمیم بـین شـاعری کـه کـور اسـت، با شاعری که چشم دارد، تمایز بگذاریم.

یک ایرلندی کسی است که چون می‌بیند، سـخن مـی‌گویـد. شـعر وی نیـز بـه یـک نـام متفـاوت نامیـده می‌شود: «ریشا». زیرا این شعر از یک ایرلنـدی ناشـی مـی‌شـود. ریشـا یعنـی شـعری کـه از یـک هسـتی خودآگاه بیدار می‌آید. person:05

من مردی را می‌شناختم ـ تمامی شـهر فکـر مـی‌کردنـد دیوانـه اسـت، امـا مـن از نزدیـک و بـه وقـت در او نگریسته بودم. او یکـی از عاقـل‌تـرین مردانـی اسـت کـه مـن تـا بـه حـال برخـورد کـرده‌ام. و سـلامت عقلـش ایـن بـود کـه هـیچ‌کـس نمـی‌توانسـت وی را بفریبـد. اگـر بـه او مـی‌گفتیـد: «تـو خیلـی زیبـا هستی»، او می‌گفت: «صبر کن، زیبایی را تعریـف کـن، منظـورت از زیبـایی چـه بـود؟ شـما ملزمیـد مـرا متقاعد کنید. من نمی‌گذارم بـه سـادگی برویـد ـ و هـدف از زیبـا خوانـدن مـن چـه بـود؟» و ایـن بسـیار سخت است که زیبایی را تعریف کنید، تقریباً غیرممکن است.

اگر کسی به او می‌گفـت: «تـو خیلـی باهوشـی»...، مسـئله همـان بـود. تنهـا در یـک مـورد وی هرگـز بـا کسی جر و بحث نمی‌کـرد. اگـر مـردم بـه او مـی‌گفتنـد: «تـو دیوانـه‌ای» ـــ وی مـی‌گفـت: «ایـن کـاملاً درست است. من دیوانه‌ام. شما نمی‌توانیـد از یـک دیوانـه هـیچ انتظـاری داشـته باشـید: شـما نمـی‌توانیـد چیزی بخواهید: «می‌تـوانم قـدری پـول از شـما قـرض کـنم؟». لحظـه‌ای کـه مـی‌گوییـد: «دیوانـه»، مـرا بیرون از جامعه قرار می‌دهید، شما مرا یک فردیّت می‌سازید. حال، نمی‌توانید مرا فریب دهید.»

او یک پروفسور، یک استاد، بود. امـا بـه دلیـل رفتـار عجیـبش، او را از کـالج بیـرون کردنـد. هنگـامی کـه دانشجو بودم، عادت داشتم نزد وی بـروم. مـن آن مـرد را خیلـی دوسـت داشـتم. او فلـوت را بـه زیبـایی می‌نواخت؛ من صـرفاً مـی‌رفـتم و مـی‌نشسـتم و هرگـز چیـزی نمـی‌خواسـتم و نمـی‌پرسـیدم و ابـداً هـم

هیچ‌چیزی نمی‌گفتم. یک روز، او بـه مـن نگـاه کـرد و گفـت: «چنـین بـه نظـر مـی‌رسـد کـه تـو از مـن عاقل‌تری.»

من پرسیدم: «منظورتان از عاقل‌تر چیست؟»

او گفت: «درسـت، مطلقاً درسـت. تـو نکتـه را گرفتـه‌ای. مـن هرگـز نـه چیـزی مـی‌خـواهم، نـه چیـزی می‌پرسم و نه چیزی می‌گویم. قـدمت همیشـه بـه ایـن‌جـا مبـارک خواهـد بـود؛ هـیچ لزومـی نـدارد کـه در مناسک اجتماعی شرکت کنی. تو می‌توانی خیلی راحت بیایی و استراحت کنی، بنشینی.»

ما با هم دوست شـدیم. او در تنگدسـتی و فقـر مـی‌زیسـت، امـا بـیش از انـدازه شـادمان بـود. وی گفـت: «من همیشه می‌خواستم یک نوازنده فلـوت باشـم، هرگـز نمـی‌خواسـتم اسـتاد شـوم. فقـط والـدینم مـرا به زور واداشتند... اما از خداوند سپاسـگزارم کـه اهـل کـالج مـرا اخـراج کردنـد. حـالا مطلقاً آزاد هسـتم، و چون مردم فکر می‌کنند دیوانه‌ام، هیچ‌کس مزاحم مـن نمـی‌شـود. مـن فلـوتم را مـی‌زنـم، و ترانـه‌هـایم را می‌نویسم...»

او اشعار «عمر خیّام» را بـه هنـدی ترجمـه کـرده اسـت. حـدّاقل یـک دو جـین ترجمـه هنـدی از اشـعار عمر خیّام وجود دارد ـ برخی از آن ترجمـه‌هـا را شـعرایی بـزرگ انجـام داده‌انـد ـ امـا حتـی هـیچ‌یـک از آنان به ترجمه وی نزدیک نشده است. او زنـدگی گمنـامی را زیسـت. بـه ایـن سـبب بـود کـه مـن اصـرار داشتم کتاب وی می‌بایست چاپ و نشر گردد.

وی گفت: «چه کسی به من گوش می‌دهد؟ من یک دیوانه هستم.»

من گفتم: «نگران نباشید. من بـا ناشـرین صـحبت خـواهم کـرد و در آغـاز ذکـری از نـام شـما بـه میـان نخـواهم آورد. ابتـدا، بگذاریـد آن‌هـا دسـت‌نـویس شـما را ببیننـد ـ زیـرا ترجمـه‌هـای بسـیاری وجـود دارند، اما ترجمه شما صرفاً یک ترجمه نیست، بلکه در بسیاری جهات بهتر است.»

من «خلیل جبران» را خوانده‌ام، مـن «عمـر خیّـام» را خوانـده‌ام. او بـه ایـن دو تـن علاقـه‌منـد بـود و بـه آرامی، هروقت فرصت داشت، اشـعار آنـان را ترجمـه مـی‌کـرد. امـا مـن بـه وی گفـتم: «هـیچ ترجمـه‌ای بـه ترجمـه شـما قـرین نیسـت، و بـا گـوش دادن بـه شـما در حینـی کـه داریـد اشـعار عمـر خیّـام را

می‌خوانید، برخی اوقات من حس مـی‌کـنم شـاید نسـخه اصـلی عمـر خیـام آن کیفیـت را نداشـته باشـد، که چندان شاعرانه باشد؛ زیـرا او مـردی عاقـل نبـود، وی یـک ریاضـیدان بـود.» حـال، انسـان نمـی‌توانـد امیـد داشـته باشـد کـه یـک ریاضـیدان اشـعاری سـترگ بنویسـد. ایـن‌هـا دو قطـب متضـادند: شـعر و ریاضیات ـ چه وجه مشترکی دارند؟

من سرانجام یک ناشر را ترغیب کردم... چـون وی نیـز شـگفت‌زده بـود و بـه‌طـور مـداوم مـی‌پرسـید کـه مترجم کیست؟ وقتی که وی به‌طور مطلـق متقاعـد شـده بـود کـه ایـن بهتـرین ترجمـه اسـت، آن وقـت نام مترجم را به او گفتم. وی گفـت: «خـدای مـن، امـا مـن برحسـب عـادت فکـر مـی‌کـردم کـه او یـک دیوانه است.»

من گفتم: «در این جهـان نـابخرد، عاقـل بـودن دیوانـه بـودن اسـت. او اصـلاً نـابخرد نیسـت، امـا از ایـن ایده لذت می‌برد که مـردم همـه‌چیـز را در مـورد وی از یـاد ببرنـد. حـال، هـیچ‌کـس از وی هـیچ تـوقعی ندارد، هیچ‌کس انتظـار نـدارد کـه او بـه شـیوه‌ای خـاص رفتـار کنـد. او بـا محکـوم بـودن بـه مثابـه یـک مجنون، آزادی و رهـایی را کسـب کـرده اسـت. وی کـاملاً بـا خـودش راحـت اسـت و مـدام بـه کارهـای خود خواسته‌اش ادامه می‌دهد و بیش از اندازه نیز شادمان است.»

آن مرد پس از آن خیلی زود درگذشـت. شـاید او فقیـر بـود و نتوانسـته بـود از عهـده تهیـه دارو برآیـد ـ وی بیمـاری سـل داشـت ـ امـا در آرامـش بسـیار و در شـادی بسـیار درگذشـت... در حـال خوانـدن ترانـه‌ای از عمـر خیّـام. وقتـی کـه او مـرد، مـن حضـور داشـتم. ترانـه‌ای کـه او مـی‌خوانـد، در آخـر مـی‌گفـت... در هنـدی، دقیقاً بـه همـان‌سـان کـه در انگلیسـی و عربـی، کـه کالبـد، بـدن، خـاک نامیـده شـده اسـت. کلمـه Human [انسـان] از Humus [خـاک بـرگ] مـی‌آیـد، و Humus بـه معنـای mud [گل] است. واژه «آدمی» یا «آدم» نیز به نحو ایضاً از «گِل» می‌آید.

ترانه‌ای کـه او داشـت مـی‌خوانـد و در حـین خوانـدنش مـرد، ایـن بـود: «هنگـامی کـه مـردم، کالبـدم را نسوزانید و در مقبـره نگذاریـد. خـاک درون کالبـدم بـه میخانـه تعلـق دارد» ـ او یـک بـاده گسـار بـود ـ «بنـابراین، لطفاً بگذاریـد کالبـدم در گـوری درون میخانـه گـذارده شـود. مـن مـرده خـواهم بـود، امـا

دیگرانی که زنده خواهند بود... اگر بتوانند فقط چند قطره‌ای شراب بر مزار من بریزند، همین مایه خسرندی کافی برای من خواهد بود.»

شما می‌توانید وی را یک قدیس نخوانید، شما می‌توانید وی را یک مذهبی ننامید ـ او نه مذهبی بود و نه قدیس، اما وی زندگی‌ای کاملاً ساده، بیش از حد زیبا را زیست. او هرگز کسی را نیازرد، و درخششی در چشمانش وجود داشت، چون وی برخی چیزها را می‌شناخت که دیگران نمی‌شناختند. tahui:27

من سی‌تار نواختن راوی شانکار را شنیده‌ام. او تمامی آن چیزهایی داراست که انسان نمی‌تواند تصور کند: شخصیت یک خواننده، استادی و مهارت در سازش، و قریحه‌ای نوآورانه که در موسیقیدان‌های کلاسیک نادر است. او بیش از اندازه به ابداع و نوآوری علاقه‌مند است. وی همراه با «یهودی منوهین» نواخته است؛ چنین چیزی هرگز اتفاق نیفتاده بود. سی‌تار با ویولون؟ آیا شما دیوانه‌اید؟

اما نوآوران یک کمی دیوانه‌اند؛ از این‌روست که آنان قابل نوآوری‌اند.

این به اصطلاح مردم قدیس، از صبحانه تا بستر، زندگی متعارفی را می‌زیند.

بین صبحانه و بستر هیچ‌چیزی نباید گفته شود ـ نه آن‌که من از گفتن آن هراس دارم. من دارم راجع به «آنان» حرف می‌زنم. آنان مطابق اصول و قواعد می‌زیند؛ آنان از خطوطی خاص پیروی می‌کنند.

اما نوآوران مجبورند از اصول و قواعد بیرون بروند. پاره‌ای اوقات، انسان صرفاً به‌خاطر پیروی ننمودن، می‌بایست بر عدم پیروی از خطوط اصرار ورزد، حرفم را باور کنید. و این ارزشش را دارد، چون همیشه شما را به قلمرویی نوین می‌آورد، شاید به قلمروی هستی خودتان. وسیله می‌تواند متفاوت باشد، اما شخصی که در درون شما سی‌تار یا ویولون یا فلوت می‌زند، یکسان است: مسیرهایی متفاوت به مقصدی یکسان راهبر می‌شوند، خطوط متفاوت دایره به مرکزی یکسان راه

مـی‌برنـد. نـوآوران مقیّدنـد کـه یـک کمـی دیوانـه، غیرمتعـارف و غیرسـنتی باشـند... و راوی شـانکار غیرسنتی است.

اول: او یک «پاندیت» است، یـک فرزانـه؛ وی بـرهمن اسـت، او بـا دختـری مسـلمان ازدواج کـرده اسـت. در هند، هـیچ‌کـس حتـی نمـی‌توانـد رؤیـای چنـین چیـزی را هـم ببینـد ـ یـک بـرهمن بـا یـک دختـر مسلمان ازدواج کنـد! راوی شـانکار ایـن کـار را کـرد. امـا آن هـم هـر دختـر مسـلمانی نبـود، وی دختـر استادش بود. این حتی به مراتب غیرسنتی‌تر هـم بـود. ایـن بـدان معنـا بـود کـه وی بـرای سـال‌هـا آن را از استادش پنهان کرده بود. البته آن استاد، لحظـه‌ای کـه بـه مطلـب پـی بـرد، آنـاً اجـازه داد کـه ایشـان ازدواج کنند. او نیز بـه هـم‌چنـین یـک انقلابـی بـود، و از سلسـله‌ای بـس بـزرگ‌تـر و انقلابـی‌تـر از راوی شانکار. نام وی علاءالدّین‌خان بود.

مـن همـراه ماسـتو بـه ملاقـات وی رفتـه بـودم. ماسـتو عـادت داشـت مـرا نـزد مردمـانی نـادر ببـرد. علاءالدّین‌خان به‌طور قطع یکی از منحصـر بـه فردتـرین اشخاصـی اسـت کـه مـن دیـده‌ام. او خیلـی پیـر بود؛ او فقط زمانی درگذشت که یک قـرن را بـه پایـان آورده بـود. وقتـی کـه او را ملاقـات کـردم، چنـان خمیده بود که چسـبیده بـه زمـین بـه نظـر مـی‌رسـید. ماسـتو نیـز هـیچ‌چیـزی نگفـت. مـن یـک کمـی سردرگم بودم. مـن ماسـتو را نیشـگون گـرفتم، امـا او چنـان بـاقی مانـد کـه پنـداری نیشـگونش نگرفتـه باشم. من او را سخت‌تر نیشـگون گـرفتم، امـا هنـوز هـم‌چنـان بـاقی مانـده بـود کـه گـویی هـیچ اتفـاقی روی نداده است.

سپس، وی را واقعاً نیشـگون گـرفتم، و او گفـت: «آخ!» در ایـن زمـان، چشـمان علاءالـدین‌خـان را دیـدم ـ هرچند که وی چنـان سـالخورده بـود کـه شـما مـی‌توانسـتید تـاریخ را در خطـوط چهـره‌اش بخوانیـد. او نخسـتین انقـلاب در هندوسـتان را دیـده بـود. آن انقـلاب در سـال 1857 روی داد، و وی آن را بـه خاطر داشت. بنابراین، وی می‌بایست برای یادآوری ایـن رویـداد بـه‌قـدر کـافی پیـر بـوده باشـد تـا بتوانـد آن را به خـاطر آورد. بـه نظـر مـی‌رسـید کـه وی یـک قـرن کامـل را سـپری کـرده باشـد، و در کـلّ آن زمان نیز تمـامی کـاری کـه کـرده بـود، تمـرین سـی‌تـار بـود. هـر روز، روزی هشـت سـاعت، ده سـاعت،

دوازده ساعت؛ این طریقه کلاسیک هندی است. این یک نظم و دیسیپلین است؛ و جز با تمرینی این چنین، شما به زودی مهارت در نواختن را از دست می‌دهید. نواختن سی‌تار بسیار ظریف و هوشمندانه است... و فقط در صورتی میسّر است که شما در یک وضعیت آمادگی به سر برید؛ والّا از دست خواهد رفت.

چنین گزارش شده که یک‌بار استادی گفته است: «اگر من برای سه روز تمرین نکنم، جمعیت متوجه آن می‌شوند. اگر من برای دو روز تمرین نکنم، کارشناسان متوجه آن می‌شوند. اگر من برای یک روز تمرین نکنم، پیروانم متوجه آن می‌شوند. تا آن‌جا که به من مربوط است، من حتی برای یک لحظه هم نمی‌توانم باز ایستم. من مجبورم تمرین کنم و تمرین کنم؛ والّا آناً متوجه می‌شوم. حتی در صبحگاه، پس از یک خواب خوب نیز متوجه می‌شوم که چیزی گم شده و از دست رفته است.»

موسیقی کلاسیک هند یک دیسیپلین سخت است، اما اگر آن را بر خویش تحمیل و هموار کنید، آزادی فوق‌العاده‌ای به شما می‌دهد.

البته، اگر شما می‌خواهید در اقیانوس شنا کنید، مجبورید تمرین کنید. و اگر می‌خواهید در آسمان پرواز کنید، طبیعتاً آشکار است که با دیسیپلین فوق‌العاده‌ای می‌بایست آشنا باشید. اما آن دیسیپلین نمی‌تواند از سوی دیگری به شما تحمیل شود. هر چیز تحمیل شده‌ای زشت می‌شود. از همین‌روست که واژه «دیسیپلین» زشت شده است ـ زیرا که این واژه با پدر، مادر، معلم و تمامی انواع آن کسانی جمع شده است که حتی یک چیز را هم در مورد دیسیپلین نمی‌فهمند. آنان طعم آن را نمی‌شناسند.

آن استاد داشت می‌گفت: «اگر من حتی برای چند ساعت تمرین نکنم، هیچ‌کس متوجهش نمی‌شود، اما البته خودم تفاوت را متوجه می‌شوم.» انسان مجبور است به‌طور مستمر تمرین کند و هرچه بیش‌تر تمرین کنید، بیش‌تر در تمرین کردن متبحر می‌شوید؛ تمرین ساده‌تر و سهل‌تر

مـی‌شـود. آرام آرام، لحظـه‌ای فـرا مـی‌رسـد کـه دیسـیپلین دیگـر یـک تمـرین نیسـت، بلکـه لـذت و خرسندی است.

مـن دارم دربـاره موسـیقی کلاسـیک حـرف مـی‌زنـم، نـه در مـورد دیسـیپلین خـودم. دیسـیپلین مـن از همان آغاز لذت است، یا از آغازِ لذت است. درباره آن بعدها به شما خواهم گفت...

مـن بسـیاری از اوقـات نـواختن راوی شـانکار را شـنیده‌ام. او مهـارت دارد، مهـارتی جـادویی کـه مـردم بسیار معدودی در جهـان دارنـد. ایـن تصـادفی بـود کـه وی سـی‌تـار را لمـس کـرد. هـر آن‌چـه را کـه او لمس می‌کرد، سازش می‌شد. ایـن، ان سـاز نیسـت؛ ایـن، همیشـه آن انسـان اسـت. او بـه حـال و هـوای علاءالدّین دل باختـه بـود، و علاءالـدّین از مرتبـه‌ای بـس والاتـر و سـترگ‌تـر بـود ـ هـزاران راوی شـانکار بـا هـم، دوختـه شـده بـه هـم، نمـی‌توانسـتند بـه مقـام والایـش برسـند. علاءالـدّین بـه‌طـور قطـع یـک شورشی، یک یاغی بود ـ و نـه فقـط یـک نـوآور، بلکـه یـک منبـع اصـیل موسـیقی. او چیزهـای بسـیاری را به موسیقی آورد.

امروزه، تقریباً تمامی موسیقیدان‌هـای بـزرگ در هنـد، پیـرو او هسـتند. ایـن بـدون دلیـل نیسـت. تمـامی موسیقیدان‌ها می‌خواستند بیایند تا فقـط پاهـای «بابـا» را لمـس کننـد: سـی‌تـار نـوازان، رقاصـان، فلـوت نوازان، بازیگران و امثالهم.

وی بدین‌گونه شهره بود، صرفاً به‌عنوان «بابا». زیرا چه کسی نام وی را به کار می‌برد، علاءالدّین؟

وقتی من او را دیدم. وی قبلاً نود سالگی‌اش را پشت سـر گـذارده بـود. بـه‌طـور طبیعـی او یـک بابـا بـود؛ همـین بـه سـادگی بـه نـام وی بـدل شـد. و او داشـت تمـامی اقسـام سـازها را بـه انـواع بسـیاری از موسیقیدان‌ها آموزش مـی‌داد. شـما مـی‌توانسـتید هـر سـازی را بیاوریـد و مـی‌دیدیـد کـه وی چنـان آن ساز را می‌نواخت که پنداری در تمام عمرش جز آن ساز، چیزی را ننواخته بود.

او در جایی بسیار نزدیک به دانشگاهی که من بـودم زنـدگی مـی‌کـرد؛ فقـط سـفری چنـد سـاعته بـا مـن فاصله داشت. من عـادت داشـتم هـر از چنـدگاه بـه دیـدارش بـروم؛ هـر زمـانی کـه فسـتیوالی نبـود، بـه ملاقاتش می‌رفتم. بـه ایـن نکتـه از آن روی اشـاره کـردم، کـه فسـتیوال‌هـا همیشـه وجـود داشـتند. مـن

می‌بایست تنها کسی باشم که از او پرسیدم: «بابا، می‌توانید وقتی را به من بدهید که در این‌جا هیچ فستیوالی در کار نباشد؟»

او به من نگاه کرد و گفت: «بنابراین، تو حالا آمده‌ای که آن‌ها را نیز بگیری؟»

و با یک لبخند، به من سه وقت ملاقات داد. در تمامی طول سال، تنها سه روز وجود داشت که فستیوالی در جریان نبود. علتش آن بود که تمامی انواع موسیقیدان‌ها در معیّت وی بودند ـ هندوها، مسلمانان، مسیحیان ـ و هر فستیوالی نیز در آن‌جا اتفاق می‌افتاد، و او به تمامی آنان اجازه می‌داد. او، به یک مفهوم واقعی، یک ریش‌سفید، یک شیخ، یک قدیس پشتیبان بود.

من عادت داشتم در آن سه روز به دیدار وی بروم، هنگامی او تنها بود و هیچ جمعیتی در آن اطراف نبود. من به او گفتم: «نمی‌خواهم مزاحم شما بشوم. شما می‌توانید در سکوت بنشینید. اگر می‌خواید «وینا»ی خود را بنوازید یا هر کار دیگری بکنید. این به خودتان مربوط است. اگر می‌خوانید قرآن تلاوت کنید، من دل‌باخته آنم. من به این‌جا می‌آیم تا فقط بخشی از محیط شما باشم.» او به عینه یک کودک گریست. مدتی زمان برد تا اشک‌هایش را زدودم و پرسیدم: «شما را آزرده‌ام؟»

او گفت: «نه، اصلاً و ابداً نه. گفته‌ات قلب مرا چنان عمیق لمس کرد که نتوانستم هیچ راهی جز گریستن بیابم. و می‌دانم که نبایست بگریم: من بسیار پیرم و این کار نامناسب و بی‌جاست ـ اما آیا هیچ‌کسی در همه اوقات مناسب و به جا بوده است؟»

من گفتم: «نه، حدّاقل نه وقتی که من در این‌جایم.» او شروع به خندیدن کرد، و اشک در چشمانش، و خنده در سیمایش... هردو با هم، بدین‌سان لذتی بودند.

ماستو مرا نزد وی برده بود. چرا؟ من فقط چند چیز بیش‌تری را پیش از آن‌که بتوانم بپرسم چرا، خواهم گفت...

من نواختن «ولایت‌خان» را نیز شنیده‌ام، یک سی‌تار نواز بزرگ دیگر ـ شاید یک کمی بزرگ‌تر از راوی شانکار، اما نه یک نوآور. او کاملاً کلاسیک است، اما با گوش سپردن به وی، من حتی

موسیقی کلاسیک را نیز دوست دارم. به‌طور معمول، من هیچ‌چیز کلاسیکی را دوست ندارم، اما او چنان به کمال می‌نوازد که شما نمی‌توانید خود را بازدارید، لاعلاج می‌شوید. شما مجبورید آن را دوست داشته باشید، این دست خودتان نیست. هروقت که سی‌تار در دستان اوست، شما به اراده خود نیستید. ولایت‌خان موسیقی ناب کلاسیک است. او هیچ آلودگی‌ای را اجازه نخواهد داد؛ او هیچ‌چیز عامّه‌پسندی را اجازه نخواهد داد. منظورم «پاپ» است؛ زیرا در غرب، درصورتی‌که شما از پاپ نگویید، هیچ‌کس مفهوم آن‌چه را که عامّه‌پسند است، نخواهد فهمید. این هم فقط یک برش کوتاه قدیمی و «عامّه‌پسند» است ـ برشی بد، خون‌آلوده...

راوی شانکار حتی تکبّرآمیزتر است، شاید از آن روی که وی هم‌چنین یک برهمن نیز هست. این شبیه داشتن دو تمایل با هم است: موسیقی کلاسیک و یک برهمن بودن. و او تمایل به داشتن یک بُعد سوم نیز دارد، زیرا وی با دختر علاءالدّین کبیر ازدواج کرده است؛ او داماد علاءالدّین است.

علاءالدّین از چنان احترامی برخوردار بود که صرف داماد وی بودن برای این‌که بزرگ و نابغه باشید، تضمینی بسنده بود. اما بدبختانه، البته برای آن‌ها، من ساز زدن ماستو را نیز شنیده بودم.

glimps:35

www.oshods.com

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

5

تداوم تأثیر ماستویِ عارف

شـاید ماسـتو مـی‌خواسـت زود برگـردد، و داشـت بـه آخـرین تکلیـف شـاقّی وفـا مـی‌کـرد کـه توسـط گورو‌ی‌اش پاگال بابا بـه عهـده وی محـوّل شـده بـود. او کارهـای بسـیار زیـادی بـرای مـن انجـام داد کـه حتی صورت کردن آن‌ها نیز سخت است.

او مرا با بسیار کسان آشنا کرد، بنابراین هرگاه به پـول نیـاز داشـتم، فقـط مجبـور بـودم بـه آن‌هـا بگـویم و پول به دستم می‌رسید. من از ماستو پرسیدم: «آنان نمی‌خواهند بپرسند چرا؟»

او گفت: «نگران نباش. من به تمامی پرسـش‌هـای ایشـان قـبلاً پاسـخ گفتـه‌ام. امـا آنـان مردمـی شـلوغ و گرفتارند؛ آن‌ها می‌توانند پولشان را بدهنـد، امـا نمـی‌تواننـد قلبشـان را بـه تـو بدهنـد. بـدین جهـت، ایـن را از آنان نخواه.»

گفتم: «من از هیچ مرد یا زنی هرگز نمی‌خـواهم کـه قلـبش را بـه مـن بدهـد؛ چنـین چیـزی نمـی‌توانـد خواسته شود. از دو صورت بیرون نیست: یا درمی‌یابیـد کـه قلبتـان رفتـه اسـت یـا کـه نـه. بنـابراین، مـن از ایـن مـردم جـز پـول هـیچ‌چیـز دیگـری را نخـواهم خواسـت، و آن نیـز فقـط در صـورتی اسـت کـه موردنیاز باشد.»

و او به‌طور قطع مرا با مردم بسیاری آشـنا کـرد کـه همیشـه ناشـناس و گمنـام بـاقی ماندنـد؛ امـا هرگـاه که به پول نیاز داشتم، پول به دستم رسید. glimps:33

من هم‌چنین توسط ماستو بـه «اینـدریا» نیـز معرفـی شـدم، امـا بـه طریقـی غیرمسـتقیم. اساساً ماسـتو یکـی از دوسـتان پـدر اینـدریا، «جـواهر لعـل نهـرو»، اولـی نخسـت‌وزیـر هندوسـتان بـود. او واقعـاً مـرد زیبایی بود، و هم‌چنـین نـادر، زیـرا سیاسـتمدار بـودن و در عـین حـال کماکـان زیبـا بـاقی مانـدن سـاده نیست...

هنگامی هم کـه توسـط ماسـتو معرفـی شـده بـودم، احساسـم همـین‌سـان بـود. مـن فقـط بیسـت سـال داشتم. تنها پس از یک سال دیگر، ماستو مرا تـرک مـی‌کـرد، بنـابراین عجلـه داشـت تـا مـرا بـه هـرکس

که می‌توانست معرفی کند. او با شتاب مرا به خانه نخست‌وزیر برد. ملاقات زیبایی بود. من توقع دیداری زیبا را نداشتم، چون در اوقات بسیاری دلسرد و نومید شده بودم. چگونه می‌توانستم انتظار داشته باشم که نخست‌وزیر فقط یک سیاستمدار متوسط‌الحال نباشد؟ او چنین نبود.

این فقط از سر تصادف بود که در راهرو، وقتی داشتیم آن‌جا را ترک می‌کردیم و نهرو برای ادای خداحافظی همراه ما می‌آمد، ایندریا به درون آمد. در آن زمان، او کسی نبود، فقط یک دختر جوان بود. وی توسط پدرش به من معرفی شد.

البته ماستو حاضر بود و این از طریق وی بود که ما یکدیگر را ملاقات کردیم. اما ایندریا ممکن بود ماستو را نشناسد، یا کسی چه می‌داند؟ ـ شاید هم وی ماستو را می‌شناخت. بدین‌سان شد که دیدار با جواهر لعل نهرو به ملاقاتی برجسته بدل گردید که کلّ نگرش مرا نه فقط نسبت به او، بلکه نسبت به خانواده‌اش نیز به نحو ایضاً، تغییر داد.

وی در مورد آزادی با من سخن گفت، در مورد حقیقت. من نمی‌توانستم این را باور کنم، من گفتم: «آیا به این واقعیت پی برده‌اید که من فقط بیست سال دارم و صرفاً یک جوان هستم؟»

او گفت: «خودت را در مورد سن و سال به دردسر نینداز، چون تجربه من این است که یک الاغ، حتی اگر بسیار پیر هم باشد، هنوز هم یک الاغ باقی می‌ماند. یک الاغ پیر ضرورتاً نه یک اسب می شود... و نه حتی یک استر، تا چه رسد به اسب. بنابراین، خودت را در مورد سن و سال به زحمت نینداز.» وی ادامه داد: «ما می‌توانیم برای یک لحظه به‌طور کامل فراموش کنیم که من چه سنی دارم و شما چند ساله‌اید. بگذار بی‌هیچ سد و مانع سن و سال، کاست، کیش یا موقعیت با هم گفتگو کنیم.» وی سپس به ماستو گفت: «بابا، ممکن است لطفاً در را ببندید که کسی داخل نشود. من حتی منشی خصوصی‌ام را هم نمی‌خواهم.»

و ما این‌چنین از چیزهای بزرگی حرف زدیم! این من بودم که شگفت‌زده شده بودم، زیرا وی با چنان توجه وافری به من گوش می‌داد که شما گوش می‌دهید. و او چنان صورت زیبایی داشت که فقط یک کشمیری می‌تواند داشته باشد. glimps:38

در خاطره‌ام، من با ماستو ایستاده‌ام، البته هیچ‌کسی نیست که من بیش‌تر از ماستو با وی ایستاده باشم. پس از ماستو، هیچ‌کس دیگری نیست. ایستادنم در کنار دیگران اندک بوده است، فقط محدود به بودن بوده‌ام.

آن مرد در هر کانون هستی‌اش، و در هر رشته از تور پهناور روابطش که به آرامی مرا نسبت بدان آگاه کرد، غنی بود. او هرگز مرا به همگان معرفی نکرد؛ این غیرممکن بود. من عجله داشتم آن چیزی را انجام دهم که خود آن را انجام ندادن و بی‌عملی می‌نامم. او عجله داشت آن چیزی را انجام دهد که خود آن را مسئولیت در قبال من می‌خواند، به همان‌سان که به پاگال‌بابا قول داده بود. ما هردو عجله داشتیم، بنابراین تا آن‌جا که می‌خواست، نتوانست تمامی روابطش را در دسترس من نیز قرار دهد.

دلایل دیگری نیز در میان بود. او یک سانیاسین سنتی بود ـ حدّاقل در ظاهر، اما من سطح زیرینش را می‌شناختم. وی سنتی نبود، اما فقط این‌چنین وانمود می‌کرد، چون توده‌ها آن تظاهر را می‌خواستند.

و فقط امروز است که من می‌فهمم وی چه رنج و عذاب عظیمی کشید. من هرگز مثل او رنج نبرده‌ام، چون من به راحتی صرفاً از تظاهر اجتناب کرده‌ام.

شما نمی توانید باور کنید، اما هزاراننفر از مردم از من برخی چیزها را توقع داشتند که تصورات خودشان بود. من در این موارد هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. هندوها، در بین میلیون‌ها نفر از پیروانم ـ من دارم راجع به روزهای پیش از شروع کارم حرف می‌زنم ـ معتقد بودند که من «کالکی» هستم. کالکی، آواتار هندوهاست، بازپسین کس است، غایی است.

من مجبورم یک کمی توضیح بدهم، چون این به شما کمک خواهد کرد تا چیزهای زیادی را بفهمید. در هند، هندوهای باستان فقط به ده تجسّد از خداوند معتقد بودند. طبیعتاً ـ آن روزها که مردم عادت داشتند با انگشتانشان حساب کنند ـ عدد ده، نهایت بود. به این سبب است که هندوها معتقد بودند که هر چرخه هستی دارای ده آواتار است. معنی تحت‌اللفظی آواتار، «نازل

شده از ملکوت» است. پس از دهمین آواتار، یک چرخه، یا یک دایره هستی، به آخر می‌رسد و بلافاصله چرخه‌ای دیگر آغاز می شود، اما آن وقت دوباره نوبت آواتار اول است، و داستان تا به دهمین آواتار باز ادامه می‌یابد...

کالکی دهمین آواتار و آخرین تجسّد هندوی پروردگار است. پس از وی، جهان به پایان می‌رسد ـ و البته دوباره آغاز می‌شود، درست شبیه به خانه‌هایی که شما با ورق‌های بازی می‌سازید و آن را ویران کرده و مجدداً از اول شروع می‌کنید. glimps:40

ماستو یک شاه بود ـ نه یک شاه ورق بازی، نه حتی شاه انگلستان، بلکه یک شاه واقعی. شما می‌توانستید ببینید. برای اثباتش به هیچ‌چیز دیگری نیاز نبود.

این عجیب است که وی نخستین کسی بود که مرا «باگوان» یعنی مقدّس و ملکوتی، نامید. وقتی این را گفت، به او گفتم: «ماستو، تو هم به اندازه پاگال‌بابا، یا حتی بیش از او، دیوانه شده‌ای؟»

او گفت: «از این لحظه، به‌خاطر بسپار: تو را جز بدان‌چه که هم اینک نامیدم، نخواهم خواند.» سپس، گفت: «لطفاً بگذار من اولین نفر باشم، چون هزاران نفر تو را باگوان خواهند خواند. ماستوی بیچاره می بایست حدّاقل اجازه داشته باشد که اولین نفر باشد. حدّاقل بگذار که من این شأن و منزلت را داشته باشم.»

ما یکدیگر را در آغوش کشیدیم و با هم گریه کردیم. این آخرین دیدار ما بود؛ درست یک روز پیش از آن‌که من تجربه روشن‌ضمیری را داشته باشم. آن روز، بیست و دوم مارس 1953 بود که ما یکدیگر را در آغوش کشیدیم، بی‌آن‌که بدانیم که این بازپسین دیدار ماست. شاید او می‌دانست، اما من از آن بی اطلاع بودم. او این را در حالی به من گفت که اشک در چشمان زیبایش حلقه زده بود...

اما ماستو شبیه خدایی به نظر می‌رسید که به زمین آمده باشد. من عاشق او بودم ـ البته بدون هیچ دلیلی، چون عشق نمی‌تواند هیچ سببی داشته باشد. من هنوز هم عاشق او هستم. من

نمی‌دانم که آیا او زنده است یا خیر، چون در بیست و دوم مارس 1953 ناپدید شد. وی فقط به من گفت که دارد به هیمالیا می‌رود.

وی گفت: «من به مسئولیت خود تا جایی که به پاگال‌بابا قول داده بودم، وفا کرده‌ام. حالا تو همان چیزی هستی که بالقوّه بودی. حال دیگر به من نیازی نیست.»

من گفتم: «نه، ماستو، من هنوز هم به دلایلی دیگر به تو محتاجم.»

او گفت: «نه، تو برای هر آن‌چه که بجویی، راه‌هایی پیدا خواهی کرد. اما من نمی‌توانم صبر کنم.»

از آن زمان به بعد، هر از چند گاهی عادت دارم ـ شاید از یک نفر که از هیمالیا می‌آید، یک سانیاسین، یک «بیکّو» ــ بشنوم که ماستو در «کالیمپونگ» بوده است. یا که در «نانیتال» بوده است، یا در این‌جا یا در آن جا، اما وی هرگز از هیمالیا مراجعت نکرد. من از هرکسی که به هیمالیا می‌رفت، خواستم: «اگر به این مرد برخوردید...» اما این سخت بود، زیرا وی اکراه داشت که عکسش را بیاندازند. glimps:32

6

تجارب اشو به روشن‌ضمیری راهبر می‌شود

بودا می‌گوید: «خوش‌بخت انسانی است که مرشدی را یافته است.»

خود من به شخصه مثل شما خوش‌بخت نبودم؛ من بدون مرشد کار می‌کردم. من جستجو می‌کردم و نتوانستم کسی را بیابم. این نبود که جستجو نکرده باشم، من به‌قدر کافی جستجو کرده بودم، اما نتوانستم کسی را پیدا کنم. این بسیار نادر است که مرشدی را بیابد، نادر است یافتن وجودی که یک ناوجود شده است، نادر است یافتن حضوری که تقریباً یک غیاب است، نادر است یافتن انسانی که صرفاً دری است به ملکوت، دری باز به ملکوت که شما را از ورود باز نخواهد داشت، از طریق اوست که شما می‌توانید بگذرید، این خیلی سخت است.

«سیک»ها معبدشان را «گورودوارا» می‌نامند، یعنی: «درِ مرشد». این دقیقاً همان چیزی است که مرشد هست: در. مسیح (ع) بارها و بارها می‌گوید: «من دروازه‌ام، من راهم، من حقیقتم. به دنبالم بیایید، از من عبور کنید. و جز با عبور از من، قادر به رسیدن نخواهید بود.»

بله، بعضی وقت‌ها چنین اتفاق می‌افتد که یک شخص مجبور می‌شود بدون مرشد کار کند. اگر استادی، مرشدی در دسترس نباشد، در آن صورت انسان مجبور است بی‌مرشد کار کند. اما آن وقت سفر بسیار خطرناک است.

برای یک سال من در دلهره به سر می‌بردم... برای مدت یک سال این تقریباً غیرممکن بود که بدانم چه چیزی دارد روی می‌دهد. برای مدت یک سال این حتی مشکل بود که خود را زنده نگه دارم. دقیقاً زنده نگه داشتن خودم چیز بسیار سختی بود ـ چون تمامی اشتهایم ناپدید شده بود. روزها سپری می‌شدند و من هیچ احساس گرسنگی نمی‌کردم، روزها سپری می‌شدند و من هیچ احساس تشنگی نمی‌کردم. مجبور بودم خود را به زور به خوردن وادارم، به زور به نوشیدن وادارم. بدنم چنان غیروجودی بود که مجبور بودم به خود آسیب برسانم تا احساس کنم که هنوز در بدنم وجود دارم. مجبور بودم سرم را به دیوار بکوبم تا بدانم که آیا سرم هنوز وجود دارد یا نه. فقط هنگامی که درد می‌گرفت، یک اندکی در بدنم می‌بودم.

هر روز صبح و هر روز عصر، پنج تا هشت مایل می‌دویدم. مردم برحسب عادت فکر می‌کردند که من دیوانه‌ام. من چرا این‌قدر زیاد می‌دویدم؟ شانزده مایل در یک روز! این فقط برای آن بود که خود را احساس کنم که حس کنم هنوز هستم، نه آن‌که پیوند با خویشتن را از دست بدهم ـ فقط برای آن‌که صبر کنم تا زمانی که چشمانم به چیز نوینی که داشت اتفاق می‌افتاد، عادت کنند.

و من مجبور بودم خود را نزدیک خود نگه دارم. من با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم، چون همه‌چیز چنان متناقض می‌شد که حتی صورت‌بندی یک جمله نیز مشکل بود.

در وسط جمله، فراموش می‌کردم که دارم چه می‌گویم؛ در وسط راه، فراموش می‌کردم که دارم کجا می‌روم. آن‌وقت، مجبور بودم مراجعت کنم. داشتم کتابی را می‌خواندم ـ پنجاه صفحه‌اش را خوانده بودم ـ و آن‌وقت، ناگهان به یاد می‌آوردم: «دارم چه می‌خوانم؟ اصلاً به یاد نمی‌آورم.»

موقعیت این‌چنین بود:

در دفتر روان‌پزشک به‌طور ناگهانی باز شد و مردی به درون شتافت. وی فریاد زد:

«دکتر! شما باید به من کمک کنید. من مطمئنم که دارم ذهنم را از دست می‌دهم. من نمی‌توانم هیچ‌چیزی را به یاد بیاورم ـ آن‌چه را که یک سال قبل اتفاق افتاد، یا حتی آن‌چه را که دیروز اتفاق افتاد. من باید دیوانه شده باشم!»

«هوممممممم» روان‌پزشک به فکر فرو رفت: «دقیقاً چه زمانی برای نخستین‌بار نسبت به این مسئله آگاه شدید؟»

مرد مات و مبهوت نگاه کرد: «کدام مسئله؟»

این وضعیت من بود! حتی کامل کردن یک جمله نیز مشکل بود. من مجبور بودم خودم را در اتاقم محبوس کنم. این کار را به قصد حرف نزدن می‌کردم، برای آن‌که هیچ‌چیزی نگویم، چون گفتن هر چیزی بیان دیوانه بودن من بود.

این حالت برای یک سال تداوم یافت. من فقط کف اتاق دراز می‌کشیدم و به سقف نگاه می‌کردم و از یک تا صد می‌شمردم و بعد از صد به یک برمی‌گشتم. این‌که هنوز قابلیت شمارش در من باقی مانده باشد، خودش حدّاقل یک چیزی بود. بارها و بارها فراموش می‌کردم. داشتن مجدد یک تمرکز، داشتن مجدد یک پرسپکتیو، برای من یک سال به درازا انجامید.

این اتفاق ولی افتاد. این یک معجزه بود. اما سخت بود. هیچ‌کس وجود نداشت تا از من حمایت کند، هیچ‌کس وجود نداشت تا بگوید من کجا دارم می‌روم و چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد. در واقع، همه مخالف آن وضعیت بودند، معلمینم، دوستانم، خیرخواهانم. جملگی علیه آن وضعیت

بودند. اما آن‌ها نمی‌توانستند هیچ کاری بکنند، آن‌ها فقط می‌توانستند سرزنش کنند، آن‌ها فقط می‌خواستند بپرسند که دارم چکار می‌کنم.

من هیچ کاری نمی‌کردم! حال آن وضعیت مافوق من بود؛ داشت اتفاق می‌افتاد. من کارهایی کرده بودم. ندانسته به در ضربه زده بودم، حال در باز شده بود. من برای سال‌های بسیار در حال مراقبه کردن بودم، فقط ساکت می‌نشستم و هیچ کاری نمی‌کردم، و پس از چندی شروع کردم به درون فضا رفتن، آن قلب فضا، جایی که شما هستید و هیچ کاری هم نمی‌کنید، شما فقط در آن‌جا هستید، یک حضور، یک نظاره‌گر، یک شاهد.

شما حتی یک نظاره‌گر هم نیستید، چون نظاره هم نمی‌کنید ـ شما فقط یک حضور هستید. واژه‌ها بسنده نیستند؛ چون هر آن کلمه‌ای که استفاده شود، چنان به نظر می‌رسد که پنداری یک هستی فاعل و کننده است. نه، من این کار را نمی‌کردم. من فقط دراز می‌کشیدم، می‌نشستم، قدم می‌زدم ـ در عمق و ژرفنا، کننده‌ای وجود نداشت. من تمامی همّت و جاه‌طلبی‌ام را از دست داده بودم؛ نه تمایلی به کسی شدن وجود داشت، نه میل به جایی رسیدن ـ نه حتی به پروردگار، نه حتی به «نیروانا». عارضه بودا شدن پاک ناپدید شده بود. من فقط به خویشتن خویش پرتاب شده بودم.

آن وضعیت یک خلأ بود و خلأ انسان را به دیوانگی سوق می‌دهد. اما خلأ تنها در به سوی پروردگار است. این بدان معناست که جز آنان که آماده دیوانه شدن هستند، هیچ‌کس دیگری به درک حضور حق نائل نمی‌شود. tao:209

و تا جایی که پای دیوانگی من در میان است، طبیعتاً هرکسی فکر می‌کرد که من دیوانه‌ام. من هرگز با هیچ بچه‌ای بازی نکردم. من هرگز نتوانستم راهی برای پیوستن به کودکان هم سن و سال خود پیدا کنم. به چشم من آنان احمق می‌آمدند و انواع کارهای احمقانه را نیز انجام می‌دادند. من هرگز از فوتبال، والیبال و هاکی لذت نبردم. البته، تمامی آنان مرا دیوانه

می پنداشتند. و تا جایی که بـه مـن مربـوط بـود، همـین کـه رشـد کـردم، شـروع کـردم هـمچـون یـک دیوانه به تمامی دنیا نگریستن.

در سال آخر، وقتـی کـه بیسـت و یـک سـاله بـودم، زمـان اخـتلال عصـبی و برداشـتن گـام نخسـت فـرا رسید. طبیعتاً، آنان مـرا دوسـت داشـتند، خـانوادهام، دوسـتانم، اسـاتیدم توانسـتند یـک ذرّه بفهمنـد کـه چه چیزی دارد در من روی میدهـد ـ چـرا مـن نسـبت بـه سـایر بچـههـا چنـین متفـاوت هسـتم، چـرا برای ساعتهای متمادی بـا چشـمان بسـته مـینشـینم، چـرا در کنـار رود مـینشـینم و بـرای سـاعتهـا به نظاره آسمان ادامه میدهـم، و پـارهای اوقـات بـرای تمـامی شـب. طبیعتـاً، مردمـی کـه نمـیتوانسـتند چیزهایی این چنین را بفهمند ـ و من از آن توقع نداشتم که بفهمند ـ فکر میکردند من دیوانهام.

در خانه خودمان، من تقریباً غایب شده بودم...

آنـان پـس از چنـدی هـر خواسـته و تـوقعی را از مـن متوقـف کردنـد، و آرام آرام شـروع کـردن چنـان احسـاس کننـد کـه گـویی مـن آنجـا نیسـتم. و مـن ایـن را دوسـت داشـتم، طریقـهای کـه در آن یـک نیستی شده بودم، یک هیچکس، یک غیـاب. آن یـک سـال، مهیـب بـود. مـن بـا نیسـتی، بـا خـلأ احاطـه شده بودم. تمامی پیوندم را با جهان از دسـت داده بـودم. اگـر آنـان مـرا بـه حـال خـود مـیگذاشـتند تـا حمـام بگیـرم، بـرای سـاعتهـای متمـادی بـه حمـام گـرفتن ادامـه مـیدادم. آن وقـت، آنهـا بـه در میزدند: «حالا از حمام بیرون بیـا. بـه انـدازه کـافی بـرای یـک مـاه حمـام کـردهای. همـین حـالا بیـرون بیـا.» اگـر بـه یـادم مـیآوردنـد غـذا بخـورم، مـیخـوردم؛ والّـا، روزهـا سـپری مـیشـدند و مـن غـذایی نمیخوردم. نـه ایـنکـه روزه بـوده باشـم ـ مـن هـیچ ایـدهای از خـوردن یـا روزه بـودن نداشـتم. تمـامی توجه و علاقهام به ایـن بـود کـه ژرفتـر در خـود فـرو روم. و آن در، بسـیار مغناطیسـی بـود؛ کشـش آن بیش از حد بود ـ شبیه آنچه که حالا فیزیکدانها «حفرههای تاریک» مینامند، «سیاهچالهها».

آنها میگویند که حفرههایی سیاه در هستی وجود دارنـد. اگـر سـتارهای تصـادفاً بـه کنـار ایـن حفـرههـا بیاید، به درون آنها کشیده میشـود؛ هـیچ راهـی نیسـت تـا در برابـر ایـن کشـش مقاومـت کنـد؛ و فـرو رفتن در حفره سیاه، فرو رفتن در انهـدام و نـابودی اسـت. مـا نمـیدانـیم کـه در آن سـوی دیگـر حفـره،

چه اتفاقی مـی‌افتـد. بـه نظـر مـن، کـه فیزیکـدان‌هـا بایـد دلیلـی بـرایش بیابنـد، حفـره‌هـای سـیاهِ ایـن سوی، در طرف مقابـل حفـره‌هـایی سـپیدند. حفـره نمـی‌توانـد تنهـا در یـک سـوی وجـود داشـته باشـد؛ این حفره‌ها تونل هستند.

مـن ایـن را در خـویش تجربـه کـرده‌ام. شـاید در یـک صـحنه بـزرگ‌تـر، اتفـاقی مشـابه در کائنـات روی می‌دهد. ستاره می‌میرد، و تا جـایی کـه مـا مـی‌بینـیم، ناپدیـد مـی‌شـود. امـا در هـر لحظـه‌ای، سـتاره‌ای جدید متولد مـی‌شـود. از کجـا؟ زهـدان آن‌هـا کجاسـت؟ ایـن یـک حسـاب سـاده اسـت کـه حفـره‌هـای سیاه فقط یـک زهـدان بـوده‌انـد ـ کهنـه در آن‌هـا ناپدیـد مـی‌شـود و نـو تولـد مـی‌یابـد. ایـن را مـن در خویش تجربه کرده‌ام ـ من یک فیزیکـدان نیسـتم. آن یـک سـال کشـش مهیـب، مـرا از مـردم دورتـر و دورتر کرد، چندان دور که مـادرم را بـه جـا نمـی‌آوردم، نمـی‌توانسـتم پـدرم را بشناسـم؛ چنـدان دور کـه گاه می‌شد کـه نـام خـود را نیـز بـه‌خـاطر نمـی‌آوردم. بـه سـختی مـی‌کوشـیدم، امـا هـیچ راهـی وجـود نداشت تا نام خود را بیابم.

طبیعتاً، طی آن یک سـال، بـرای همـه مـن دیوانـه بـودم. امـا بـرای مـن آن دیـوانگی، مراقبـه شـد و در اوج آن جنون، در گشـوده شـد. مـن از میـان در گذشـتم. اینـک، مـن فراسـوی روشـن‌ضـمیری هسـتم ـ در آن سوی در. Last:120

مرا نزد یک «وایدیا»، یک پزشک، بردند. در واقـع، مـرا پـیش دکترهـا و اطبـای زیـادی بردنـد، امـا فقـط یک «وایـدیایِ آیورودِیـک» بـه پـدرم گفـت: «او بیمـار نیسـت. وقـت خـود را هـدر ندهیـد.» البتـه، آنـان مـرا از یـک جابـه‌جـایی دیگـر مـی‌کشـاندند. و مـردم بسـیاری بـه مـن دارو مـی‌دادنـد؛ و مـن بـه پـدرم می‌گفتم: «چرا نگرانید؟ من کاملاً خوبم.» اما هـیچ‌کـس آن‌چـه را کـه داشـتم مـی‌گفـتم، بـاور نمـی‌کـرد. آن‌ها می‌گفتند: «تو ساکت بـاش. تـو فقـط ایـن دارو را مصـرف کـن. چـه چیـز خطـایی در آن هسـت؟» بنابراین، من عادت داشتم همه‌جور دارویی را مصرف کنم.

فقط یک وایدیا وجود داشـت کـه مـردی بـا بصـیرت بـود ـ نـامش «پانـدیت بـاقیراث پراسـاد» بـود... آن پیرمرد از دست رفته اسـت، امـا مـرد نـادری از جـنس بصـیرت بـود. وی بـه مـن نگـاه کـرد و گفـت: «او

بیمار نیست.» و او شروع کرد به گریستن و گفت: «من خود به شخصه در جستجوی چنین وضعیتی بوده‌ام. او خوش‌بخت است. در این زندگی، من چنین وضعیتی را از دست دادم. او را نزد هیچ‌کسی نبرید. او دارد به منزل می‌رسد.» و وی از شادی گریست.

او یک جوینده بود. او سرتاسر کشور را از این انتها تا بدان انتها جستجو کرده بود. تمامی زندگی‌اش تحقیق و جستجو بود. او حامی و محافظ من شد ـ محافظ من از سایر دکترها و اطباء. او به پدرم گفت: «او را نزد من بگذارید. من از او مراقبت خواهم کرد.»

او هرگز به من هیچ دارویی نداد. وقتی که پدرم اصرار کرد، او فقط به من قرص‌های شکر داد و گفت: «این‌ها قرص‌های شکر هستند. فقط برای تسلای آنان، می‌توانی این‌ها را مصرف کنی. این قرص‌ها هیچ آسیبی نمی‌رسانند، هیچ کمکی هم نخواهند کرد. در واقع، هیچ کمکی هم میسّر نیست.» tao:209

در ایام دانشگاهم، مردم فکر می‌کردند دیوانه‌ام. ناگهان می‌ایستادم، و بعد به مدت نیم ساعت، یک ساعت، در همان حال توقف باقی می‌ماندم، مگر این‌که شروع می‌کردم به لذت بردن از پیاده‌روی مجدد. اساتیدم چنان می‌ترسیدند که هرگاه امتحانی وجود داشت، مرا در اتومبیل می‌گذاردند و به تالار دانشگاه می‌رساندند. آن‌ها مرا دم در رها می‌کردند و همان‌جا منتظر می‌ماندند تا ببینند که آیا به میزم خواهم رسید یا نه. اگر داشتم حمام می‌کردم و به ناگاه پی می‌بردم که لذتی از این کار نمی‌برم، باز می‌ایستادم. مقصود چه بود؟ اگر داشتم غذا می‌خوردم و به‌طور ناگهانی درمی‌یافتم که لذتی از آن کار نمی‌بردم، متوقف می‌شدم...

و، پس از چندی، این کار به کلیدی بدل شد. من به ناگهان پی بردم که هر آن‌گاه که دارید از چیزی لذت می برید، در مرکز قرار دارید. لذت فقط صدای وجودی است که در مرکز قرار دارد، آوای در مرکز بودن است. هر آن‌گاه که از چیزی لذت نمی‌برید، در عین حال هنوز هم همان کارها را انجام می‌دهید؛ زیرا به آن‌ها فکر می‌کنید. شما فقط تکالیف خود را تحقق می‌بخشید. trans:404

من عادت داشتم برای قدم زدن صبحگاهی بیرون بروم، و عادت داشتم که هر روز از کنار خانه‌ای زیبا بگذرم ـ آن خانه در مسیر من بود. و یک روز، هنگامی که داشتم باز می‌گشتم، خورشید دقیقاً بر صورت من می‌تابید؛ عرق‌ریزان راه می‌رفتم ـ چهار، پنج مایل راه رفته بودم، و دقیقاً... نتوانستم از آن مکان تکان بخورم. من می‌بایست هیجده یا هفده ساله بوده باشم.

یک چیزی فی مابین خورشید و آن صبح زیبا اتفاق افتاد که من به سادگی فراموش کردم که باید به خانه بروم. من به راحتی فراموش کردم که هستم. من فقط آن‌جا ایستاده بودم.

اما مردی که مالک آن خانه بود، تقریباً به مدت یک سال مرا نگریسته بود ـ که می‌آیم و از کنار آن خانه می‌گذرم؛ امروز، چه اتفاقی افتاده است؟ من صرفاً منجمد شده بودم. اما منجمد در آن چنان سرمستی و وجدی! او آمد و مرا تکان داد، و این مثل فرود آمدن از جایی بسیار دور و شتافتن به درون کالبدم بودم. او گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟»

من گفتم: «این چیزی است که می‌خواهم از شما بپرسم. یک چیزی به‌طور قطع اتفاق افتاد، چیزی که دوست داشتم تا به ابد اتفاق بیافتد. من نبودم. شما بیهوده نگران شدید، تکانم دادید، و مرا به عقب باز آوردید. من به درون فضایی حرکت کرده بودم که مطلقاً برایم تازه بود ـ و آن بودش ناب بود.»

هر کاری می‌توانید بکنید، این بودش ناب درست مثل آمادگی و قرابت شما به نقطه‌ای که آن پدیده می‌تواند به کار افتد، دیده می‌شود... اما این نوع از تجربه در ید قدرت شما نیست. این به عینه تابیدن آذرخشی برایتان روی می‌دهد. trans:12

این رویداد یک‌بار برای من اتفاق افتاد، سالیان سال پیش از این. من عادت داشتم ساعت سه بامداد بیدار شوم و برای قدم زدن بروم. آن شب، شبی دوست‌داشتنی بود و کناره‌های راه به‌طور انبوه پوشیده بود از توده کپه‌ها و بیشه‌های بامبو. در یک نقطه باریکه راهی گشوده بود، و جز آن سرتاسر طول جاده را بامبوها پوشانیده بودند. من عادت داشتم که مستقیماً از یک انتهای آن باریکه راه به انتهای دیگرش بدوم و بعد همان مسیر رفته را عقب عقب بازگردم. به مدت یک

ساعت کارم همین بود ـ از ساعت سه تا ساعت چهار بامداد ـ تمرین روزانه‌ام را در آن‌جا انجام می‌دادم. یک روز، یک چیز عجیب و غیرعادی اتفاق افتاد. در حینی که داشتم عقب عقب می‌دویدم و هنوز در زیر سایه‌سار تیره و تاریک بامبوها بودم، یک مرد ـ یک شیرفروش ـ داشت به من نزدیک می‌شد. آن مرد با ظرف‌های خالی‌اش برای جمع کردن شیر از لبنیات‌فروشی‌ها، داشت به راه خود می‌رفت. سپس، ناگهان به محض بیرون آمدن من از ناحیه تاریک ـ آن شب، شبی مهتابی بود ـ او توانست ناغافل مرا ببیند. یک لحظه پیش از آن قابل رؤیت نبودم، بدین جهت یکهو ناغافل... و در حال عقب عقب دویدن! تنها ارواح به عقب عقب دویدن شهره‌اند!

آن شیرفروش، ظروف خالی را به کناری پرتاب کرد و دوان دوان پا به فرار گذارد. چیزی عجیب و غیرعادی در شیوه گریختن وی بود. من هیچ تصوری از این‌که وی از من ترسیده باشد نداشتم، بنابراین برای کمک به دنبالش دویدم. حال، وی برای زندگی‌اش می‌دوید! هرچه که من تندتر دنبالش می‌دویدم، و بدون توجه فریاد می‌زدم که بایستد، سرعت وی بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. من هرگز پیش از آن ندیده بودم که کسی آن‌چنان بدود! آن‌وقت، تصوری مبهم به سراغم آمد که شاید به جز وی من تنها کسی بودم که در آن اطراف بودم و او از من ترسیده است.

با شنیدن صدای افتادن ظرف‌ها و صدای دویدن پاها، مردی که در یک هتل در آن نزدیکی می زیست، از خواب بیدار شد. من نزد وی رفتم و از او پرسیدم، شاید بداند چه چیزی روی داده است. او گفت: «اگر داری از من می‌پرسی، من می‌دانم که تو هر روز این‌جا عقب عقب می‌دوی؛ اما، با این وجود، برخی اوقات من هم می‌ترسم. آن مرد می‌بایست تازه به این جاده آمده باشد.»

من گفتم: «ظرف ها را نزد خودتان نگه دارید، ممکن است وی دوباره فردا صبح بازگردد.» او حتی تا به حال نیز بازنگشته است! هروقت دوباره از کنار آن هتل می‌گذشتم، پرس و جو می‌کردم که آیا آن مرد مراجعت کرده است. او هرگز مراجعت نکرد.

حال، هیچ راهی وجود ندارد که به آن مرد بگویی آن‌چه که وی دیده است، تقریباً خطا بوده است. هیچ روحی در آن جا وجود نداشت، اما وی ترتیبی داد که آن را ببیند! برای وی روح یک واقعیت

تـام و تمـام بـود، والّـا بـرای مـدتی ایـن‌چنـین طـولانی ناپدیـد نمـی‌شـد. آن مـرد مـی‌بایسـت از پـیش تجاربی داشته و همان را به آن صحنه تحمیل کرده باشد.

آن‌چه که واقعاً هست، چیزی نیسـت کـه مـا داریـم مـی‌بینـیم؛ مـا چیـزی را مـی‌بینـیم کـه چشـمانمان دارند به ما نشـان مـی‌دهنـد. ذهـن مـا دارد هـر لحظـه چیزهـا را وضـع و تحمیـل مـی‌کنـد و مـا داریـم چیزی را می‌بینیم که کسـی چـه مـی‌دانـد چیسـت، و آن چیـز بـه‌طـور قطـع در عـالم بیرونـی آن‌چنـان نیست.

تمامی این جهان، بسط و اشاعه اذهان ماست. آن‌چـه کـه مـا مـی‌بینـیم، توسـط خـود مـا مـنعکس شـده است. نخست ما منعکس مـی‌کنـیم، سـپس مـی‌بینـیم. ابتـدا مـا یـک مـار را در یـک ریسـمان مـنعکس مـی‌کنـیم، سـپس آن را مـی‌بینـیم و پـا بـه فـرار مـی‌گـذاریم. تمـامی ایـن جهـان شـبیه همـین اسـت. finger:07

برای مدت ده سال، من عـادت داشـتم هـر صـبح هشـت مایـل، و هـر عصـر هـم هشـت مایـل بـدوم ـ از سـال 1947 تـا سـال 1957. ایـن یـک چیـز مرتـب و دائمـی بـود. و بـه تجـارب زیـادی دسـت یـافتم، تجارب زیادی از طریق دویدن.

با شانزده مایل دویدن در هـر روز، مـن در ایـن ده سـال زمـین را هفـت مرتبـه دور زده‌ام. پـس از آن‌کـه شما دومـین یـا سـومین مایـل را دویدیـد، لحظـه‌ای فـرا مـی‌رسـد کـه چیزهـا شـروع بـه جـاری شـدن می‌کنند و شـما دیگـر در سـرتان نیسـتید، شـما کالبـد خـود شـده‌ایـد، شـما بـدن هسـتید. شـما شـروع مـی‌کنیـد بـه عمـل کـردن بـه عینـه چـون یـک وجـود و هسـتی زنـده ـ مثـل عملکـرد درختـان، مثـل عملکرد حیوانات. شـما یـک ببـر یـا یـک طـاووس یـا یـک گـرگ مـی‌شـوید. شـما کـلّ سـر را فرامـوش مـی‌کنیـد. دانشـگاه فرامـوش شـده اسـت، درجـات و مراتـب فرامـوش شـده‌انـد، شـما چیـزی را نمی‌شناسید، شما فقط هستید.

در واقع، پس از چندی، بعد از سه یا چهار مایـل، شـما نمـی‌توانیـد خودتـان را بـه مثابـه یـک سـر تصـور کنیـد. تمامیّـت پدیـدار مـی‌شـود. افلاطـون فرامـوش شـده اسـت، فرویـد فرامـوش شـده اسـت، تمـامی

تقسیم‌بندی‌ها ناپدید شده‌اند ـ زیرا آنان بر سطح و در ظاهر بودند ـ و در باطن، یگانگی شما شروع می‌کند به عرض وجود کردن و خود را نشان دادن.

با مخالف جهت باد دویدن در صبح زود، هنگامی که چیزها تازه‌اند و کلّ هستی در لذتی نوین است، و در شادی و نشاط روز نو شستشو کرده است، و همه چیز تازه و جوان است، گذشته ناپدید شده است، همه چیز از استراحتی عمیق در شب بیرون آمده است، همه چیز پاک و معصوم است، ساده و بدوی ـ ناگهان حتی دونده نیز ناپدید می‌شود. تنها دویدن وجود دارد. هیچ‌کسی در حال دویدن نیست، فقط و فقط دویدن هست. پس از چندی شما می‌بینید که رقصی همراه با باد پدیدار می‌شود، همراه با آسمان، همراه با اشعه‌های خورشید در حال برآمدن، همراه با درختان، همراه با زمین. شما دارید می‌رقصید. شما شروع می‌کنید به احساس کردن ضربان نبض کائنات. این سکسی است. شنا کردن در رود سکسی است. مقاربت تنها چیز سکسی نیست؛ هر چیزی که بدن شما کاملاً در آن بتپد، بی‌هیچ سکونی بتپد، سکسی است.

بنابراین، وقتی که من از واژه «سکسی» یا «جنسی» استفاده می‌کنم، مقصودم این تجربه تمامیّت است. تناسل فقط یکی از عملکردهای جنسیّت است. این کارکرد خیلی مهم شده است، زیرا ما کلّ عملکرد جنسیّت را فراموش کرده‌ایم. در واقع، این به اصطلاح مهاتماهای شما، شما را خیلی خیلی تناسلی کرده‌اند.

تمامی تقصیر به عهده مقدسین و مهاتماهاست ـ آنان گناهکارند، مجرمند. آنان هرگز به شما نگفته‌اند که جنسیّت واقعی چیست.

پس از چندی، جنسیّت محدود و منحصر به آلات تناسلی شده است؛ موضعی شده است، و دیگر کامل نیست. تناسل موضعی زشت است، چون در نهایت می‌تواند به شما تسکین دهد؛ هرگز نمی‌تواند اوج لذت جنسی را به شما بدهد. انزال اوج لذت جنسی نیست؛ تمام انزال‌ها اوج لذت جنسی نیستند و هر اوج لذت جنسی نیز یک تجربهٔ اوج نیست. انزال تناسلی است، اوج لذت جنسی سکسی است و یک تجربه اوج معنوی و روحانی است. وقتی جنسیّت به آلات تناسلی

محدود شده باشد، شما فقط می‌توانید تسکین بیابید؛ شما صرفاً انرژی از دست می‌دهید، شما هیچ‌چیزی به دست نمی‌آورید. این صرفاً حماقت محض است. این دقیقاً شبیه تسکینی است که از یک عطسه خوب حاصل می‌شود، نه چیزی بیش‌تر از آن.

این عملکرد هیچ اوج لذت جنسی ندارد، چون کلّ بدن شما نمی‌تپد. شما در رقص نیستید، شما با تمامیّت خود سهیم نمی‌شوید، این مقدس نیست.

این بسیار نسبی و محدود است و نسبی نمی‌تواند لذت‌بخش و سکرآور باشد، چون اوج لذت جنسی فقط هنگامی میسّر است که تمامی ارگانیسم درگیر شده باشد. وقتی که از سر انگشت پا تا به سر بتپید، وقتی که تمامی تار و پود هستی شما بتپد، وقتی که تمامی سلول‌های بدنتان به رقص درآیند، وقتی که ارکستری عظیم در درون شما باشد، وقتی که همه چیز برقصد ـ آن وقت اوج لذت جنسی وجود دارد. اما هر اوج لذت جنسی‌ای یک تجربه اوج نیست. وقتی که شما دارید کاملاً از درون می‌تپید، این یک اوج لذت جنسی است. وقتی که تمامیّت شما با تمامیّت هستی سهیم شود، این یک تجربه اوج است. و مردم انزوال را برگزیده‌اند، آن‌ها اوج لذت جنسی را فراموش کرده‌اند و تجربه اوج را نیز کاملاً از یاد برده‌اند. آنان نمی‌دانند تجربه اوج چیست. و چون آنان نمی‌توانند به والاتر نائل شوند، به فروتر محدود شده‌اند.

هنگامی که بتوانید به والاتر نائل شوید، هنگامی که بتوانید به بهتر نائل شوید، طبیعتاً فروتر شروع می‌کند خودبه‌خود به ناپدید شدن. اگر شما مرا بفهمید... سکس تغییر ماهیّت خواهد داد، اما نه جنسیّت. شما سکسی‌تر خواهید شد. به محض این‌که سکس ناپدید شود، شما سکسی‌تر خواهید شد. سکس کجا خواهد رفت؟ سکس جنسیّت شما خواهد شد. شما حسی‌تر خواهید شد. شما با شدت و حرارت بیش‌تری زندگی خواهید کرد، با شعله‌ای فزون‌تر؛ شما شبیه یک موج عظیم زندگی خواهید کرد. این امواج ضعیف و خُرد ناپدید خواهند شد. شما یک طوفان خواهید شد، شما بادی عظیم خواهیم شد که می‌تواند درختان و کوه‌ها را تکان دهد. شما یک جزر و مد، یک سیل خواهید بود. شمع وجود شما به‌طور هم‌زمان از هردو سر مشتعل خواهد شد.

و در آن لحظه ـ حتی اگر شما فقط بـرای یـک لحظـه امکـان زنـدگی کـردن داشـته باشـید، همـین بـس بیش‌تر از کافی است ـ شما طعم ابدیّت را می‌چشید. parad:107

من اغلب احساس کرده‌ام که اگـر نشسـته بـر زمـین مراقبـه کنـیم، بـدن تـأثیر عظـیم‌تـری بـر مـا دارد. بدن از خاک ساخته شده است، و اگـر درحـالی‌کـه بـر زمـین نشسـته‌ایـد مراقبـه کنیـد، نیروهـای بـدن بسیار قدرتمندتر کـار مـی‌کننـد. تمـامی ایـن حـرف «یـوگی»هـا در مـورد بـالاتر و بـالاتر رفـتن‌هـا ـ بـه کوه هـا، بـه هیمالیـا ـ بـدون علـت نیسـت؛ ایـن بسـیار علمـی اسـت. هرچـه مسـافت بـین بـدن و زمـین عظیم‌تر باشد، جاذبه عناصر این جهانی و دنیوی بر بدن کم‌تر است.

بنابراین، من عادت دارم که هرشب درحالی‌که بر درختی نشسته‌ام مراقبه کنم.

یک شب... نمـی‌دانـم چـه وقـت در عمـق مراقبـه‌ای ژرف فـرو رفـتم، و نمـی‌دانـم کـه در کـدامین نقطـه بدنم از درخت فرو افتاد، اما افتاد، و من شروع کردم که ببینم چه اتفاقی افتاده است.

من هنوز روی درخت بودم، امـا بـدن بـه پـایین سـقوط کـرده بـود. ایـن سـخت اسـت کـه بگـویم در آن زمان چه احساسی کردم. من هنوز بـر درخـت نشسـته بـودم و بـدن پـایین افتـاده بـود. تنهـا یـک رشـته نقره‌ای من را به ناف بـدن مـی‌پیوسـت ـ یـک تـار نقـره‌ای بسـیار درخشـان. آن‌چـه کـه پـس از آن روی داد، مافوق دریافت و فهم من بود. چگونه من به بدنم بازگشتم؟

من نمی‌دانم چه مدتی این وضـعیت بـه طـول انجامیـد، امـا تجربـه‌ای اسـتثنایی بـود. بـرای نخسـتین‌بـار من بدنم را از بیرون دیدم؛ و از همان روز، بودن بدن پایان یافت.

از آن زمان به بعد، کار من با مرگ تمام شده است، چـون مـن بـه دیـدن بـدن دیگـری متفـاوت بـا ایـن بدن رسیدم ـ من به تجربه بدن نامحسـوس رسـیدم. سـخت اسـت بگـویم کـه ایـن تجربـه چـه مـدت بـه درازا کشید.

در سپیده سحر، دو زن که ظـروف شـیر را روی سرشـان حمـل مـی‌کردنـد، از کنـار روسـتا گذشـتند. بـه محـض رؤیـت درخـت، دیدنـد بـدن مـن دراز بـه دراز آن‌جـا افتـاده اسـت. آن‌هـا آمدنـد و کنـار بـدن نشستند. من داشتم از بالا تمامی این چیزها را نظاره مـی‌کـردم. چنـین بـه نظـر مـی‌رسـید کـه آن زنـان

بدن را مـرده پنداشــته‌انـد. آن‌هـا دستانشـان را روی سـر مـن گذاردنـد، و در یـک لحظـه، گـویی توسـط یک نیروی قدرتمند جاذبه، من به درون بدنم بازگشتم و چشمانم را گشودم.

در آن نقطه، من چیز دیگری را نیـز تجربـه کـردم. مـن احسـاس کـردم کـه یـک زن مـی‌توانـد تغییـری شیمیایی را در بدن یک مرد بیافرینـد، و بـدین جهـت یـک مـرد هـم مـی‌توانـد در بـدن یـک زن چنـین تغییری را ایجاد کند. من هم‌چنـین در شـگفت بـودم کـه چگونـه لمـس کـردن آن زن موجـب بازگشـت من به بدن شد. بعدها، من تجارب بسیار بـیش‌تـری از ایـن نـوع داشـتم. ایـن تجـارب، توضـیح مـی‌دهنـد که چرا پیروان آیین «تانترا» در هنـد، کـه بـه‌طـور گسـترده‌ای بـا «سـامادی» و مـرگ تجربـه مـی‌کننـد، خودشان را به نحـو ایضـاً بـا زنـان بـه ههـم مـی‌پیوندنـد. طـی تجربـه عمیـق سـامادی، بـدن درخشـان و نورانی مـرد، بـدن نامحسـوس وی، اگـر از بـدن فیزیکـی‌اش خـارج شـده باشـد، نمـی‌توانـد بـدون کمـک زن مراجعـت کنـد. بـر همـین قیـاس، بـدن درخشـان یـک زن، بـدن نامحسـوس، نمـی‌توانـد بـدون همکاری مرد به بدن فیزیکی‌اش بازگردد. به محض این‌کـه بـدن مـذکر و مؤنـث بـا هـم تمـاس مـی‌یابـد، یک مدار الکتریکی کامل می‌شـود و آن خودآگـاهی کـه از بـدن بیـرون رفتـه اسـت، بـه سـرعت بـه بـدن بازمی‌گردد.

با دنبال کردن این واقعه، من همـواره تجـارب مشـابهی ازینـدسـت در حـدود شـش‌بـار در طـی شـش مـاه داشتم. و در این شش مـاه، احسـاس کـردم کـه حـدّاقل ده سـال از زنـدگی‌ام را از دسـت داده‌ام. اگـر تـا به هفتاد سالگی زنده می‌بودم، حال فقط می‌تـوانم شصـت سـال زنـده باشـم. مـن طـی آن شـش مـاه بـه درون تجارب بسـیاری فـرو رفـتم ـ حتـی موهـای روی سـینه‌ام سـپید شـدند. مـن نمـی‌توانسـتم دریـابم که چه چیزی دارد روی می‌دهد.

به هر حال، برای من این پیش آمد که ارتباط بـین ایـن بـدن و آن بـدن، گسسـته شـده بـود، پـاره شـده بود؛ آن انطباق، آن هماهنگی که بین ایـن دو وجـود داشـت، فـرو شکسـته بـود. چیـز دیگـری نیـز بـرای مـن پـیش آمـد کـه مـوجبی شـد بـرای مـرگ «شـانکاراچاریا» در سـن سـی و سـه سـالگی و مـرگ «ویوِکانانـدا» در سـن سـی و شـش سـالگی چیـز دیگـری بـود. یـک‌بـار کـه ارتبـاط آن دو بـدن بـه‌طـور

غیرمنتظره در هم بشکند، از آن پس زندگی کـردن سـخت مـی‌شـود. ایـن مسـئله توضـیحی اسـت بـرای این‌که چرا «راماکریشنا» مـورد هجـوم بیمـاری قـرار گرفتـه بـود و «رامانـا» نیـز از سـرطان مـرد. علـتش جسمی نبود؛ بلکه بیش‌تر شکستن انطباق بین بدن فیزیکی و بدن نامحسوس مسبب آن بود.

این یک باور عمومی است که یوگی‌هـا مردمـانی سـالم هسـتند، امـا کـاملاً بـرعکس اسـت. حقیقـت ایـن است که یوگی‌ها همیشه بیمار بوده‌اند، و زودهنگـام هـم مـرده‌انـد. تنهـا دلیـل ایـن مسـئله آن اسـت کـه انطباق ضروری بین دو بـدن گسسـته شـده اسـت. یـک‌بـار کـه بـدن نامحسـوس از بـدن فیزیکـی خـارج بشود، هرگز دوبـاره بـه‌طـور کامـل بـه بـدن فیزیکـی وارد نمـی‌شـود و انطبـاق هـم هرگـز مجـدداً احیـاء نمـی‌گـردد. امـا در آن زمـان، دیگـر نیـازی بـدان نیسـت؛ دلیلـی هـم بـرایش وجـود نـدارد؛ دیگـر هـیچ معنایی ندارد.

با استفاده از نیروی خواست و اراده، صـرفاً نیـروی اراده، انـرژی مـی‌توانـد بـه درون کشـیده شـود ـ فقـط با این فکر، با این احساس: «من مـی‌خـواهم بـه درون بـازگردم، مـن مـی‌خـواهم بـه درون بـازگردم، مـن می‌خواهم به درون بازگردم، مـن مـی‌خـواهم بـه درون بـازآیم.» شـما دارای یـک چنـین اشـتیاق شـدید، یک چنین احساس پرقدرتی بوده‌اید؛ اگـر تمـام وجـود شـما بـا یـک تمایـل پرشـور، بـا یـک آرزوی ژرف برای بازگشت به مرکز خویش سرشـار باشـد؛ اگـر سرتاسـر بـدنتان محـدود بـه همـین حـس باشـد، یـک روزی این واقعه می‌تواند روی دهد ـ شما آناً بـه مرکـز خـود بـازمی‌گردیـد و، بـرای نخسـتین‌بـار، بـدنتان را از درون می‌بیند.

وقتـی کـه یـوگی‌هـا در مـورد هـزاران سـرخرگ و سـیاهرگ حـرف مـی‌زننـد، آن گفتـه‌هـا از نقطـه‌نظـر «فیزیولوژی» نیست. یوگی‌ها هیچ کـاری بـه کـار فیزیولـوژی نـدارد. ایـن چیزهـا را از درون شـناخته‌انـد. بنابراین، وقتی که امروزه کسی نگاه مـی‌کنـد، در شـگفت مـی‌مانـد کـه ایـن سـرخرگ‌هـا و سـیاهرگ‌هـا کجا هستند. هفت «چاکرا»، یا هفت مرکز درونی بـدن، کـه یـوگی‌هـا دربـاره‌اش سـخن مـی‌گوینـد، کجـا هستند؟ آن‌هـا در هـیچ کجـای بـدن نیسـتند. مـا نمـی‌تـوانیم آن‌هـا را پیـدا کنـیم، چـون مـا بـدن را از بیرون نگاه می‌کنیم.

یک راه دیگر برای مشاهده بدن وجود دارد ـ از درون، از طریق فیزیولوژی درونی، که یک فیزیولوژی نامحسوس است. عصب‌ها، سیاهرگ‌ها و مراکز بدن که از طریق این فیزیولوژی درونی شناخته می‌شوند، همگی کاملاً متفاوت هستند. شما آن‌ها را در هیچ کجای بدن فیزیکی پیدا نخواهید کرد. این مراکز، نواحی ارتباط بین بدن و روح یا جان درونی هستند، نقطه ملاقاتی برای هردو.

بزرگ‌ترین نقطه ملاقات، ناف است. شما می‌توانید توجه کنید، اگر شما به‌طور ناگهانی در حین رانندگی اتومبیل تصادف کنید، ناف نخستین جایی است که شدت برخورد را احساس می‌کند. ناف آناً ناراحت می‌شود، چون این‌جا ناحیه ارتباط بین بدون و روح، و عمیق‌ترین ناحیه ارتباطی است. با دیدن مرگ، این مرکز نخستین جایی است که آشفته خواهد شد. به محض آن‌که مرگ پدیدار می شود، رابطه ناف با مرکز بدن در هم خواهد ریخت. یک تنظیم درونی در بدن وجود دارد که محصول ارتباط بین این بدن و بدن درونی است. چاکراها نواحی ارتباط هستند.

بنابراین، بدیهی است که شناختن بدن از درون، شناختن یک نوع جهان کاملاً متفاوت است، جهانی که ما به‌طور مطلق هیچ‌چیزی درباره آن نمی‌دانیم. علم پزشکی هیچ‌چیزی در مورد آن نمی‌داند و در آتیه نیز نخواهد دانست. یک‌بار که تجربه کنید بدن از شما جدا شده است، کار شما با مرگ تمام خواهد شد. شما به شناختن این نکته می‌رسید که هیچ مرگی وجود ندارد. و آن‌وقت، شما می‌توانید عملاً از بدن بیرون آمده و خودتان از بیرون به آن نگاه کنید.

پرسش ها و مسائل مرتبط با مرگ و زندگی، موضوعات اندیشه فلسفی و متافیزیکی نیستند. آنان که در مورد این چیزها فکر می‌کنند، هرگز به هیچ‌چیزی دست نمی‌یابند. آن‌چه که من دارم درباره‌اش حرف می‌زنم، یک رهیافت وجودی است. این می‌تواند آشکار باشد که «من زندگی هستم.» این می‌تواند آشکار باشد که «من نمی‌میرم.» انسان می‌تواند این تجربه را بزید، انسان می‌تواند به درون این تجربه وارد شود. now:08

من به یاد یک رؤیا افتادم که هرگز قادر به فراموش کردن آن نیستم. در این رؤیا، که هر از گاه به سراغم می‌آمد، نردبان بلندی وجود داشت که پله‌های فوقانی‌اش کاملاً در ابرها گم شده بود. به نظر می‌رسید که نردبانی باشد برای رفتن به آسمان. برانگیخته از میل سرکش رسیدن به آسمان، شروع می‌کردم به بالا رفتن از آن. اما کار بسیار سختی بود؛ پیمودن هر پله‌ای، تلاشی عظیم را ایجاب می‌کرد. نفسم به زور برمی‌آمد و عرق از پیشانی‌ام جاری بود. اما میل رسیدن به آسمان چنان عظیم بود که به بالا رفتن ادامه می‌دادم. به زودی، احساسی از خفگی به من دست می‌داد، چندان‌که پنداری قلبم دارد از درون سینه بیرون می‌آید.

اما یک دفعه پی می‌بردم که من تنها صعودکننده نیستم، و نردبان من هم تنها نردبان موجود نیست. تعداد نامحدودی نردبان وجود داشت و شمار بی‌پایانی از مردم داشتند رو به بالا صعود می‌کردند. من فوران رقابتی عظیم را تجربه کرده، و حتی شروع می‌کردم به تندتر بالا رفتن. این مسابقه دیوانه‌وار، این استفاده از تمامی قدرت برای صعود، کماکان ادامه می‌یافت تا سرانجام در پایان رؤیا به آخر می‌رسید.

این رؤیا، همیشه به همین‌سان است.

من سرانجام به پله آخر رسیدم. هیچ پله‌ای فراسوی آن نبود. و در آن اطراف گشتم و دیدم که هیچ نردبان دیگری وجود ندارد. و آن وقت، سقوط؛ سقوط از آن ارتفاع عظیم آغاز شد. این سقوط حتی از صعود نیز دردناک‌تر بود. مرگ محتوم و اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید. و به قدر کافی اطمینان داشتم که این مرگ من است. و شوک آن مرگ همواره مرا بیدار می‌کند.

اما این رؤیا حقیقت بزرگی را به من نشان می‌دهد، و از نخستین‌بار این حقیقت را دریافته‌ام که برای من زندگی چیزی بیش‌تر از تعمیم این رؤیا به نظر نمی‌آید. در هر رؤیایی، آیا نوعی از جلوه شتاب دیوانه‌واری ک بنی نوع انسان متضمن آنست، وجود ندارد؟ آیا هر تلاش و تقلای جنون‌آمیزی در مرگ به آخر نمی‌رسد؟ اما بعد، از خودتان بپرسید معنا و مقصود «مرگ» چیست؟ آیا معنی آن دقیقاً همین نیست که در نردبان هیچ پله بالاتری وجود ندارد؟ مرگ پایان

شتابیدن است؛ مرگ پایان آینده است؛ عدمِ امکان تمامی امکان‌های آتی است. ذهن شتابنده و مسابقه‌دهنده انسان را به عظیم‌ترین ارتفاعات راهبر می‌شود، و مرگ چه چیزی است جز سقوط از آن ارتفاعات؟

هرگاه که یک مسابقه دیوانه‌وار از هر نوعی وجود دارد، مرگ همواره بدان پای می‌گذارد. این‌که آیا هدف ثروت است یا دین یا لذت یا چشم‌پوشی از دنیا و انکار نفس، هیچ تفاوتی را ایجاد نمی‌کند. هر آن‌جا که شتابیدن هست، رؤیا دیدن نیز وجود دارد؛ اما جایی که هیچ ذهن شتابنده و مسابقه‌دهنده‌ای نیست، حقیقت وجود دارد. و زندگی نیز هم‌چنین وجود دارد ـ آن زندگی‌ای که هیچ مرگی ندارد. Long:05

آرزوی بودن در قله‌ها، بودن در اوج‌ها، آرزویی غلط است ـ تمامی آرزوهایی ازیندست ناصوابند، و آرزوهای مذهبی بسیار اشتباه‌تر از هر آرزوی دیگرند، آن هم به یک دلیل ساده که سایر آرزوها می‌توانند تحقق یابند. البته، با تحقق آن‌ها شما به فراسوی نارضایی و یأس نخواهید رفت؛ تحقق یافته یا تحقق نایافته، دلسردی و نارضایتی اجتناب‌ناپذیر است. اگر آرزویتان تحقق یافته است، شما سرخورده خواهید بود ـ در واقع، بیش‌تر اوقات چنین است، چون حالا شما خواهید دید که در حال دنبال کردن یک سایه بوده‌اید؛ آن را به‌دست آورده‌اید و هیچ‌چیزی در آن وجود ندارد. اگر آرزویتان تحقق نیافته است، شما سرخورده خواهید بود، زیرا تمامی زندگیتان به هدر رفته است و قادر نبوده‌اید که یک تک آرزویتان را هم برآورده کنید. تمامی امیدهایتان بر باد رفته است.

امیدها مقید به بر باد رفتن هستند. امیدوار بودن لـه‌لـه زدن برای نومیدی است، آرزو داشتن پروردن یأس و سرخوردگی است. اما در چیزهای دنیوی حدّاقل یک امکان توفیق، ناکامی، دستیابی، یا عدم دستیابی وجود دارد. اما در موضوعات معنوی و روحانی، مسئله دستیابی اصلاً وجود ندارد، چون غاز بیرون رفته است! هیچ کاری نمی‌شود در این مورد کرد، غاز پیش از این

بیرون رفته است. لحظه‌ای که شروع می کنید به لذت بردن از درّه خود، در اوج قلّه هستید ـ هیچ قله دیگری وجود ندارد!

یک روز، من تصمیم گرفتم که دیگر کافیِ کافی است. من ایده قلّه‌ها را فرو ریختم و شروع کردم به لذت بردن از درّه، و یک معجزه را دیدم: درّه ناپدید شد. در واقع، از همان آغاز هم هیچ درّه‌ای وجود نداشت، من همیشه در قلّه بودم، اما چون داشتم به دنبال قلّه می‌گشتم، نتوانستم ببینم که کجاست.

چشمان شما بر دوردست‌ها متمرکزند، از این روی بدیهی را از دست می‌دهید، بدیهی این‌جاست، و ذهن شما آن‌جاست، در گرداگرد آسمان آبی. و واقعیت شما را احاطه کرده است: از ضربان قلبتان به شما نزدیک‌تر است، از تنفس شما نزدیک‌تر است، از گردش خونتان نزدیک‌تر است، از مغز استخوانتان نزدیک‌تر است، از آگاهیتان نزدیک‌تر است. همان هسته و مرکز شماست، همان هستی شماست! goose:03

من عادت داشتم از خودم بپرسم: «من کیستم؟» این غیرممکن است که تعداد روزها و شب‌هایی را که با این پرسش سپری شد، بشمارم. عقل پاسخ‌هایی می‌دهد که از دیگران شنیده، یا پاسخ‌هایی که زاییده شرطی‌شدگی است. کلّ آن‌ها قرضی هستند. بی‌جان و فاقد حیاتند. آن‌ها هیچ خرسندی و رضایتی نمی‌آورند. آن‌ها در ظاهر اندکی طنین می‌اندازند، و بعد محو و ناپدید می‌شوند. هیچ طنینی از آن‌ها در اعماق شنیده نمی‌شود. پاسخ‌های بسیاری برای این پرسش وجود داشت، اما هیچ‌یک درست نبود. و من از آن‌ها برکنار بودم. آن‌ها نمی‌توانستند تا سطح آن پرسش برسند و از عهده آن برآیند.

آن‌گاه، من دیدم که پرسش از مرکز می‌آید، اما پاسخ‌ها فقط حاشیه را لمس می‌کنند. پرسش مال من بود، اما پاسخ‌ها از بیرون می‌آمدند؛ پرسش از ژرف‌ترین نقطه هستی‌ام برخاسته بود، پاسخ‌ها از بیرون تحمیل شده بودند. این بینش، یک انقلاب شد. یک بُعد تازه‌ای آشکار شده بود.

پاسخ‌های عقل پوچ و بی‌معنا بودند. آن‌ها هیچ ربطی به مسئله نداشتند. یک توهّم متلاشی شده بود. و آن‌چه آرامشی بود!

چنان به نظر می‌رسید که گویی دری بسته به تندی باز شده باشد، به عینه انباشتن تاریکی با نور. عقل پاسخ‌ها را مهیّا می‌کرد ـ این خطا بود. به سبب وجود این پاسخ‌های خطا، پاسخ واقعی نمی‌توانست پدید آید. یک حقیقتی داشت برای به سطح آمدن تقلا می‌کرد. در اعمال خودآگاهی، یک بذری در حال جستجوی راهی بود تا زمین را به منظور رسیدن به نور بشکافد. عقل مانع بود.

هنگامی که این آشکار شده بود، پاسخ شروع کرد به فرو نشستن. شناخت به دست آمده از بیرون، شروع به تبخیر شدن کرد. پرسش حتی به عمق بیش‌تری رفته بود. من هیچ کاری انجام ندادم، فقط به نظاره کردن ادامه دادم. چیز نوظهوری داشت اتفاق می‌افتاد. من ساکت و خاموش بودم.

چه می‌شد کرد؟ من در نهایت صرفاً یک شاهد بودم. واکنش‌های حاشیه داشتند رو به زوال می‌گذاردند، نابود می‌شدند و دیگر وجود خارجی نداشتند. حال، مرکز شروع کرده بود به طنین افکندنی تمام و کمال، با کمالی بیش‌تر از پیش.

«من کیستم؟» همه هستی‌ام داشت با این عطش می‌تپید.

چه طوفان مهیبی بود! هر نفسی در آن می‌لرزید و مرتعش بود.

«من کیستم؟» ـ مثل یک تیر، پرسش به میان همه چیز رخنه می‌کرد و به درون می‌رفت.

من به یاد می‌آورم ـ چه عطش تند و تیزی بود! تمامی زندگی‌ام به درون آن عطش چرخیده بود. همه چیز در حال شعله‌ور شدن و سوختن بود. و هم‌چون زبانه‌ای از آتش، پرسش در پیش ایستاده بود: «من کیستم؟»

شگفتی آن بود که عقل کاملاً خاموش بود. جریان بی‌وقفه افکار و اندیشه‌ها متوقف شده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ حاشیه به‌طور مطلق آرام و خاموش بود. هیچ اندیشه‌ای وجود نداشت، هیچ شرطی شدگی‌ای از گذشته در میان نبود.

فقط من آن‌جا بودم ـ و پرسش نیز آن‌جا بود. نه، نه ـ خود من پرسش بودم.

و بعد، انفجار. در یک لحظه، همه چیز دگرگون شده و تغییر ماهیّت داده بود. پرسش ریخته بود. پاسخ از بُعدی ناشناخته آمده بود.

حقیقت از طریق انفجاری ناگهانی به‌دست آمده بود، نه تدریجی.

حقیقت نمی‌تواند به پدیدار شدن واداشته شود، خود می‌آید.

خلأ یک پاسخ است، نه یک کلمه. بی‌پاسخ شدن، پاسخ است.

یک کسی دیروز پرسید ـ و یک کسی یا کسانی دیگر هر روز می‌پرسند ـ «پاسخ چیست؟»

من می‌گویم: «اگر من آن را ذکر کنم، آن پاسخ بی‌معناست. معنی‌اش در فهم آن توسط خود فرد آرمیده است. sdwisd:01

من از تجربه خودم به شما می‌گویم که هیچ راهی آسان‌تر از یکی شدن فرد با خویشتن خویش، وجود ندارد. تنها چیزی که فرد مجبور است انجام دهد، متوقف کردن جستجو برای حمایت از هر چیزی در سطح ذهن است. با محکم چسبیدن به اندیشه‌ها، شما نمی‌توانید غرق شوید و به دلیل حمایت آن‌ها بر سطح باقی می‌مانید.

ما به محکم چسبیدن به اندیشه‌ها خو گرفته‌ایم. به محض آن‌که یک اندیشه‌ای سپری می‌شود، بلافاصله محکم به اندیشه دیگری می‌چسبیم ـ اما هرگز در وقفه فی‌مابین دو اندیشه متوالی وارد نمی‌شویم. این وقفه خود تونلی است برای غرق شدن در اعماق. در اندیشه‌ها حرکت نکنید ـ در ژرفنای وقفه‌های فی‌مابین آن‌ها فرو روید.

این کار چگونه می‌تواند انجام شود؟ این کار با بیداری، با آگاهی تحقق می‌یابد، با مشاهده جریان جویبار اندیشه‌ها. شما باید، درست مثل انسانی که کناره راه ایستاده و دارد مردمی را که از کنار هم می‌گذرند نظاره می‌کند، اندیشه‌های خود را مشاهده کنید. فقط آن‌ها را نظاره کنید. هیچ قضاوتی در مورد هیچ‌یک از آن‌ها صورت ندهید. اگر شما آن‌ها را با بی‌طرفی و عدم تعصب مشاهده کنید، مشتی که آن‌ها را محکم چسبیده است، خودبه‌خود باز می‌شود و شما خود را درحالی می‌یابید که ایستاده‌اید، نه در اندیشه‌ها، بلکه در فاصله، در وقفه و فاصله فی‌مابین آن‌ها.

اما آن وقفه هیچ شالوده و زیربنایی ندارد، بنابراین فقط آن‌جا ایستادن ممکن نیست. با بودن در آن‌جا، صرفاً به راحتی غرق می‌شوید.

و خود این غرق شدن، حمایتی واقعی است، زیرا از طریق این غرق شدن است که شما به آن هستی و وجودی که واقعاً هستید، دست می‌یابید، کسی که حمایت و تأیید را در قلمروی اندیشه‌ها جستجو می‌کند، واقعاً بی‌هیچ حمایتی در هوا معلق است ـ اما آن‌کس که تمامی تکیه‌گاه‌ها و عصاهای چوبین را به دور می‌ریزد، حمایت خویشتن را به‌دست می‌آورد. pway:07

یک مراقبه‌کننده می‌بایست به یاد داشته باشد که با اندیشه‌ها مبارزه نکند. اگر می‌خواهید پیروز شوید، نجنگید. این یک حساب سرانگشتی ساده است. اگر می‌خواهید پیروز شویدف فقط نجنگید. اندیشه‌ها طبق معمول خواهند آمد. پشت پرده خود پنهان شوید، فقط نظاره کنید؛ بگذارید آن‌ها بیایند و بروند. فقط با آن‌ها درگیر نشوید.

کلّ مسئله، عدم درگیری به هیچ طریق و در هیچ راهی است ـ تقدیر یا نکوهش، هر آن قضاوتی، بد یا خوب. هیچ‌چیزی نگویید، فقط به‌طور مطلق دور بمانید و اجازه بدهید که ذهن در راه معمول خود حرکت کند. اگر بتوانید از عهده‌اش برآیید... و هزاران بودا از پس آن برآمده‌اند، در آن صورت مسئله‌ای وجود ندارد. و هنگامی که من می‌گویم این کار می‌تواند سامان یابد، این را بنا به مرجعیّت و اقتدار خود می‌گویم. من هیچ اقتدار دیگری ندارم.

من جنگیده‌ام و خود را با جنگیدن شکنجه کرده‌ام، و فهمیده‌ام که تمامی تکه‌تکه کردن‌ها یک عذاب و تنش دائمی را می‌آفرینند. سرانجام، با دیدن این نکته که پیروزی غیرممکن است، به راحتی جنگیدن را به دور ریختم. من به اندیشه‌ها اجازه دادم که هرطور می‌خواند، حرکت کنند؛ من دیگر توجهی به آنان نداشتم.

و این یک معجزه است که اگر شما علاقه و توجهی نداشته باشید، اندیشه‌ها کم‌تر می‌آیند. هنگامی که کاملاً بی‌توجه هستید، آن‌ها از آمدن بازمی‌ایستند. و یک وضعیت «نه ـ اندیشه»، یک

وضعیت «بی‌ذهنی»، بدون هیچ مبارزه‌ای، بزرگ‌ترین صلح و آرامشی است که هرگز یک فرد می‌تواند بشناسد. این، همان چیزی است که ما «قلب تهی بودا» می‌نامیم. empti:03

این ذهن، حیرت‌انگیز است؛ شبیه یک پیاز به تجربه درمی‌آید.

یک روز، بادیدن یک پیاز، من به یاد این شباهت افتادم. من داشتم پیازی را پوست می‌کندم؛ من لایه بعدِ لایه به پوست کندم ادامه دادم و عاقبت هیچ‌چیزی از آن باقی نماند. در ابتدا لایه‌های کلفت نخراشیده، سپس لایه‌های نرم و لطیف، و بعد هیچ.

ذهن نیز همین‌گونه است. شما به پوست کندن ادامه می‌دهید، نخست لایه‌های زمخت، سپس لایه‌های ظریف و نامحسوس، و بعد یک خلأ باقی می‌ماند. اندیشه‌ها، عواطف و نفس، و بعد اصلاً هیچ‌چیز، فقط یک خلأ. آن‌چه را که من مراقبه می‌خوانم، پرده‌برداری از این خلأ است. این خلأ، خویشتن حقیقتی ماست. آن‌چه باقی می‌ماند، هیئت خویشتن است. آن را «خویش» بنامید، آن را «ناخویش» بنامید، کلمات هیچ معنایی ندارند. جایی که هیچ اندیشه‌ای، عاطفه ای، یا نفسی وجود ندارد، آن چیزی است که هست.

«هیوم» گفته است: «وقتی که من به درون خویش شیرجه می‌روم، هیچ منی را در آن‌جا ملاقات نمی‌کنم. من به پاره‌ای از اندیشه‌ها یا برخی عواطف یا بعضی از خاطرات برخورد می‌کنم اما هرگز به خودم برنمی‌خورم.»

این درست است ـ اما هیوم فقط از لایه‌ها بازمی‌گردد، و این غلط است. اگر او یک کمی عمیق‌تر رفته بود، به جایی می‌رسید که هیچ‌چیزی برای برخورد کردن وجود نمی‌داشت، و آن خویشتن حقیقی است. جایی که هیچ چیزی برای برخورد کردن باقی نماند، آن، چیزی است که من هستم، همه‌چیز بر آن خلأ مبتنی است. اما برخی از همان رویهٔ ظاهری بازمی‌گردند، بی‌هیچ آشنایی‌ای با آن می‌گذرند.

بر سطح ظاهر، دنیا هست؛ در مرکز، خویشتن هست. بر ظاهر، هر چیزی هست؛ در مرکز، هیچیّت هست، خلأ. sdwisd:03

در تحقیق و جستجویم، من از سکوت بزرگ‌تر متن مقدسی نیافته‌ام. هنگامی که متون مقدس را کاویده بودم، دریافتم که بیهوده بوده است و آن سکوت خود تنها چیزی است که هر آن مزیّت و حسن را در هر صورتی داراست. Long:03

من روزهایی را به یاد می‌آورم که ذهنم در تاریکی بود، هنگامی که هیچ‌چیزی ابداً در درونم واضح و آشکار نبود. یک چیز به‌خصوص را در مورد آن روزها به خاطر می‌آورم، و آن این است که نسبت به هیچ‌کس احساس عشق نمی‌کردم، من حتی خود را نیز دوست نداشتم.

اما هنگامی که به تجربه مراقبه رسیدم، احساس کردم که انگار یک میلیون چشمه خاموش عشق به ناگاه در من شروع به جوشیدن کردند. این عشق متمرکز نبود. به جانب هیچ فرد خاصی متوجه نبود، فقط یک جریان بود، سیّال و نیرومند. آن عشق، به عینه شعاع‌های نور چراغ، از من جاری بود؛ هم‌چون رایحه گسترده گل‌ها. در لحظه شگفت‌آور بیداری‌ام، پی بردم که عشق تجلّی واقعی طبیعت من بود، ظهور طبیعت انسان.

عشق هیچ سمت و جهتی ندارد؛ متوجه هیچ‌کسی نیست. عشق تجلّی روح و جان است، بروز خویشتن آدمی است.

پیش از این که این تجربه برایم اتفاق افتد، معتقد بودم که عشق یعنی به کسی پیوسته بودن. حال، درمی یابم که عشق و وابستگی دو چیز کاملاً متفاوتند. وابستگی غیبت عشق است. وابستگی عکس نفرت است، و نفرت به سادگی می‌تواند تبدیل شود. آن‌ها یک جفت هستند، وابستگی و نفرت. آن‌ها به‌طور دو جانبه قابل جابه‌جا هستند.

عکس وابستگی و دلبستگی، عشق نیست. نه ابداً. و عشق هم‌چنین کاملاً با وابستگی نیز متفاوت است. عشق بُعدی است کاملاً تازه. عشق، غیبت وابستگی و نفرت هردوست، درعین حال منفی نیست. عشق هستی مثبتی است از نوعی نیروی والاتر. این نیرو، این انرژی، از خویشتن به سوی تمامی چیزها جاری می‌شود ـ نه از آن روی که توسط آنان مجذوب شده باشد، بلکه بدان سبب که عشق خود ساطع می‌شود. چون عشق عطر خویشتن است. long:06

7

روشن‌ضمیری اشو

شما از من می‌پرسید: چه اتفاقی افتاد وقتی که شما روشن‌ضمیر شدید؟

من **خندیدم**، خنده‌ای واقعاً رعدآسا، با دیدن تمام پوچی و بی‌معنایی تلاش کردن برای روشن‌ضمیر بودن. تمامش مسخره است، چون ما روشن‌ضمیر متولد شده‌ایم و تلاش برای چیزی که از پیش یک واقعیت است، مضحک‌ترین چیز است. اگر شما از پیش آن را دارید، نمی‌توانید به دستش بیاورید. تنها آن چیزهایی می‌توانند به دست آورده شوند که آن‌ها را نداشته باشید، چیزهایی که اجزاء ذاتی و لاینفک هستی شما نباشند. اما روشن‌ضمیری همان طبیعت شماست.

من برای آن زندگی‌های بسیار تقلا کرده و جنگیده بودم ـ این تنها هدف زندگی‌های بسیار زیادی بوده است و من برای حصول آن، هر کاری را که کردنش ممکن بود، کرده بودم؛ اما همیشه شکست خورده بودم. این قطعی بود که چنین شود ـ زیرا روشن‌ضمیری نمی‌توانست یک اکتساب باشد. روشن‌ضمیری طبیعت شماست، بنابراین چگونه می‌تواند دستاورد شما باشد؟ روشن‌ضمیری نمی‌تواند به صورت یک خواسته درآید.

ذهن خواهان و جاه‌طلب است ـ خواهان پول، خواهان قدرت، خواهان تشخّص. و آن وقت یک روز، وقتی که شکم خود را با تمامی این فعالیت‌های برون‌گرایانه سیر و پر می‌کند، خواهان روشن‌ضمیری می‌شود، خواهان آزادی، خواهان نیروانا، خواهان پروردگار. اما همان جاه‌طلبی بازگشته است؛ فقط موضوع تغییر کرده است. ابتدا موضوع بیرون بود؛ اینک موضوع درون است. اما نگرش شما، رهیافت شما تغییر نکرده است؛ شما همان شخص در همان شیار، با همان روال معمول هستید.

«روزی که من روشن‌ضمیر شدم» فقط به معنی روزی است که من پی بردم که هیچ‌چیزی برای اکتساب وجود ندارد، هیچ جایی برای رفتن وجود ندارد، هیچ کاری برای کردن وجود ندارد.

ما از پیش الهی بوده‌ایم و ما از پیش کامل بوده‌ایم ـ همان‌سان که هستیم. هیچ اصلاحی مورد نیاز نیست، ابداً هیچ اصلاحی. خداوند هرگز هیچ‌کسی را غیرکامل نیافریده است.

حتی اگر شما به انسان ناقصی برخورد کنید، خواهید دید که نقصش کامل است. خداوند هرگز هیچ‌کسی را غیرکامل نیافریده است.

من در مورد یک مرشد «ذن»، «بوکوجو» شنیده‌ام که داشت این حقیقت را به دوشتانش می‌گفت که کل کامل است. مردی از جا برخاست ـ بسیار سالخورده، یک گوژپشت ـ و گفت: «من یک گوژپشتم. درباره من چه می‌گویی؟» بوکوجو گفت: «من هرگز چنین گوژپشت کاملی در زندگی‌ام ندیده‌ام.»

وقتی که می‌گویم: **«روزی که به روشن‌ضمیری دست یافتم»**، دارم از زبان غلطی استفاده می‌کنم ـ چون زبان دیگری وجود ندارد، چون زبان ما توسط خود ما آفریده شده است. این زبان، کلماتی چون «دستیابی»، «اکتساب»، «اهداف»، «اصلاح»، «پیشرفت» و «تحول» را مشتمل است. زبان ما توسط مردم روشن‌ضمیر خلق نشده است؛ و در واقع، آنان حتی اگر هم بخواهند، نمی‌توانند آن را خلق کنند، زیرا روشن‌ضمیری در سکوت روی می‌دهد. شما چگونه می‌توانید آن سکوت را به درون واژه‌ها بیاورید؟ و هر کاری هم که بکنید، واژه‌ها چیزی از آن سکوت را نابود می‌کنند.

لائوتزو می‌گوید: لحظه‌ای که حقیقت اظهار گردد، دروغین می‌شود. هیچ راهی برای بیان و انتقال حقیقت وجود ندارد. اما زبان می‌بایست مورد استعمال قرار گیرد؛ هیچ راهی وجود ندارد. بنابراین، ما همیشه ناچاریم از زبان استفاده کنیم؛ آن حالتی که زبان برای بیان تجارب مناسب بسنده نیست. از همین‌روست که من می‌گویم: «روزی که من به روشن‌ضمیری رسیدم.» این نه یک دستیابی است و نه از آن من است.

[در این نقطه از سخنرانی، مختصر قطع برقی وجود دارد: نه نور، نه صدا.]

بله، آن درست مثل همین اتفاق می‌افتد. بی‌هیچ بهانه‌ای، ناگهان تاریکی، ناگهان نور و شما هیچ کاری نمی‌توانید بکنید. شما فقط می‌توانید نظاره کنید.

من آن روز خندیدم؛ به دلیل کلّ تلاش‌های احمقانه و مسخره‌ام در دستیابی بدان، خندیدم. من آن روز به خودم خندیدم و من به تمامی انسانیّت خندیدم، چون هرکسی می‌کوشد که به دست آورد، هرکسی سعی می‌کند برسد، هرکسی تلاش می‌کند اصلاح کند، بهبود بخشد.

برای من روشن‌ضمیری در وضعیت کمال آرامش اتفاق افتاد ـ همیشه هم در چنین وضعیتی روی می‌دهد. من به هر چیز کوشیده و هر کار را آزموده بودم و با دیدن پوچی و بیهودگی کلّ تلاش‌ها، من رها کردم... تمامی طرح‌ها را رها کردم، من همه‌چیز را در آن مورد فراموش کردم. برای مدت هفت روز تا آن‌جا که ممکن بود به‌طور معمولی زندگی کردم.

مردمی که عادت داشتم با آنان زندگی کنم، بسیار شگفت‌زده شدند، زیرا این نخستین باری بود که می‌دیدند من صرفاً یک زندگی معمولی را سپری می‌سازم. والّا، تمامی زندگی من یک دیسیپلین تامّ و تمام بود.

برای مدت دو سال من با آن خانواده زندگی کردم و آنان می‌دانستند که من ساعت سه بامداد بیدار می‌شوم و بعد برای راهپیمایی و دویدن به مسافت چهار یا پنج مایل بیرون می‌روم و سپس در رودخانه حمام می‌کنم. همه‌چیز به‌طور مطلق واجد روالی خاص بود. حتی اگر تب داشتم یا مریض هم بودم، هیچ تفاوتی در میان نبود. من فقط یک راه هم‌سان و به‌خصوص را ادامه می‌دادم.

آن‌ها مرا به ساعت‌ها به مراقبه نشستن، شناخته بودند. تا به آن روز، چیزهای زیادی نخورده بودم، من در مورد آن‌چه که می‌خوردم، و آن‌چه که نمی‌خوردم، مقرراتی اکید داشتم و درست رأس ساعت نه به بستر می‌رفتم. خانواده‌ای که با آنان زندگی می‌کردم، آن‌ها به اطلاع اشخاص می‌رساندند که «حالا شما می‌توانید بروید. او برای خوابیدن رفته است.» من حتی یک لحظه را هم به هدر نمی‌دادم که بگویم: «حالا برای من زمانی است که بروم بخوابم.»

هنگامی که برای هفت روز در رامش به سر بردم، هنگامی که همه‌چیزها را رها کردم، هنگامی که در نخستین روز چای نوشیدم و ساعت نه صبح از خواب بیدار شدم، آن خانواده مات و مبهوت شده بودند. آن‌ها گفتند: «چه اتفاقی افتاده است؟ فروکش کرده‌ای؟» آنان عادت داشتند در مورد من به مثابه یک یوگی بزرگ فکر کنند.

یک تصویر از آن روزها زنده است. من عادت داشتم فقط از یک تکه لباس استفاده کنم و همه‌اش همین بود. در طول روز بدنم را با آن می‌پوشاندم و در شب از آن به‌عنوان بالاپوش استفاده می‌کردم. من روی یک زیرانداز بامبو می‌خوابیدم. تمامی رفاه من همین بود ـ آن بالاپوش، آن زیرانداز بامبو. من هیچ‌چیز نداشتم ـ هیچ دارایی دیگری جز این دو نداشتم.

وقتی ساعت نه از خواب بیدار شدم، آن‌ها گیج و مبهوت شده بودند. آنان گفتند: «نه، من جداً بیمار نیستم. من برای سال‌ها بیمار بوده‌ام، حال کاملاً سلامت هستم. حالا، زمانی بیدار خواهم شد که خواب مرا ترک گوید و فقط زمانی خواهم خوابید که خواب به سراغم بیاید. من هر آن‌چه را که بدنم احساس کند خوردنش را دوست دارد خواهم خورد و هر آن‌چه را که حس کنم دوست دام خواهم نوشید.»

آن‌ها نمی‌توانستند این را باور کنند. آن‌ها گفتند: « شما حتی می‌تواند آب‌جو بنوشید؟» من گفتم: » بیاورید!»

آن‌ها گفتند: «شما کاملاً تنزل کرده‌اید. شما کاملاً غیرروحانی شده‌اید. دارید چه کار می‌کنید؟»

من گفتم: «کافی کافی است.» و طی هفت روز، من کاملاً کلّ طرح را فراموش کردم و آن را برای ابد فراموش کردم.

و روز هفتم آن واقعه روی داد ـ دقیقاً بی‌هیچ دلیلی روی داد. ناگهان همه نور بود و من هیچ کاری نمی‌کردم. من فقط زیر یک درخت نشسته داشتم استراحت می‌کردم، لذت می‌بردم و هنگامی که خندیدم، باغبان قهقهه را شنید او عادت داشت فکر کند که من یک ذره‌ای دیوانه‌ام،

اما وی هرگز ندیده بود که من بدان‌سان بخندم. او دوان دوان آمد. وی گفت: «قضیه از چه قرار است؟»

من گفتم: «نگران نباش. تو می‌دانی که من دیوانه‌ام ـ حالا کاملاً دیوانه شده‌ام! من دارم به خودم می‌خندم. فقط برو بخواب.» theolo:09

من روز سرنوشت‌ساز بیست و یکم مارس 1953 را به یاد می‌آورم. من زندگی‌های بسیاری کار کرده بودم ـ کار کردن روی خود، مبارزه کردن، انجام دادن هر آن‌چه که می‌توانست انجام شود ـ و هیچ‌چیزی روی نداده بود.

حالا می‌فهمم که چرا هیچ‌چیزی روی نمی‌داد. همان تلاش مانع بود، همان مدارج جلوگیری می‌کردند، همان اصرار بر جستجو کردن حائل بود.

نه این‌که کسی بی‌جستجو کردن بتواند برسد. جستجو مورد نیاز است، اما بعد لحظه‌ای فرا می‌رسد که شما از قایق بیرون می‌آیید و همه‌چیز را در موردش فراموش می‌کنید و آن را پشت‌سر خود به جای می‌گذارید. تلاش مورد احتیاج است، بدون تلاش هیچ‌چیزی میسر نیست و به نحو ایضاً، فقط با تلاش تنها هم هیچ‌چیزی میسر نیست.

درست پیش از بیست و یکم مارس 1953، هفت روز پیش از آن، من از کار کردن بر خویش باز ایستادم. لحظه‌ای فرا می‌رسد که شما تمامی پوچی و بیهودگی تلاش کردن را می‌بینید. شما تمامی آن‌چه را که می‌توانستید انجام دهید، انجام داده‌اید و هیچ‌چیزی روی نداده است. شما کلّ آن‌چه را که به‌طور انسانی میسر است، انجام داده‌اید. آن وقت چه کار دیگری می‌توانید بکنید؟ درعجز محض انسان کلّ جستجو را رها می‌کند.

و روزی که جستجو باز ایستاد، روزی که من به جستجوی هیچ‌چیزی نبودم، روزی که انتظار وقوع هیچ‌چیزی را نداشتم، آن واقعه شروع به روی دادن کرد. انرژی تازه‌ای پدیدار شد ـ بی‌هیچ سببی. آن انرژی از هیچ منبعی نمی‌آمد. آن انرژی از هیچ‌جا و همه‌جا می‌آمد. آن انرژی در درختان بود،

در صخره‌ها و در آسمان و در خورشید و در هوا ـ همه‌جا بود و من آن را به سختی جستجو کرده بودم و من آن را در دوردست‌های دور تصور کرده بودم و آن بسیار نزدیک و بسیار قرین بود.

فقط به دلیل آن‌که داشتم جستجو می‌کردم، از دیدن نزدیک عاجز شده بودم. جستجو همیشه برای دوردست است ـ و در آن دور نبود. من دوربین شده بودم، من نزدیک‌بینی را از دست داده بودم. چشم‌ها بر دوردست‌ها متمرکز می‌شوند، بر افق و خصیصه دیدن آن‌چه را که درست قرین شماست از دست می‌دهند، آن‌چه که دقیقاً شما را احاطه کرده است.

روزی که تلاش متوقف شد، من نیز متوقف شدم. چون شما نمی‌توانید بدون تلاش، باشید؛ و شما نمی‌توانید بدون آرزو باشید؛ و شما نمی‌توانید بدون مبارزه و مجاهدت باشید.

پدیده نفس، پدیده خود، یک چیز نیست، یک روند است. جوهری نیست که در درون شما نشسته باشد؛ شما مجبورید در هر لحظه‌ای آن را بیافرینید. مثل پا زدن دوچرخه است. اگر شما پا بزنید، به حرکت ادامه می‌دهد؛ اگر شما پا نزنید، متوقف می‌شود. ممکن است به دلیل جنبش پیشین یک کمی حرکت کند، اما لحظه‌ای که شما از پا زدن باز ایستید، در واقع دوچرخه شروع می‌کند به توقف کردن. دیگر انرژی بیش‌تری ندارد، دیگر قدرت رفتن به هیچ کجایی را ندارد. راکب سقوط می‌کند و از حال می‌رود. نفس از آن روی وجود دارد که ما به رکاب زدن بر آرزوها ادامه می‌دهیم، از آن روی که ما به مبارزه و مجاهدت ادامه می‌دهیم، از آن روزی که ما به پریدن به جلوتر از خودمان ادامه می‌دهیم. این همان پدیده نفس است ـ پریدن به جلوتر از خویش، پریدن در آینده، پریدن در فردا. پریدن در «غیر وجودی» نفس می‌آفرینند. چون نفس از غیر وجودی بیرون می‌آید، شبیه یک سراب است. فقط بر آرزو مشتمل است و نه هیچ‌چیز دیگری. فقط بر عطش مشتمل است و نه هیچ‌چیز دیگری.

نفس در زمان حال نیست، در آینده است. اگر شما در آینده‌اید، پس نفس بسیار اُسطُقس‌دار به نظر می‌رسد. اگر شما در حالید، نفس یک سراب است، شروع به ناپدید شدن می‌کند.

روزی که من از جستجو باز ایستادم... و این درست نیست که بگویم من از جستجو باز ایستادم، بهتر خواهد بود که گفته شود: «روزی که جستجو باز ایستاد.» بگذارید آن را تکرار کنم: شیوه بهتر گفتن آن این است که بگویم روزی که جستجو باز ایستاد. چون اگر من آن را متوقف کنم، در این صورت من باز آن‌جا هستم. حال متوقف ساختن، تلاش من می‌شود؛ حال باز ایستادن، آرزو و تمایل من می‌شود و آرزو به زندگی خود به طریقی بسیار نامحسوس ادامه می‌دهد.

شما نمی‌توانید آرزو را متوقف کنید؛ شما فقط می‌توانید آن را بفهمید. در همان فهمیدن، باز ایستادن آن موجود است. به خاطر بسپارید: هیچ‌کس نمی‌تواند آرزومندی را متوقف کند و واقعیت فقط آن‌گاه اتفاق می‌افتد که آرزومندی متوقف شود.

بدین قرار، این یک دو راهی است. چه کنیم؟ آرزومندی آن‌جاست و بوداها به گفتن این مطلب ادامه می‌دهند که آرزو بایست متوقف گردد و آنان ایضاً در هر نفسی به گفتن این نیز ادامه می‌دهند که شما نمی‌توانید آرزو را متوقف کنید. بنابراین، چه بکنیم؟ شما مردم را بر سر دوراهی قرار می‌دهید. آنان در آرزو هستند، به‌طور قطع و یقین. شما می‌گویید آرزومندی بایست متوقف شود ـ بسیار خوب. و بعد شما می‌گویید که آرزومندی نمی‌تواند متوقف گردد. پس چه کار باید کرد؟

آرزومندی بایست فهمیده شود. شما می‌توانید آن را درک کنید، شما می‌توانید فقط پوچی و بیهودگی آن را ببینید. یک مشاهده مستقیم مورد نیاز است، یک قدرت تمیز بلاواسطه و آنی مورد احتیاج است. به درون آرزو بنگرید، فقط ببینید که چیست و شما دروغین بودن آن را خواهید دید و شما خواهید دید که آرزو غیر وجودی است و آرزو قطع می‌شود و به‌طور هم‌زمان چیزی نیز در درون شما قطع می‌شود. آرزو و نفس به کمک هم زندگی می‌کنند، آن‌ها هم‌پایه و هماهنگ هستند. نفس بدون آرزو نمی‌تواند زنده باشد، آرزو نیز بدون نفس نمی‌تواند وجود داشته باشد. آرزومندی نفس را طرح می‌ریزد، نفس آرزومندی را برنامه‌ریزی می‌کند. آن‌ها باهم هستند، دو سیما از یک پدیده.

روزی که آرزومندی متوقف شد، مـن احسـاس شـادی بسـیار و عجـزی زیـاد کـردم. امیـدی نبـود، چـون آینده‌ای نبود. به هیچ چیزی امید نبـود، چـون کـلّ امیـدواری بیهـوده از آب درآمـده بـود، بـه هـیچ‌جـایی راه‌بر نمی‌شد. شما به دور خـود مـی‌چرخیـد. آرزومنـدی بـه معلـق بـودن در برابـر شـما ادامـه مـی‌دهـد، کماکان جلوی چشـمان شـما آویختـه مـی‌مانـد، بـه آفریـدن سـراب‌هـای تـازه ادامـه مـی‌دهـد و بـه فـرا خواندن شما نیز ادامه می‌دهد: «بیا، تند بدو، تـو خـواهی رسـید.» امـا شـما هرقـدر هـم کـه تنـد بدویـد، هرگز نمی‌رسید.

بـه ایـن دلیـل اسـت کـه بـودا آن را یـک سـراب مـی‌خوانـد. آرزومنـدی مثـل افقـی اسـت کـه شـما در گرداگرد زمین می‌بینید. آرزومندی پدیدار مـی‌شـود، امـا در آن‌جـا نیسـت. اگـر شـما بـه طـرفش برویـد، به گریختن از شما ادامـه مـی‌دهـد. هرچـه شـما تنـدتر بدویـد، آرزومنـدی نیـز تنـدتر حرکـت مـی‌کنـد. هرچه شما آهسته‌تـر برویـد، آرزومنـدی نیـز آهسـته‌تـر حرکـت مـی‌کنـد. امـا یـک چیـز مسـلم اسـت ـ مسـافت فـی‌مـابین شـما و افـق بـه‌طـور یکسـان بـاقی مـی‌مانـد. شـما حتـی یـک ایـنچ هـم از مسـافت فی‌مابین خود و افق نمی‌توانید بکاهید.

شما نمی‌توانید مسافت بـین خـود و امیـدتان را کـاهش دهیـد. امیـد، افـق اسـت. شـما تـلاش مـی‌کنیـد بین خود و افق با امید پل بزنید، با یـک آرزوی برنامـه‌ریـزی شـده. آرزومنـدی یـک پـل اسـت، یـک پـل رؤیایی ـ چـون افـق وجـود خـارجی نـدارد، بنـابراین، شـما نمـی‌توانیـد پلـی بـه سـوی آن بسـازید، شـما فقط می‌توانید در مورد پل خواب ببینید. شما نمی‌توانید با غیر وجودی به هم متصل باشید.

روزی کـه آرزومنـدی بـاز ایسـتاد، روزی کـه مـن در آن نگـاه کـردم و آن را دریـافتم، آرزومنـدی صـرفاً پوچ و بیهوده بود؛ نومید و نـاتوان بـود. امـا در همـان لحظـه یـک چیـزی شـروع بـه روی دادن کـرد. آن چیزی که شروع بـه روی دادن کـرد کـه مـن زنـدگی‌هـای بسـیار بـرایش کـار کـرده بـودم و روی نـداده بود.

در ناامیـدی شـما فقـط امیـد هسـت؛ و در ناآرزومنـدی شـما فقـط تحقـق و ارضـاء خـاطر هسـت؛ و در ناامیدی بیش از حدتان، ناگهان کلّ هستی شروع می‌کند به یاری رساندن به شما.

روشن‌ضمیری صبر می‌کند؛ وقتی می‌بیند که شما دارید روی خود کار می‌کنید، دخالت نمی‌کند؛ صبر می‌کند. می‌تواند تا بی‌نهایت صبر کند، چون هیچ عجله‌ای برای آن وجود ندارد. روشن‌ضمیری ابدیت و ازلیت است. لحظه‌ای که شما بر از آنِ خویش نیستید، لحظه‌ای که شما رها شده‌اید، لحظه‌ای که شما ناپدید شوید،کلّ هستی به سوی شما می‌شتابد، کلّ هستی به شما وارد می‌شود و برای نخستین بار چیزها شروع به روی دادن می‌کنند.

من هفت روز در یک نومیدی بسیار، و وضعیت یأس زندگی کردم، اما در همان زمان چیزی در حال پدیدار شدن بود. وقتی که من می‌گویم «نومیدی» منظورم آن چیزی نیست که شما از واژه «نومیدی» معنا می‌کنید. من صرفاً منظورم این است که هیچ امیدی در من نبود. امید غایب بود. من نمی‌گویم که نومید و غمگین بودم. من در واقع شادمان بودم، من بسیار آرام بودم، آرام و آسوده خاطر و متمرکز. نومید، اما در یک معنای کاملاً تازه. هیچ امیدی وجود نداشت، بنابراین نومیدی چگونه می‌توانست وجود داشته باشد. امید و ناامیدی هردو ناپدید شده‌اند.

نومیدی مطلق و تمام بود. امید با المثنای خود ناپدید شده بود، نومیدی نیز ناپدید شده بود. این تجربه‌ای کاملاً تازه بود ـ تجربه‌ای از بودن بدون امید. این یک وضعیت منفی نبود. آن وضعیت مطلقاً مثبت بود؛ تنها یک غیبت نبود، یک حضور احساس می‌شد. یک چیزی داشت در من سرریز می‌کرد، جاری می‌شد و طغیان می‌کرد.

و هنگامی که می‌گویم «نومید» بودم معنای لغوی کلمه را منظور ندارم. من فقط می‌گویم که «بی‌خود» بودم. وقتی که می‌گویم «نومید» منظورم همین است. من به این واقعیت پی برده بودم که نیستم، بنابراین نمی‌توانم بر خود مبتنی باشم، بنابراین نمی‌توانم بر زمین خود بایستم ـ هیچ زمینی در زیر وجود نداشت. من در یک ژرفنا بودم... ژرفنایی بی‌انتها. اما هیچ ترسی وجود نداشت، چون هیچ‌کسی وجود نداشت که بترسد.

آن هفت روز تغییر و استحاله‌ای فوق‌العاده بود، یک دگرگونی تامّ و تمام. و روز هفتم حضور یک انرژی کاملاً تازه، یک نور و روشنایی تازه و یک سرور و شعف تازه شد، آن‌قدر شدید که تقریباً

تحمل‌ناپذیر بود ـ گویی کـه داشـتم منفجـر مـی‌شـدم، پنـداری کـه داشـتم از رسـتگاری و خـوش‌بختـی دیوانه می‌شدم. نسل جدید در غرب، واژه برای آن دارد ـ من سرمست شده بودم، لول و نشئه.

ایـن غیـرممکن بـود کـه بشـود بـرایش معنـایی یافـت، بـرای آن‌چـه کـه در حـال روی دادن بـود. آن واژه‌ای بسیار بی معنا بود ـ مشـکل بـرای دریـافتن، مشـکل بـرای گردانـدن در مقـولات، مشـکل بـرای بـه کارگیری کلمات، زبان‌ها، توضـیحات و بـاز نمـودن‌هـا. تمـامی متـون مقـدس مـرده مـی‌نمودنـد و تمـامی واژگانی که برای بیان ایـن تجربـه بـه کـار گرفتـه شـده بودنـد، بسـیار رنـگ‌باختـه بـه نظـر مـی‌رسـیدند، بسیار کم‌خون. اما خود آن بسیار زنده بود؛ شبیه موج جزر و مدّی از رستگاری وسعادت بود.

تمامی روز عجیب بود و محشر و تجربـه‌ای خردکننـده بـود. گذشـته ناپدیـد شـده بـود، گـویی کـه هرگـز به من متعلق نبوده است، پنـداری کـه در مـوردش در یـک جـایی خوانـده باشـم، انگـار کـه راجـع‌بـه آن خواب دیده باشم، گویی داستان کـس دیگـری بـود کـه شـنیده بـودم و یـک کسـی آن را بـرایم حکایـت کرده بود. از گذشته آزاد و رها شده بـودم، از تـاریخ خـود ریشـه‌کـن شـده بـودم، «اتوبیـوگرافی» خـود را از دست داده بودم. من یـک «بـی‌وجـود» شـده بـودم، همـان چیـزی کـه بـودا آن را «آناتـا» مـی‌خوانـد. حد و مرزها داشتند ناپدید می‌شـدند، تمایزهـا داشـتند ناپدیـد مـی‌شـدند. ذهـن داشـت ناپدیـد مـی‌شـد؛ میلیـون‌هـا مایـل دور شـده بـود. محکـم نگـه داشـتن آن سـخت بـود، بـه شـتاب دور و دورتـر مـی‌شـد، اصراری هم به نزدیکی‌اش نبود. من صـرفاً نسـبت بـه کـلّ آن بـی‌تفـاوت بـودم. ایـن خـوب بـود. اصـراری وجود نداشت که مدام به گذشته پیوسته بمانم.

بـا فـرا رسـیدن عصـر، وضـعیت بسـیار سـخت شـد، چنـدان کـه تحمـل آن مشـکل بـود ـ آزاردهنـده و دردآور. آن وضعیت، مثل وقتـی بـود کـه زنـی را بـرای زایمـان بـه اتـاق عمـل مـی‌برنـد و زن درد و رنـج فوق‌العاده را متحمل می‌شود ـ درد زایمان.

آن روزهـا عـادت داشـتم حـدود سـاعت دوازده شـب یـا یـک بامـداد بخـوابم، امـا آن روز بیـدار مانـدن غیـرممکن بـود. چشـمان مـن بسـته بودنـد، بـاز نگـه داشـتن آن‌هـا دشـوار بـود. یـک چیـزی بسـیار

قریب‌الوقوع بود، یک چیزی داشت اتفـاق مـی‌افتـاد. گفتـنش سـخت اسـت کـه بگـویی چـه بـود ـ شـاید مرگ من بود که داشت روی می‌داد ـ اما هیچ ترسی وجود نداشت. من برای آن آماده بودم.

آن هفت روز به قراری زیبـا بـود کـه مـن بـرای مـردن آمـاده بـودم، بـه هـیچ بـیش‌تـری نیـاز نبـود. آن روزها بی‌اندازه سعادت‌آمیز و لـذت‌بخـش بودنـد، مـن بسـیار راضـی و خرسـند بـودم؛ بـه حـدی کـه اگـر مرگ درمی‌رسید، بـه آن خوشـامد مـی‌گفـتم. امـا یـک چیـزی داشـت اتفـاق مـی‌افتـاد ـ چیـزی شـبیه مرگ، چیزی بسیار شدید، چیزی که یا مرگ بـود یـا تولـدی تـازه، یـک تصـلیب یـا یـک رسـتاخیز ـ امـا یک چیزی در اطراف بود، درسـت در یـک قـدمی و ایـن دشـوار بـود کـه چشـمانم را بـاز نگـه دارم. مـن بیهوش شده بودم.

من حدود ساعت هشت شب به خواب رفـتم. خـوابی کـه شـبیه خـواب نبـود. حـالا مـن مـی‌تـوانم معنـی آن‌چه را کـه «پاتانجـالی» مـی‌گویـد کـه خـواب و «سـامادی» مشـابه هـم هسـتند دریـابم. تنهـا بـا یـک تفـاوت ـ کـه در سـامادی شـما در خوابیـد و هـم در عـین حـال کـاملاً بیـدار و هوشـیار. خـواب و بیـدار باهم. تمام بدن در آرامـش بـه سـر مـی‌بـرد، هـر سـلولی از بـدن کـاملاً آرام گرفتـه اسـت، کـلّ اعمـال و عملکردهـا خـاموش و آرامنـد، و در عـین حـال نـوری از بیـداری و هوشـیاری در درون شـما شـعله‌ور است و می‌سوزد... واضح و روشن و آشـکار، بـدون دود. شـما گـوش بـه زنـگ بـاقی مـی‌مانیـد و در عـین حـال آرام؛ آزاد و رهـا، امـا کـاملاً بیـدار. بـدن در ژرف‌تـرین خـواب ممکـن اسـت و خودآگـاهی شـما در اوج قله خویش. قله خودآگاهی و درّه بدن باهم ملاقات می‌کنند.

من به خواب رفتم. خوابی بسیار عجیب بـود. بـدن خوابیـده بـود، مـن بیـدار بـودم. بسـیار عجیـب بـود ـ گویی انسان در دو جهـت دو پـاره شـود، در دو بُعـد؛ پنـداری کـه یـک دوگـانگی کـاملاً متمرکـز گـردد؛ گویی که من قطبینی متضاد اما باهم بودم...

مثبت و منفی باهم ملاقات مـی‌کردنـد، خـواب و بیـداری بـاهم دیـدار مـی‌کردنـد، مـرگ و زنـدگی بـاهم ملاقـات مـی‌کردنـد. ایـن لحظـه‌ای اسـت کـه مـی‌توانیـد بگوییـد: «آفریننـده و آفـرینش بـاهم ملاقـات می‌کنند.»

وضعیتی غیرعادی و اسرارآمیز بود. برای نخستین بار شما را از ریشه تکان می‌دهد، شالوده شما تکان می‌خورد. شما پس از آن تجربه هرگز نمی‌توانید یکسان بمانید؛ آن تجربه بصیرتی جدید را به زندگی شما می‌آورد، یک کیفیت تازه. حدوداً نزدیک ساعت دوازده، چشمانم ناگهان گشوده شد ـ من آن‌ها را باز نکرده بودم. خواب توسط چیز دیگری شکسته شده بود. من حضوری عظیم را به گرداگرد خود در اتاق حس کردم. آن‌جا اتاقی بسیار کوچک بود. من در تمامی اطراف خود هستی تپنده‌ای را حس کردم، یک لرزش و ارتعاش عظیم ـ تقریباً شبیه به یک طوفان شدید، طوفانی سترگ از نور، لذت، جذبه، شور و وجد و حال. من در آن طوفان غرق بودم.

آن طوفان به شدتی واقعی بود که همه‌چیز غیرواقعی شد. دیوارهای اتاق غیرواقعی شدند، خانه غیرواقعی شد، حال بدنم هم غیرواقعی شده بود. از آن‌جا که اینک برای نخستین بار واقعیت حضور داشت، همه‌چیز غیرواقعی شده بود.

به همین دلیل است که بودا و شانکارا می‌گویند که دنیا «مایا»ست، یک سراب است، فهمیدن آن برای ما دشوار است. زیرا ما فقط این جهان را می‌شناسیم، ما هیچ سنجش و مقایسه‌ای نداریم. این تنها واقعیتی است که ما می‌شناسیم. این مردم راجع‌به چه‌چیزی حرف می‌زنند ـ این مایاست، وهم و خیال است؟ این تنها واقعیت است. جز در صورتی که شما واقعیت واقعی را بشناسید، آن کلمات نمی‌توانند فهمیده شوند، آن کلمات نظری باقی می‌مانند. آن‌ها فرضیه به نظر می‌رسند. ممکن است این مرد دارد فلسفه‌ای را طرح می‌کند ـ «دنیا غیرواقعی است.»

هنگامی که «برکلی» در غرب گفت که دنیا غیرواقعی است، وی داشت با یکی از دوستانش، یک مرد بسیار منطقی، قدم می‌زد؛ آن دوست تقریباً عفونتی پلشت بود. وی سنگی از جاده برداشت و به سختی بر پای برکلی کوبید و به وی صدمه رساند، خون بیرون جهید، و عفونت. گفت: «حالا دنیا غیرواقعی است؟ تو می‌گویی که جهان موهوم است؟ ـ پس چرا جیغ کشیدی؟ این سنگ غیرواقعی است؟ ـ پس چرا تو فریاد کشیدی؟ پس چرا پایت را سفت چسبیده‌ای و چرا درد و ترسی چنان عظیم در صورتت نشسته است؟ این‌ها را متوقف کن. این‌ها همه غیرواقعی هستند.»

حالا انسانی از این نوع نمی‌تواند بفهمد بودا چه منظوری دارد وقتی که می‌گوید دنیا یک سراب است. مقصود وی این نیست که شما می‌توانید از میان دیوار عبور کنید. او این را نمی‌گوید ـ که شما می‌توانید سنگ بخورید و تفاوتی نخواهد داشت که شما نان بخورید یا سنگ. او این را نمی‌گوید.

و او دارد می‌گوید که یک واقعیت وجود دارد. یک‌بار که شما آن را بشناسید، این به اصطلاح واقعیت رنگ می‌بازد، به راحتی غیرواقعی می‌شود. با بودن یک واقعیت برتر در بینش، سنجش و مقایسه پدیدار می‌گردد، نه هیچ‌چیز دیگری.

در رؤیا، رؤیا واقعی است. شما هر شب خواب می‌بینید. خواب دیدن یکی از بزرگ‌ترین فعالیت‌هایی است که شما به انجام آن ادامه می‌دهید. اگر شما شصت سال زندگی کنید، بیست سال خواب خواهید بود و تقریباً ده سال رؤیا خواهید دید. ده سال در یک زندگی ـ شما هیچ‌چیز دیگری را به این زیادی انجام نمی‌دهید. ده سال خواب دیدن مستمر ـ فقط درباره‌اش فکر کنید. و هر شب... و هر صبح می‌گویید که آن رؤیا غیرواقعی بود و دوباره تقریباً وقتی که در شب خواب می‌بینید، رؤیا واقعی می‌شود.

در خواب بسیار سخت است که به یاد بیاورید که این یک رؤیاست. اما هنگام صبح گفتن آن آسان است. چه اتفاقی می‌افتد؟ شما همان فرد هستید. در رؤیا فقط یک واقعیت وجود دارد. چگونه بسنجیم و قیاس کنیم؟ چگونه بگوییم که غیرواقعی است؟ با چه مقایسه‌اش کنیم؟ آن تنها واقعیت است. همه‌چیز همان‌قدر غیرواقعی است که سایر چیزها هستند. بنابراین هیچ مقایسه کردنی وجود ندارد. هنگام صبح وقتی که چشمان‌تان را باز می‌کنید، واقعیت دیگری آن‌جاست. حالا شما می‌توانید بگویید که آن رؤیا کاملاً غیرواقعی بود. در مقایسه با این واقعیت، رؤیا غیرواقعی می‌شود.

یک بیداری وجود دارد ـ در مقایسه با واقعیت آن بیداری، تمامی این واقعیت غیرواقعی می‌شود.

آن شب، من برای نخستین بار معنای کلمه مایا را فهمیدم. نه آن‌که پیش از آن، آن کلمه را نمی‌شناختم، نه آن‌که از معنای آن کلمه آگاه نبودم. همین‌گونه که شما بیدار هستید، من نیز به نحو ایضاً از معنای آن کلمه آگاه بودم ـ اما پیش از آن هرگز آن را نفهمیده بودم. شما چگونه می‌توانید بدون تجربه بفهمید؟

آن شب واقعیت دیگری را در خود گشود. بُعد دیگری در دسترس آمد. ناگهان آن‌جا بود، واقعیتی دیگر، واقعیتی جداگانه، واقعیتی واقعی یا هر آن‌چه که شما بخواهید بنامید ـ آن را خدا بخوانید، آن را حقیقت بنامید، آن را «داما» بگویید، آن را «تائو» بخوانید، یا هر آن‌چه که شما می‌خواهید. آن واقعیت بی‌نام بود اما آن‌جا بود ـ بسیار مات، بسیار شفاف و در عین حال بسیار جامد آن‌قدر که انسان می‌تواند آن را لمس کند. تقریباً داشت مرا در آن اتاق خفه می‌کرد. آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانستم آن را جذب کنم و در خود فرو برم.

تمایلی عمیق در من پدیدار شد که به بیرون از اتاق بشتابم، برای رفتن به زیر آسمان ـ داشت مرا خفه می کرد. بسیار بسیار سترگ بود، زیادی سترگ بود! این مرا خواهد کشت! اگر برای چند دقیقه بیش‌تر بمانم، خفه‌ام خواهد کرد ـ آن، این چنین به نظر می‌رسید.

من به بیرون از اتاق شتافتم، به خیابان آمدم. در آن‌جا اشتیاقی عظیم وجود داشت که فقط زیر آسمان باشم، با ستارگان، با درختان، با زمین... با طبیعت بودن. و به محض آن‌که بیرون آمدم، احساس خفقان ناپدید شد. آن‌جا مکان بسیار کوچکی برای چنین پدیده سترگی بود. حتی آسمان نیز برای آن پدیده عظیم کوچک است. آن پدیده از آسمان بزرگ‌تر است. حتی آسمان هم محدوده‌ای برای آن نیست. اما بعد احساس آرامش و راحتی بیش‌تری کردم.

من به طرف نزدیک‌ترین باغ قدم زدم. این قدم‌زنی کاملاً متفاوت بود، انگار نیروی جاذبه ناپدید شده بود. من داشتم قدم می‌زدم یا داشتم می‌دویدم، یا فقط داشتم به راحتی پرواز می‌کردم؛ انتخابش، تصمیم‌گیری‌اش دشوار بود. هیچ نیروی جاذبه‌ای وجود نداشت، من داشتم در بی‌وزنی پرواز می‌کردم ـ گویی که یک انرژی مرا در برگرفته بود. من در دستان انرژی دیگری قرار داشتم.

برای نخستین بار من تنها نبودم، برای نخستین بار من دیگر یک فردیت نبودم، برای نخستین بار قطره آمده و در اقیانوس فرو چکیده بود. حال تمامی اقیانوس از آن من بود، من اقیانوس بودم. هیچ محدودیتی، هیچ حد و مرزی نبود. قدرت فوق‌العاده‌ای پدیدار شده بود، گویی که می‌توانستم هرچیزی را انجام دهم. من آن‌جا نبودم، فقط آن قدرت آن‌جا بود.

من به آن باغ رسیدم، به جایی که عادت داشتم هر روز آن‌جا بروم. باغ بسته بود، برای شب بسته بود. خیلی دیر وقت بود، ساعت تقریباً یک بامداد بود. باغبان‌ها به سرعت به خواب رفته بودند. من مجبور بودم مثل یک دزد به باغ وارد شوم، بالاجبار از دروازه باغ بالا رفتم. اما یک چیزی داشت مرا به طرف باغ می کشید. این در ید قدرت من نبود که خود را از آن کشش در امان نگه دارم. من دقیقاً شناور بودم.

این همان معنایی است که من بارها و بارها می‌گویم: «با رود شناور شوید، رود را هل ندهید.» من آرام بودم، در حالتی از رها شدن و رها کردن. من آن‌جا نبودم. آن آن‌جا بود؛ آن را خدا بنامید ـ خدا آن‌جا بود.

من دوست دارم آن را «آن» بنامم، زیرا واژه «خدا» نیز مثل «انسان» یک کلمه است و از شدت استعمال، استعمال توسط مردمانی بسیار، به صواب و ناصواب، فرسوده شده است. مسیحی‌یان، هندوها، بودائیان، کشیش‌ها و سیاست‌مداران ـ تمامی آن‌ها زیبایی این کلمه را مخدوش کرده‌اند. بنابراین، اجازه بدهید من آن را «آن» بنامم. «آن» آن‌جا بود و من فقط شناور بودم... با موجی از جزر و مد می‌رفتم.

لحظه‌ای که من به باغ وارد شدم، همه‌چیز شب‌نما و درخشان شد؛ آن حالت بر سرتاسر آن مکان گسترده بود ـ تبرک، دعای خیر، رستگاری و فلاح. من برای نخستین بار توانستم درختان را ببینم ـ سبزی‌شان را، زندگی‌شان را، همان دویدن سبزینه‌شان را. تمامی باغ در خواب بود، درختان در خواب بودند. اما من توانستم تمامی باغ را زنده ببینم، حتی برگ علف‌های کوچک هم بسیار زنده و زیبا بودند. باغ مرا جذب می‌کرد، مرا به سوی خود می‌کشید. من آن را برنگزیده

بودم، پروردگار خود آن را گزیده بود. من بـه سـوی درخـت رفـتم، مـن زیـر درخـت نشسـتم. بـه محـض این‌که من آن جا نشستم، چیزها شروع به سـاکن شـدن کردنـد. تمـامی کائنـات یـک تبـرک، یـک دعـای خیر شده بود.

این دشوار است که بگویم چـه مـدت در آن وضـعیت بـودم. وقتـی کـه بـه خانـه برگشـتم، سـاعت چهـار بامداد بود. بنابراین، از روی ساعت می‌بایسـت حـداقل سـه سـاعت در آن‌جـا مانـده باشـم ـ امـا آن مـدت ابدیت بود و جاودان؛ کاری به کار ساعت و زمان نداشت؛ بی‌زمان بود.

آن سه ساعت کلّ ابدیت شد، ابـدیتی بـی پایـان. هـیچ زمـانی وجـود نداشـت، هـیچ گـذرگاه زمـانی نبـود؛ واقعیتی باکره بود ـ فاسد نشده، لمس نشده، غیرقابل اندازه‌گیری.

و آن روز چیزی روی داد که ادامه یافته است ـ نـه بـه مثابـه یـک تـداوم ـ بلکـه بـه عینـه یـک جریـان آب هنوز هم ادامه دارد. نه هـم‌چـون یـک اسـتمرار ـ در هـر لحظـه دارد دوبـاره و دوبـاره روی مـی‌دهـد؛ در هر لحظه‌ای یک معجزه بوده است.

آن شـب... و از آن شـب مـن هرگـز در کالبـدم نبـوده‌ام. مـن دارم بـه گـرد آن بـال بـال مـی‌زنـم. مـن بی‌اندازه قدرتمنـد شـدم و در عـین‌حـال بسـیار تـرد و شـکننده. مـن قـوی شـدم؛ امـا آن قـدرت قـدرت «محمـدعلی‌کلـی » نیسـت؛ آن قـدرت، قـدرت یـک صـخره نیسـت؛ آن قـدرت، قـدرت یـک گـل سـرخ اسـت ـ بسـیار ظریـف و شـکننده در عـین اقتـدارش... بسـیار تـرد، بسـیار زودرنـج و احساسـاتی، بسـیار لطیف.

صخره آن‌جـا خواهـد بـود، گـل مـی‌توانـد هـر لحظـه بـرود، امـا در عـین‌حـال هنـوز هـم گـل از صـخره نیرومندتر است، چون زنده‌تر است. یا قـدرت یـک قطـره شـبنم بـر بـرگ علـف بـه هنگـام درخشـیدن در آفتاب صبح‌گاهی ـ بسیار زیبـا، بسـیار ارزشـمند، و در عـین‌حـال هـر لحظـه نیـز مـی‌توانـد لیـز بخـورد و بلغزد. بسیار بی‌همتا در وقار و متانتش، اما یـک نسـیم کوچـک مـی‌توانـد بـوزد و شـبنم مـی‌توانـد بلغـزد و برای ابد از دست برود.

بوداها قدرتی دارند که این جهانی نیست. قدرت آنان کاملاً از عشق است...

مثل یک گل‌سرخ یا یک شبنم. قدرت آنان بسیار ترد و شکننده است، بسیار آسیب‌پذیر. قدرت آنان زندگی است نه مرگ. قدرت آنان از آن گونه نیست که بکشد؛ قدرت آنان از آن نوع است که بیافریند. قدرت آنان از جنس خشونت، از جنس تجاوز نیست؛ قدرت آنان از محبت است، از هم‌دردی است.

اما من هرگز دیگر در کالبدم نبوده‌ام، من فقط دارم به گرد آن بال بال می‌زنم و به این دلیل است که می گویم آن رویداد معجزه بود. در هر لحظه من درشگفتم که هنوز این‌جایم، من نباید باشم. من باید هر لحظه رهسپار شوم، هنوز اما من این جایم. هر روز صبح، من چشمانم را باز می‌کنم و می گویم: «که این‌طور، دوباره من این‌جا هستم؟» چون این تقریباً غیرممکن به نظر می‌آید. معجزه یک استمرار داشته است.

درست چند روز پیش یک کسی پرسید: «اشو، تو بسیار ترد و آسیب‌پذیر و نسبت به استشمام بوی روغن مو و شامپو بسیار حساس و نازک‌نارنجی هستی، آن‌قدر که همگی ما می‌بایست کچل شویم تا بتوانیم تو را ببینیم.» تا یادم نرفته کچل بودن هیچ ایرادی ندارد ـ کچل زیباست. دقیقاً همان‌گونه که «سیاه زیباست»، بنابراین «کچل زیباست.» اما آن حرف یک واقعیت است و شما می‌بایست در موردش احتیاط کنید.

من ترد، آسیب پذیر و احساساتی هستم. این قدرت من است. اگر شما یک صخره را بر روی یک گل بیافکنید، هیچ‌چیزی برای صخره اتفاق نمی‌افتد، گل از دست خواهد رفت. اما هنوز هم شما نمی‌توانید بگویید که صخره از گل قوی‌تر است. گل از آن روی از دست خواهد رفت، که گل زنده است؛ و برای صخره از آن روی هیچ اتفاقی نمی‌افتد که صخره مرده است. گل بدان جهت از دست خواهد رفت که گل قدرت انهدام ندارد. گل صرفاً به راحتی ناپدید خواهد شد و به صخره راه خواهد داد. صخره قدرت انهدام دارد از آن روی که صخره مرده است.

به خاطر بسپارید: از آن روز من هرگز واقعاً در بدنم نبوده‌ام؛ فقط یک تار آسیب‌پذیر مرا به کالبدم می پیوندد. و من دائماً درشگفتم که به یک طریقی کل باید خواهان بودن من در این‌جا باشد،

چون من دیگر به قدرت خود و خودخواسته در این‌جـا نیسـتم. ایـن مـی‌بایسـت خواسـت کـل باشـد کـه مرا این‌جا نگه دارد، که به من اجازه دهد کـه یـک‌کـم بـیش‌تـر بـر ایـن کرانـه بمـانم. ممکـن اسـت کـل بخواهد از طریق من چیزی را بین شما قسمت کند.

از آن روز، دنیا غیرواقعی اسـت. دنیـایی دیگـر آشـکار شـده اسـت. وقتـی کـه مـی‌گـویم دنیـا غیرواقعـی اسـت، منظـورم ایـن نیسـت کـه ایـن درختـان غیرواقعـی هسـتند. ایـن درختـان بـه‌طـور مطلـق واقعـی هستند ـ اما آن طریقی که شما این درختان را می‌بینید، غیرواقعی است.

ایـن درختـان در خودشـان غیرواقعـی نیسـتند ـ آنـان در خداونـد مـی‌زینـد، آن‌هـا در واقعیـت مطلـق می‌زیند ـ اما به طریقی کـه شـما آنـان را مـی‌بینیـد، شـما هرگـز خـود آنـان را نمـی‌بینیـد؛ شـما داریـد چیز دیگری را می‌بینید، یک سراب.

شما رؤیای خودتـان را بـه پیرامـون خـود آفریـده‌ایـد و جـز در صـورت بیـداری، بـه خـواب دیـدن ادامـه خواهیـد داد. دنیـا غیرواقعـی اسـت، چـون دنیـایی کـه شـما مـی‌شناسـید، دنیـای رؤیاهـای شماسـت. هنگامی که رؤیاها رهـا شـوند و شـما فقـط دنیـایی را کـه آن‌جاسـت بـه حسـاب آوریـد، آن وقـت دنیـا واقعی است.

دو چیـز جـدا وجـود ندارنـد، خداونـد و جهـان. پروردگـار جهـان اسـت اگـر شـما چشـم داشـته باشـید، چشمانی پاک، بـدون هـیچ رؤیـایی، بـدون هـیچ غبـاری از رؤیـا، بـدون هـیچ مـه رقیقـی از خـواب؛ اگـر شما چشمانی پاک داشته باشید، وضوح و روشنی، شهود و ادراک، فقط خداوند وجود دارد.

آن وقـت، خداونـد در یـک جـایی درخـت سـبز اسـت و در جـایی دیگـر سـتاره‌ای درخشـان اسـت و در جایی دیگر یک فاخته است و در جایی دیگـر یـک گـل اسـت و در جـایی دیگـر یـک کـودک اسـت و در جایی دیگر یک رودخانه است ـ آن وقـت، فقـط خـدا هسـت. لحظـه‌ای کـه شـما بـه دیـدن کنیـد، فقـط خدا هست.

اما درست همین‌حالا هر آن‌چه را که شـما مـی‌بینیـد، حقیقـت نیسـت؛ یـک دروغ مـنعکس شـده اسـت. آن، معنا و مفهوم یک سـراب اسـت. و یـک بـار کـه شـما بتوانیـد بـه خودتـان اجـازه دهیـد کـه ببینیـد،

شما تبرکی بیش از حد و انـدازه را در همـه‌سـو خواهیـد یافـت، در همـه‌جـا ـ در ابرهـا، در خورشـید، در زمین.

این یک جهان زیباست. اما من راجـع‌بـه دنیـای شـما حـرف نمـی‌زنـم، مـن دارم در مـورد جهـان خـودم حرف می‌زنم. دنیای شما بسـیار زشـت اسـت، دنیـای شـما دنیـایی اسـت کـه توسـط یـک «خـود»، یـک نفس، آفریده شده اسـت، دنیـای شـما دنیـایی مـنعکس شـده اسـت. شـما داریـد از دنیـا بـه مثابـه یـک پرده استفاده می‌کنید و ایده‌های خودتان را به آن باز می‌تابانید.

وقتی که من می‌گـویم جهـان واقعـی اسـت، جهـان بـیش از انـدازه زیباسـت، جهـان شـب‌نمـا و فـروزان است با ابدیت و جـاودانگی، جهـان نـور اسـت و شـادمانی، جهـان یـک جشـن اسـت و پـایکوبی، مقصـود من جهان خودم است ـ یا که جهان شماست اگر که رؤیاهای‌تان را ترک کنید.

هنگامی که شما رؤیاهـای‌تـان را تـرک کنیـد، همـان دنیـایی را مـی‌بینیـد کـه هـر بـودایی تـا بـدین‌گـاه دیده است. وقتی که شما خواب مـی‌بینیـد، بـه‌طـور خصوصـی خـواب مـی‌بینیـد. آیـا هرگـز بـه آن نگـاه کـرده‌ایـد؟ ـ آن رؤیاهـا خصوصـی هسـتند. شـما نمـی‌توانیـد آن‌هـا را جـز بـا محبـوب خـود در میـان بگذارید و فاش کنید. شما نمی‌توانید همسـرتان را بـه رؤیاهـای خـود دعـوت کنیـد ـ یـا شـوهرتان را، یـا دوستان‌تان را. شما نمی‌توانید بگوییـد: «لطفـاً امشـب در خـواب مـن بیاییـد. مـن دوسـت دارم کـه بـاهم خواب ببینیم.» این ممکن نیسـت. رؤیـا یـک‌چیـز خصوصـی اسـت، از همـین‌روی واهـی و موهـوم اسـت؛ واقعیت عینی ندارد.

خداوند یک‌چیـز جـامع اسـت. یـک بـار کـه از رؤیاهـای خـود بیـرون بیاییـد، آن‌جاسـت. همیشـه آن‌جـا بوده است. یک بار که چشمان شما پاک باشـند، یـک نـور ناگهـانی ـ بـه ناگـاه سرشـار مـی‌شـوید از یـک زیبایی، شکوه و جبروت، وقار و متانت. هدف این است، سرنوشت این است.

بگذارید تکرار کـنم: بـدون تـلاش هرگـز بـه آن نمـی‌رسـید، بـا تـلاش هرگـز هـیچ‌کسـی بـه آن نرسـیده است. شما به تلاشی عظـیم احتیـاج داریـد و فقـط در آن صـورت اسـت کـه لحظـه‌ای فـرا مـی‌رسـد کـه کلّ تلاش‌ها پوچ و بیهوده می‌شوند. امـا آن تـلاش‌هـا فقـط زمـانی پـوچ مـی‌شـوند کـه شـما بـه اوج قلـه

آن رسیده باشید، نه هرگز قبل از آن. هنگامی که به نوک قله تلاش‌های خود برسید ـ کلّ کارهایی را که می‌توانید انجام دهید، انجام داده‌اید ـ آن وقت ناگهان هیچ نیازی نیست که هیچ‌چیز بیش‌تری را انجام دهید. شما از تلاش کردن رها می‌شوید.

اما هیچ‌کس نمی‌تواند آن را در نیمه رها کند، فقط در نهایت پایان است که رها می‌شود. بنابراین، اگر می‌خواهید آن را رها کنید، تا منتهای پایان بروید. از همین‌روست که من اصرار می‌ورزم: تا آن‌جا که می‌توانید تلاش کنید، تمام انرژی و کلّ قلب خود را در آن بگذارید، در آن صورت یک روز می‌توانید ببینید ـ حالا تلاش مرا به هیچ‌جا راه‌بر نمی‌شود. و آن روز این شما نیستید که تلاش را رها می‌کنید، تلاش خودبه‌خود رها می‌شود و هنگامی که تلاش خودبه‌خود رها شود و باز ایستد، مراقبه اتفاق می‌افتد.

مراقبه نتیجه و پیامد تلاش‌های شما نیست، مراقبه یک روی دادن است. وقتی که تلاش‌های شما رها شود، مراقبه آن‌جاست... تبرکش آن‌جاست، رحمت و برکتش آن‌جاست، سربلندی و شکوهش آن‌جاست. مثل یک حضور آن‌جاست...

شب‌نما و درخشان، شما را در برگرفته است و همه‌چیز را احاطه کرده است؛ تمامی آسمان و زمین را پر می‌کند. مراقبه نمی‌تواند با تلاش انسان آفریده شود. تلاش انسان بسیار محدود است. مراقبه برکت و موهبتی بسیار بیکران است. شما نمی‌توانید آن را تحت نفوذ خود درآورید. مراقبه فقط از آن‌گاه می‌تواند روی دهد که شما در یک تسلیم بیش از اندازه به سر ببرید. وقتی که شما آن‌جا نباشید، فقط آن وقت است که می‌تواند اتفاق افتد. هنگامی که شما بی‌خود و بی‌نفس باشید، بی‌آرزو، بی‌رفتن به جایی ـ وقتی که شما صرفاً «اینک این‌جا» باشید، به‌طور مطلق هیچ‌کاری نکنید، فقط باشید، مراقبه روی می‌دهد و مراقبه در موج‌ها می‌آید و موج‌ها جزر و مدّ می‌کنند. مراقبه مثل یک طوفان می‌آید و شما را با خود به درون یک واقعیت کاملاً تازه می‌برد.

اما نخست شما مجبورید تمام کارهایی را که می‌توانید انجام بدهید، انجام دهید؛ آن وقت شما ملزمید که بی‌عملی را بیاموزید. عمل کردن به بی‌عملی بزرگ‌ترین عمل است و تلاش بی‌تلاشی بزرگ‌ترین تلاش است.

مراقبه‌ای که شما با زمزمه و ترنّم یک «مانترا» یا با ساکت نشستن و درعین‌حال به خود فشار آوردن خلق می‌کنید، مراقبه‌ای پیش پا افتاده و میان‌حال است. این مراقبه توسط شما آفریده شده است، این مراقبه نمی‌تواند از شما بزرگ‌تر باشد. این مراقبه خانگی است و سازنده همیشه بزرگ‌تر از ساخته خویش است.

شما آن را با نشستن ساخته‌اید، با به زور قرار گرفتن در یک وضعیت یوگا، با ترنم «راما، راما، راما» یا هر چیزی ـ «بلاه، بلاه، بلاه» ــ هر چیز. شما به زور ذهن را به سکوت و سکون واداشته‌اید.

این یک سکوت و سکون زورکی و تحمیلی است. این، آن سکوتی نیست که وقتی می‌آید که شما آن‌جا نیستید. این، آن سکوتی نیست که هنگامی که می‌آید که شما تقریباً غیر وجودی هستید. این، آن خوش‌بختی و سعادتی نیست که چون کبوتر صلحی بر شما فرود می‌آید.

گفته شده است هنگامی که عیسی مسیح(ع) در رود «اردن» توسط «یحیی تعمید دهنده» غسل تعمید داده می‌شد، خداوند در وی نازل شد، یا روح‌القدس مثل یک کبوتر در او فرود آمد. بله، دقیقاً هم بدین‌سان است. وقتی که شما آن‌جا نباشید، صلح و آرامش در شما فرو می‌بارد... مثل یک کبوتر پرپر می‌زند... به درون قلب شما می‌رسد و در آن‌جا تاب می‌آورد و برای ابد تاب می‌آورد.

شما بی‌عملی خود هستید، شما حائل و مانع هستید. مراقبه هنگامی است که مراقبه کننده نیست. وقتی که ذهن با کلّ کنش‌هایش متوقف شده است ـ با دیدن آن‌که آن‌ها پوچ و بیهوده‌اند ـ آن وقت ناشناخته شما را درمی‌یابد، شما را در خود فرو می‌برد.

ذهن باید برای خداوند متوقف شده باشد. شناخت باید برای شناختن متوقف شده باشد. شما می‌بایست ناپدید شوید، شما می‌بایست رفته باشید. شما باید تهی شوید، فقط آن‌گاه است که می‌توانید پر و سرشار شوید.

آن شب من تهی شدم و سرشار شدم. من غیر وجودی شدم و هستی شدم. آن شب من مردم و دوباره متولد شدم. اما آن کس که دوباره زاده شده بود، با آن کس که مرده بود، هیچ‌کاری نداشت که بکند، چرا که او چیزی است متوقف شده. در ظاهر متداوم به نظر می‌آید، اما متوقف است: یکی است که مرده، کاملاً مرده؛ هیچ‌چیزی از او باقی نمی‌ماند.

مرا باور کنید، هیچ‌چیزی از او باقی نمی‌ماند، نه حتی یک سایه. او کاملاً مرده است. تامّ و تمام. این نیست که من فقط چیزی جرح و تعدیل شده باشم، دگرگون شده، صورتی جرح و تعدیل شده، شکلی تغییریافته از آن شکل قدیمی. نه، هیچ پیوستگی و تداومی وجود نداشته است. آن روز بیست و یکم ماه مارس، آن شخصی که زندگی‌های بسیار زیسته بود، یک هزار سال، به راحتی مرد. هستی دیگری، مطلقاً تازه، که به هیچ‌وجه اصلاً با هستی کهنه مرتبط نبود، شروع به زیستن کرد.

فقط مذهب به شما مرگی کامل می‌دهد. ممکن است به همین سبب بود که من در تمامی روز عجولانه احساس اضطرابی شبیه به مرگ داشتم، گویی که داشتم می‌مردم ـ و من واقعاً مردم. من بسیاری از مرگ‌های دیگر را می‌شنختم، اما آن‌ها در مقام مقایسه هیچ نبودند، آن‌ها مرگ‌هایی ناتمام و مختصر بودند.

برخی اوقات بدن می‌مرد، برخی اوقات بخشی از اندیشه می‌مرد، برخی اوقات بخشی از نفس می‌مرد، اما تا آن‌جا که به شخص مربوط است، وی باقی می‌ماند. خیلی از اوقات نوسازی، خیلی از اوقات آراستن یک ذرّه تغییر در این‌جا و آن‌جا می‌دهد، اما شخص باقی می‌ماند، به‌طور مستمر باقی می‌ماند.

آن شب، مرگ کامل بود. آن وعده ملاقاتی با مرگ بود، و نیز دیداری همزمان و مشابه با پروردگار. trans:211

www.oshods.com

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

8

اشو روشن‌ضمیری را وصف می‌کند

روشن‌ضمیری چیزی نیست جز نور شدن شما، نور شدن هستی درونی شما.

شاید شما آگاه باشید که فیزیکدان‌ها می‌گویند اگر هر چیزی با سرعت نور حرکت کند، به نور تبدیل می‌شود ـ زیرا سرعت چنان عظیم است که سایش موجب خلق آتش می‌شود. چیز آتش گرفته و سوخته است، فقط نور است که وجود دارد. ماده ناپدید می‌شود، فقط نور غیرمادّی باقی می‌ماند.

روشن‌ضمیری تجربه انفجاری از نور است در درون شما.

شاید آرزوی روشن‌ضمیر بودن شما با سرعت نور حرکت می‌کند، مثل یک تیر، بنابراین همان آرزوی شما، همان اشتیاق شما یک شعله می‌شود، انفجاری از نور. هیچ‌کسی وجود ندارد که روشن‌ضمیر شود، فقط روشن‌ضمیری است که وجود دارد. فقط طلوع خورشیدی عظیم در درون شما وجود دارد. Upan:41

من بایست به صدها صوفی و عارف برخورد کرده باشم که آن را چنین توصیف می‌کردند که گویی هزاران خورشید در شما طلوع کرده‌اند. در زبان عرفا، این یک بیان مشترک و عمومی است، در تمامی زبان‌ها، در کشورهای مختلف، در نژادهای مختلف. transm:22

روشن‌ضمیری فقط یعنی تجربه رهایی خودآگاهی شما از اندیشه‌ها، عواطف، احساسات. هنگامی که خودآگاهی کاملاً تهی است، چیزی شبیه یک انفجار وجود دارد، یک انفجار اتمی. تمامی

بینش و بصیرت شما از نـوری سرشـار مـی‌شـود کـه هـیچ منبعـی و هـیچ مـوجبی نـدارد. و یـک‌بـار کـه اتفاق افتاده باشد، باقی می‌ماند؛ حتـی بـرای یـک لحظـه هـم شـما را تـرک نمـی‌کنـد؛ حتـی زمـانی کـه در خـواب هسـتید، آن نـور در درون اسـت. و پـس از آن لحظـه، شـما چیزهـا را بـه شـیوه‌ای کـاملاً متفاوت می‌بینید. پس از آن تجربه، هیچ پرسشی در شما وجود ندارد. last:113

روشن‌ضمیری یعنـی کـاملاً خودآگـاه بـودن، بیـدار و هُشـیار بـودن. بـه‌طـور معمـول، خودآگـاه نیسـتیم، بیدار و هشیار نیستیم. ما چیزها را یا به سبب عادت و یا به سبب غرایز زیستی انجام می‌دهیم...

درست مثل ذهـن خودآگـاه «فرویـد»، ذهـن ناخودآگـاه، و ایـن‌کـه «یونـگ» مـی‌گویـد ذهـن ناخودآگـاه جمعی، من می گویم یک ذهـن فراخودآگـاه و ذهـن خودآگـاه جمعـی. بـرای رسـیدن بـه ذهـن خودآگـاه جمعی، آن‌ها دارند به ریشه‌ها می‌روند و من دارم به گل‌ها می‌روم.

اما کلّ آن‌ها مـرتبط و درهـم تنیـده هسـتند و تمـامی طـرح‌هـا و نقشـه‌هـا، و مـواد و مضـامین در شـما مکشوف هستند، یک چیزی که فقط مراقـب اسـت. بـرای مثـال، مـن مـی‌تـوانم کالبـدم را نظـاره کـنم ـ مسلماً من بدن نیسـتم. مـن مـی‌تـوانم دسـتم را نظـاره کـنم: دارد درد مـی‌کنـد، امـا مـن درد نیسـتم ـ من ناظرم. مـن مـی‌تـوانم اندیشـه‌هـا و افکـارم را نظـاره کـنم، در ایـن صـورت مـن اندیشـه نیسـتم. مـن ناظرم و من می‌توانم حتی ناظر را هم نظاره کنم.

این فراسوی لحظه‌ایست که شـما بسـیار خودآگـاه مـی‌شـوید، بسـیار سرشـار از نـور، چنـدان کـه از شـما سرریز می‌کنند، از وجودتان جاری می‌شوند. شما می‌توانید آن‌ها را منتقل کنید. silent:02

وقتی که فرد روشن‌ضـمیر اسـت، فـرد خودآگـاه اسـت، امـا فـرد از خودآگـاهی آگـاه نیسـت. فـرد کـاملاً آگاه است، اما هیچ غایتی، هیچ موضوعی در این آگـاهی وجـود نـدارد. فـرد فقـط آگـاه اسـت، گـویی کـه نوری به تابیـدن در خـلأ اطـرافش ادامـه دهـد. هـیچ موضـوعی، هـیچ غـایتی وجـود نـدارد؛ هـیچ‌چیـزی وجود ندارد، نور می‌تواند بر همـه چیـز و همـه‌جـا مسـتولی مـی‌شـود. ایـن، یـک خودآگـاهی نـاب اسـت. موضوع ناپدید شده است؛ سـوژه شـما در تمامیّـت گـل داده اسـت. حـال، هـیچ موضـوعی وجـود نـدارد ـ

و از این روی، هیچ سوژه‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد. موضوع و سوژه هردو ناپدید شده‌اند. شما صرفاً آگاه هستید. نه آگاه از چیزی، فقط آگاه. شما خودآگاهی هستید...

روشن‌ضمیر در مورد روشن‌ضمیری آگاه نیست؛ او فقط آگاه است. او در خودآگاهی زندگی می‌کند، او در خودآگاهی می‌خوابد، او در خودآگاهی حرکت می‌کند. او در خودآگاهی می‌زید، او در خودآگاهی می‌میرد. خودآگاهی در وی منبعی جاودان شده است، یک شعله روشن و فروزان نه بارقه‌ای سوسو زننده، یک وضعیت غیرموّاج از بودن، از هستی. روشن‌ضمیری یک نماد نیست، تصادفی نیست؛ نمی‌تواند برطرف شود. تمامی هستی‌اش آگاهی است. yoga:804

روشن‌ضمیری چیست؟ در آمدنِ فهم، در آمدنِ این دریافت که شما بدن نیستید. درون شما از نور است، «درون نور» هستید؛ نه چراغ، بلکه شعله هستید. شما نه بدن هستید و نه ذهن. ذهن به بدن تعلق دارد؛ ذهن چیزی فراسوی بدن نیست، بخشی از بدن است ـ نامحسوس‌ترین بخش، ناب‌ترین بخش، اما بخشی از بدن است. ذهن خُرد و هسته‌ایست، همان‌گونه که بدن خُرد و هسته‌ایست. شما نه بدن هستید و نه ذهن هستید ـ پس شما به آن‌جا می‌رسید که بدانید کیستید. و این‌که بدانید کیستید، روشن‌ضمیری است...

روشن‌ضمیری یعنی شما پی برده‌اید که کیستید. nomoon:05

روشن‌ضمیری صرفاً یعنی شما از خویش آگاه شده‌اید. به‌طور معمول، یک انسان نسبت به همه چیز اطرافش آگاه است، اما از این آگاه نیست که چه کسی نسبت به کلّ چیزهای اطراف آگاه و هوشیار است.

بنابراین، ما بر حاشیه زندگی باقی می‌مانیم. و مرکز کماکان در تاریکی بر جای می‌ماند. آوردن نور به آن مرکز، آگاه شدن از آن مرکز، همان چیزی است که روشن‌ضمیریست.

روشن ضمیری فقط مطلقاً متمرکز بودن در خویش است، متمرکز بودن تمام خودآگاهی شماست بر خودتان، گویی که هیچ‌چیز دیگری وجود ندارد؛ فقط شما هستید. last:202

فقـط طبیعـی باشـید، آن‌طـور کـه بتوانیـد در همـاهنگی بـا هسـتی بـاقی بمانیـد. در آن صـورت، شـما می‌توانید در باران برقصید، شـما مـی‌توانیـد در آفتـاب برقصـید و شـما مـی‌توانیـد بـا درختـان برقصـید، و شما می‌توانید حتی با صخره‌ها مشارکت داشته باشید، با کوه‌ها، با ستاره‌ها.

به جز این، هیچ روشن‌ضمیری‌ای وجود ندارد.

بگذاریـد آن را تعریـف کـنم: روشـن‌ضـمیری در همـاهنگی بـودن بـا هسـتی اسـت. هماهنـگ بـودن بـا طبیعت ـ همان طبیعت چیزهـا ـ روشـن‌ضـمیری اسـت. مخـالف طبیعـت بـودن عـذاب اسـت ـ و عـذاب توسط خود شما آفریده شده است. هیچ‌کس دیگری مسئول آن نیست. mani:11

این سخت است کـه بـه‌طـور منطقـی آن را بفهمیـد. ایـن چیـزی اسـت کـه مـی‌بایسـت تجربـه شـود. از لحظـه‌ای کـه دریـافتم نفـس دارد از مـن تبخیـر مـی‌شـود، خـود را یـک بخـش از کائنـات احسـاس نکرده‌ام، بلکه خود کائنات حس کـرده‌ام. و بلـه، مـن لحظـه‌هـای بسـیاری را یافتـه‌ام کـه خـود بـزرگ‌تـر از کائنـات بـوده‌ام ـ زیـرا مـن مـی‌تـوانم ببیـنم کـه سـتارگان دارنـد در مـن حرکـت مـی‌کننـد، طلـوع خورشید در من روی می‌دهد، تمامی گل‌ها در من شکوفا می‌شوند. false:21

هنگامی که در کوهستان‌های سر به فلک کشـیده پرسـه مـی‌زنـم، حـس مـی‌کـنم مثـل ایـن‌کـه روحـم مرتفـع شـده و بـه عینـه قلّـه‌هـا بـا سرپوشـی از برفـی ذوب‌ناشـدنی تـا بـه ابـد، پوشـیده شـده اسـت. و هنگامی که به درون دره‌ها فرو می‌آیم، مثل آن‌هـا احسـاس عمـق و ژرفـا مـی‌کـنم و قلـبم از سـایه‌هـایی اسـرارآمیز انباشـته مـی‌شـود. چیزهـایی مشـابه نیـز در کنـاره دریـا روی مـی‌دهـد. در آن‌جـا، بـا امـواج خروشان یکی می‌شـوم؛ آن‌هـا در درون مـن خیـز برمـی‌دارنـد و مـی‌خروشـند. هنگـامی کـه بـه آسـمان خیـره مـی‌شـوم، گسـترش مـی‌یـابم. نامحـدود مـی‌شـوم، بیکـران مـی‌شـوم. هنگـامی کـه بـه سـتارگان می‌نگرم، سکوت مرا فرا می‌گیرد؛ هنگامی کـه گلـی را مـی‌بیـنم، وجـد و حـال زیبـایی مـرا در خـود فـرو مـی‌بـرد. هنگـامی کـه مـی‌شـنوم پرنـده‌ای دارد مـی‌خوانـد، آوازش پـژواک صـدای درونـی مـن اسـت؛ و هنگامی که در چشمان یک حیوان نگاه مـی‌کـنم، هـیچ تفـاوتی بـین آن‌هـا و چشـمان خـودم نمـی‌بیـنم. آرام آرام هسـتی مجـزای مـن محـو و سـترده شـده اسـت، و فقـط خداونـد اسـت کـه بـاقی مـی‌مانـد.

بنابراین، حال من در کجا به دنبال خدا خواهم گشت؟ چگونه او را جستجو خواهم کرد؟ فقط اوست که هست؛ من نیستم.

من در تپه‌ها بودم، و آن‌چه که آنان می‌خواستند به من بگویند، در سکوت آنان منتقل می‌شد، درختان، دریاچه‌ها، رودخانه ها، جویبارها، ماه و ستارگان همگی در زبان سکوتشان با من سخن می‌گفتند. و من می‌فهمیدم. کلمه «خداوند» برای من آشکار بود؛ هنگامی که ساکت می‌شدم، فقط آن را می‌شنیدم. هنگامی که ساکت می‌شدم، نه پیش از آن. long:06

من جز رحیم و بامحبت بودن، نمی‌توانم بود؛ من فقط ناتوان و عاجزم. این هیچ کاری به کار شما ندارد، این فقط امکانی است برای من.

روزی که به شناختن خود رسیدم، چیزهای بسیاری از دست دادم و اندک چیزهایی را نیز به‌دست آوردم. یکی از آن چیزهایی که به‌دست آوردم، مهم‌ترین آن‌ها، شفقت است. آن هم بدون در نظر گرفتن این که گیرنده کیست: یک درخت نارگیل یا شما، این اصلاً مطرح نیست. من فقط با شفقت می‌توانم نگاه کنم. چشمان من هیچ‌چیز دیگری ندارند و قلبم نیز هیچ‌چیز دیگری ندارد. dawn:03

روزی که شما خویشتن را دریابید، همان وجودتان عشق می‌شود. عشق دیگر یک رابطه نیست، دیگر متوجه هیچ فرد به خصوصی نیست؛ فقط در جمیع جهات و در تمامی ابعاد سر زیر کرده است. و این چیزی نیست که از طرف من باشد که من دارم آن را انجام می‌دهم. عشق نمی‌تواند انجام داده شود. و عشقی که انجام داده شود، خطاست؛ خودنمایی و جلوه‌فروشی است...

درحالی که عشق ضربان قلب من است؛ عشق من، زندگی من است؛ هیچ‌کس از آن محروم نیست. آن‌قدر فراگیر است که تمامی کائنات را دربرمی‌گیرد... شما را نیز به هم‌چنین. razor:09

شما از من می‌پرسید: «آیا روند روشن‌ضمیر شدن برای همگان یکسان است؟»

روشن‌ضمیر شدن روندی بسیار شخصی است. به دلیل فردیّتش، مسائل بسیاری آفریده است. نخست: هیچ مرحله و عرصه ثابت و محرزی وجود ندارد که شخص ضرورتاً از آن عبور کند. هر

شخصی از مراحل مختلفی می‌گذرد، چون هرکس در زندگی‌های بسیار انواع شرطی‌شدگی‌های متفاوتی را گردآوری کرده است. بنابراین، این مسئله روشن‌ضمیری نیست. این مسئله شرطی‌شدگی است که راه شما را خواهد ساخت. و همگان شرطی‌شدگی‌های متفاوتی دارند، به‌گونه‌ای که مسیر هیچ دو تنی یکسان نخواهد بود. به همین دلیل است که من بارها و بارها تأکید می‌کنم که هیچ ابر شاهراهی وجود ندارد؛ فقط یک پیاده‌رو را آن‌جا بیابید و آن کوره راه نیز از پیش ساخته نیست ـ این نیست که شما از پیش آن را آن‌جا بیابید و فقط بر آن قدم بردارید ـ نه. به محض آن‌که قدم برمی‌دارید، آن را می‌سازید؛ همان گام برداشتن شماست که آن را می‌سازد. گفته شده است که راه روشن‌ضمیر شدن شبیه پرواز یک پرنده در آسمان است: پرنده هیچ ردّپایی از خود در پشت سرش باقی نمی‌گذارد، هیچ‌کس نمی‌تواند ردّپای پرنده را دنبال کند. هر پرنده‌ای مجبور خواهد بود ردّپای خودش را بسازد، اما آن ردّپاها آناً، همین که پرنده به پرواز ادامه می‌دهد، محو و سترده می‌شوند. موقعیت مشابه است؛ به این سبب است که هیچ امکانی برای بودن یک رهبر و یک پیرو وجود ندارد؛ به همین سبب است که من می‌گویم: آنان که می‌گویند «باورم کن و از پی‌ام بیا»، هیچ‌چیزی را در مورد روشن‌ضمیری نمی‌شناسند. اگر می‌شناختند، در آن صورت این وضعیّت غیرممکن بود، چون هرکسی که روشن‌ضمیر شده است، می‌داند که هی ردّپایی در پشت سرش باقی نمی‌گذارد؛ حالا این‌که مرشد به مردم بگوید: «باورم کن و از پی‌ام بیا»، صرفاً پوچ و بی‌معنی است.

بنابراین، آن‌چه که برای من روی داد، ضروری نیست که هرکس دیگری از همان مراحل عبور کند. این ممکن است که فردی احتمالاً عادی باقی بماند و به ناگاه روشن‌ضمیر شود.

مثل این جاست که پنجاه نفر حضور دارند: اگر همگی ما به خواب برویم، هرکسی رؤیای خودش را خواهد داشت؛ شما نمی‌توانید یک رؤیای مشترک داشته باشید. این یک غیرممکن است. هیچ راهی وجود ندارد که بتوان رؤیایی مشترک آفرید. رؤیای شما مال خودتان خواهد بود، رؤیای من از آنِ خودم، و ما در مکان‌هایی مختلف خواهیم بود، در رؤیاهایی متفاوت. و هنگامی که ما بیدار

شـویم، مـن در مرحلـه‌ای خـاص از رؤیـایم بیـدار خـواهم شـد، و شـما نیـز در مرحلـه مشخصـی از رؤیایتان بیدار خواهید شد. چگونه می‌توانند یکسان باشند؟

روشن‌ضمیری چیزی جـز بیـدار شـدن نیسـت. بـرای شـخص روشـن‌ضـمیر، کـلّ زنـدگی‌هـای مـا صـرفاً رؤیاست. آن‌هـا ممکـن اسـت رؤیاهـای خـوبی باشـند، آن‌هـا ممکـن اسـت رؤیاهـای بـدی باشـند؛ آن‌هـا ممکن اسـت کـابوس باشـند، آن‌ها ممکـن اسـت خـواب‌هـای قشـنگ و زیبـایی باشـند، امـا همـه آن‌هـا یکسانند: جملگی رؤیا هستند.

شما هر لحظه‌ای می‌توانید بیدار شـوید. ایـن همیشـه تـوان بـالقوّه شماسـت. پـاره‌ای اوقـات ممکـن اسـت شما برای بیدار شدن تـلاش کنیـد، و دریابیـد کـه ایـن کـار دشـوار اسـت. شـما ممکـن اسـت رؤیاهـایی داشته باشید که در آن سعی می‌کنید فریاد بزنیـد، امـا نمـی‌توانیـد فریـاد بزنیـد. شـما مـی‌خواهیـد بیـدار شوید و از بستر بیرون بیایید، اما نمی‌توانید، پنداری تمامی بدنتان فلج شده است.

اما صبح شما از خواب برمی‌خیزید و فقط بـه راحتـی بـه همـه چیـزش مـی‌خندیـد، امـا در لحظـه‌ای کـه آن رؤیـا اتفـاق مـی‌افتـاد، چیـزی نبـود کـه بشـود بـه آن خندیـد. آن، واقعـاً جـدّی بـود. تمـامی بـدنتان تقریباً مرده بـود. شـما نمـی‌توانسـتید دسـتتان را تکـان بدهیـد، شـما نمـی‌توانسـتید حـرف بزنیـد، شـما نمی‌توانستید چشـمانتان را بـاز کنیـد. شـما ایـن را مـی‌شناسـید، حـال کـار شـما تمـام شـده اسـت. امـا صـبح، شـما بـه راحتـی هـیچ تـوجهی بـه آن مصـروف نمـی‌کنیـد، شـما حتـی دوبـاره آن را بررسـی نمی‌کنید که چه بود. فقط بـا دانسـتن ایـن‌کـه آن یـک رؤیـا بـود، پـوچ و بـی‌معنـی شـده اسـت. و شـما بیدار هستید. در این صورت اعم از این‌که رؤیاها خوب باشند یا بد، هیچ اهمیتی ندارند.

در مـورد روشـن‌ضـمیری نیـز وضـعیتّ همسـان اسـت. تمـامی شـیوه‌هـایی کـه مـورد اسـتفاده قـرار گرفته‌انـد، صـرفاً بـدین جهـت بـوده‌انـد کـه بـه نحـوی یـک موقعیـت را بیافریننـد، مـوقعیتی کـه در آن رؤیاهای شما قطع شوند. میزان چسبیدن شـما بـه رؤیاهـا متفـاوت خواهـد بـود، از فـرد بـه فـرد متفـاوت خواهد بود. ژرفـای خـواب شـما متفـاوت خواهـد بـود، از فـرد بـه فـرد متفـاوت خواهـد بـود. امـا تمـامی

شیوه‌ها برای تکان دادن شماست به گونه‌ای که شما بتوانید بیدار شوید. این‌که شما در چه نقطه‌ای بیدار خواهید شد، اصلاً مهم نیست.

بنابراین، درهم ریختگی عصبی و پیشرفت و موفقیت من چیزی نیست که در مورد همه اتفاق افتد. این بدان طریق برای من روی داد. دلایلی وجود داشت که چرا به آن طریق اتفاق افتاد.

من به تنهایی روی خود کار می‌کردم، نه دوستانی، نه همراهانی، نه کمونی. با کار کردن به تنهایی، انسان مقیّد است که به مشکلات زیادی دچار شود، زیرا لحظه‌هایی وجود دارند که تنها می‌توان آن‌ها را شب‌های روح و روان نامید، بسیار تاریک و بسیار خطرناک. آن لحظات، چنین به نظر می‌رسند که گویی شما به آخرین دم زندگی خود رسیده‌اید، که پنداری این مرگ است نه هیچ‌چیز دیگر. آن تجربه، یک درهم ریختگی و فروپاشی عصبی است.

رویارویی با مرگ، آن هم درحالی‌که هیچ‌کس برای حمایت از تو وجود نداشته باشد، هیچ‌کس برای پشت‌گرمی دادن به تو نباشد، هیچ‌کس نباشد که به تو بگوید: «نگران نباش، این خواهد گذشت.» یا که: «این فقط یک کابوس است، و صبح بسیار نزدیک است. هرچه شب تیره‌تر، طلوع خورشید نزدیک‌تر. نگران نباش.» هیچ‌کس در اطراف نیست که به او اعتماد کنید، که به شما اعتماد کند ـ این دلیل فروپاشی عصبی بود. اما، این زیان‌آور نبود. در لحظه‌ای مضر به نظر می‌آمد، اما به زودی شب سیاه سپری شده بود، و طلوع خورشید آن‌جا بود.

فروپاشی، پیشرفت و موفقیت شده بود.

این برای هر فردی به‌گونه‌ای متفاوت روی می‌دهد. و پس از روشن‌ضمیری نیز حقیقت یکسان است: بیان روشن‌ضمیری متفاوت خواهد بود...

روشن‌ضمیری ترانه‌ای بسیار شخصی است ـ همیشه ناشناخته، همیشه تازه، همیشه یکتا و منحصر به فرد. هرگز هم‌چون یک تکرار، یک المثنی نمی‌آید. بنابراین، هرگز دو فرد روشن‌ضمیر را با هم مقایسه نکنید، والّا مقیّد هستید که نسبت به یکی، یا دیگری، و یا هردو ناعادلانه و به ناروا رفتار کنید.

و هیچ ایده محرز و خشکی نداشته باشید. فقط ویژگی‌های لـیّن و روشن می‌بایست ذکر شوند. تنها کیفیت‌های شفاف و روان می‌بایست به یاد آیند. من می‌گویم کیفیت‌های آبگون، نه اندازه‌گیری‌های مشخص و قطعی.

برای مثال، هر شخص روشن‌ضمیری سکوتی عمیق خواهد داشت ـ تقریباً ملموس. در حضور وی، آن کسان که باز و گشاده‌اند و پذیرا، ساکت خواهند شد. او خشنودی و رضایتی عظیم خواهد داشت، هر آن‌چه که روی دهد برای خرسندی وی هیچ تفاوتی ندارد.

او هیچ سؤال بازمانده‌ای ندارد، تمامی پرسش‌ها محو شده‌اند ـ نه این‌که تمامی پاسخ‌ها را بداند، بلکه کلّ پرسش‌ها ناپدید گشته‌اند. و در آن وضعیت سکوت مطلق، در آن وضعیت بی‌ذهنی، او توان و صلاحیّت پاسخگویی به هر پرسشی را به ژرفایی عظیم دارد. هیچ نیازی به تهیه و تدارک نیست. خود او نمی‌داند که دارد چه می‌گوید، آن گفته‌ها به‌طور خودجوش و خودانگیخته بر زبان می‌آیند؛ برخی اوقات خود وی نیز شگفت‌زده است.

اما این به آن معنا نیست که وی پاسخ‌ها را در درون خود دارد، پاسخ‌هایی پیش ساخته.

او اصلاً و ابداً هیچ پاسخی ندارد. او اصلاً و ابداً هیچ پرسشی ندارد. او فقط یک وضوح و شفّافیت دارد، نوری که می‌تواند بر هر پرسشی متمرکز شود، و کلّ اشارات و معانی ضمنی پرسش، و تمامی امکانات پاسخگویی آن، ناگهان واضح و آشکار می‌گردند...

اما انسان روشن‌ضمیر هیچ پاسخی ندارد، هیچ علامت سؤالی هم ندارد. او فقط به راحتی در دسترس است؛ دقیقاً مثل یک آیینه، وی پاسخ می‌دهد، و او با شدّت و حدّت، و تمامیّت پاسخ می‌دهد.

بنابراین، این‌ها کیفیت‌ها و خصایص لـیّن هستند، نه اندازه‌گیری‌هایی خشک و جامد. پس به چیزهای کوچک نگاه نکنید، که او چه می‌خورد، که او چه می‌پوشد، کجا زندگی می‌کند ـ کلّ این‌ها بی‌ربط و خارج از موضوع هستند. فقط دنبال عشق او بگردید، دنبال شفقت او باشید، دنبال اعتماد او. حتی اگر شما از اعتماد وی سود ببرید یا که سوءاستفاده کنید، این هیچ تغییری را در

اعتماد او موجب نمی‌گردد. حتـی اگـر شـما از شـفقت وی سوءاسـتفاده کنیـد، عشـقش را بفریبیـد، ایـن هیچ تفاوتی ایجـاد نمـی‌کنـد. ایـن مسـئله شماسـت. اعتمـاد او، شـفقت او، عشـق او دقیقـاً یکسـان بـاقی می‌ماند.

تنها تلاش وی در زندگی این خواهد بود که چگونـه مـردم را بیـدار کنـد. هـر آن‌چـه کـه او انجـام دهـد، این هدف در پشت هر کنش وی موجود است:

چگونه بیش‌تر و بیش‌تـر مـردم را بیـدار کنـد، زیـرا از طریـق بیـداری وی بـه شـناخت برکـت و موهبـت غایی هستی می‌رسد. last:326

9

بلافاصله پس از روشن‌ضمیری اشو و سبب مرشد شدن وی

اگـر مـردم پـیش از سـی و پـنج سـالگی روشـن‌ضـمیر شـوند، پـس از آن طـولانی‌تـر از سـایرین عمـر می‌کنند. چون بدن ایشان جـوان و قـوی بـوده، روی بـه افـول و انحطـاط نداشـته، و هنـوز هـم اسـتعداد رشـد بـالقوه را دارا بـوده اسـت. آن‌هـا شـوک را جـذب کـرده‌انـد، امـا آن شـوک همـه‌چیـز را تکـان داده است.

من پیش از روشن‌ضمیری، هرگـز بیمـار نشـده بـودم؛ مـن کـاملاً سـلامت بـودم. مـردم بـه سـلامت مـن حسودی می‌کردند. امـا پـس از روشـن‌ضـمیری، دریـافتم کـه بـدنم حسـاس و آسـیب‌پـذیر شـده اسـت، به‌گونه‌ای که انجام هـر کـاری غیـرممکن شـده اسـت. حتـی رفـتن بـرای پیـاده‌روی ـ و پـیش از آن مـن هـر روز داشـتم مـی‌دویـدم، چهـار مایـل صـبح، چهـار مایـل عصـر، مـی‌دویـدم، پـرش مـی‌کـردم، شـنا می‌کردم. من انواع و اقسام فعالیت‌ها را انجام می‌دادم...

اما پس از روشن‌ضمیری، ناگهـان، و بسـیار هـم عجیـب بـود، بـدنم بـه‌طـور مطلـق سسـت و نـاتوان شـد. وو این تفریباً باور نکردنی بود ـ مـن نمـی‌توانسـتم آن را بـاور کـنم؛ خـانواده خـواهر پـدرم، کـه ممـن بـا آن‌ها زندگی مـی‌کـردم، آن‌هـا هـم نمـی‌توانسـتند ایـن را بـاور کننـد. ایـن مسـئله بـیش‌تـر بـرای آن‌هـا

اسباب تعجب بود، چون آن‌ها هیچ‌چیزی درباره روشن‌ضمیری نمی‌دانستند. من حدس می‌زدم که یک ارتباطی بین آن وضع و روشن‌ضمیری وجود داشته باشد، اما آن‌ها هیچ ایده‌ای از آن‌چه که روی داده بود، نداشتند: تمامی موهای روی سینه‌ام سفید شده بودند، آن هم فقط در عرض یک شب! و من بیست و یک ساله بودم!

من نمی‌توانستم آن را پنهان کنم ـ چون در یک کشور گرمسیر، در هند، من عادت داشتم در تمام روز ردایی را که «لنگی» می‌گفتند به دور بدنم بپیچم، بنابراین سینه‌ام همیشه برهنه بود. بدین قرار، هر کسی در آن خانه از این قضیه خبردار شد و در شگفت بودند که چه چیزی روی داده است. من گفتم: »خود من هم تعجب می‌کنم که چه اتفاقی افتاده است.« من دانستم که بدنم به‌طور قطع بنیه و توانش را از دست داده است. من ترد و آسیب‌پذیر شده بودم، و خوابم را نیز کاملاً از دست داده بودم.

من بارها و بارها پرسیده بودم که چرا «راماکریشنا» از سرطان مرد. من می‌دانم که چرا وی از سرطان مرد: او باید به‌طور مطلق در قبال تمامی بیماری‌ها آسیب‌پذیر و حساس شده بوده باشد. و اگر این فقط راماکریشنا می‌بود، ما می‌توانستیم فکر کنیم که تنها یک استثناء است؛ اما «ماهاراشی‌راما» نیز به هم‌چنین از سرطان مرد. این به نظر عجیب می‌آید، این‌که طی یک‌صد سال دو انسان روشن‌ضمیر، از والاترین مرتبه، به بیماری سرطان وفات یابند. شاید آنان کل مقاومت بدن‌شان در برابر بیماری را از دست داده بودند.

من می‌توانستم از وضعیت خودم بفهمم، من کل مقاومتم در قبال بیماری را از دست دادم. من هرگز از آن‌چه که شما «آلرژی» می‌نامید، رنج نبرده بودم. من عطر را بسیار دوست داشتم، و هرگز به آن سبب عذابی نکشیده بودم. من در تمامی خانه‌هایی که زندگی می‌کردم، گل‌های زیبایی داشتم؛ و در هند گل‌های بسیار زیادی وجود دارند که فکر نمی‌کنم در سایر کشورها وجود داشته باشند ـ آن هم با رایحه‌ای عظیم...

گیاهانی وجود دارند، برای مثال یک نوع گیاه خاص: «ملکه شب» ــ شما فقط می‌توانید یک شاخه از آن را داشته باشید و تمامی فضای خانه از رایحه‌اش سرشار خواهد شد؛ و نه فقط خانه شما، که خانه‌های همسایگان نیز از رایحه آن گل انباشته می‌شود. و گل‌های دیگری نیز بسیار وجود دارند ـ «چامپا»، «چاملی»، «جوهی» ــ که آکنده از رایحه‌اند. من همیشه آن گل‌ها را در اطراف خود داشتم، و هرگز از هیچ حساسیتی هم رنج نبرده بودم.

اما پس از روشن‌ضمیری، من به آلرژی آن‌چنان مهیبی دچار شدم که فقط بوی بدن سایرین کافی بود که مرا به حالت سرماخوردگی و عطسه پیاپی دچار سازد؛ و عطسه چیزی را در قفسه سینه‌ام به آشوب می‌کشانید. من شروع به سرفه می‌کردم، و سرفه نیز روند دیگری از آشوب را به‌پا می‌کرد؛ و بعد هم شروع کردم به حمله‌های «آسم» و تنگی نفس دچار شدن، چیزهایی که به‌طور مطلق برای من ناشناخته بودند.

اما من نسبت به آن‌چه که روی داده بود، آگاه بودم. خودآگاهی من و بدنم از هم جدا افتاده بودند؛ ارتباط آن‌ها بسیار سست شده بود. استراحت و آرامیدن بدن غیرممکن شد، و هنگامی که شما برای روزهای بسیاری استراحت نکرده باشید، آن وقت بدن در قبال انواع ابتلاءها و سرایت بیماری سست و آسیب‌پذیر می‌شود. شما بیمار و خسته‌اید، اما نمی‌توانید بیارامید. و اگر برای سال‌ها نتوانید ابداً استراحت کنید، در آن صورت به‌طور طبیعی کل مقاومت بدن‌تان را از دست می‌دهید...

احساس من این است که چون روشن‌ضمیری بازپسین درس زندگی است، و پس از آن دیگر هیچ‌چیزی برای آموختن وجود ندارد، شما غیرضرور و بیهوده در اطراف آویزان هستید.

شما درس را فرا گرفته‌اید ـ هدف زندگی همین بود ـ بنابراین زندگی شروع می‌کند که ارتباطش را با شخص از دست بدهد. و بسیاری از این مردم آناً در گذشته‌اند؛ شوک این‌قدر عظیم بود. و مرگ برای آنان یک فاجعه نیست؛ مرگ یک موهبت است، چون آنان هر آن‌چه را که زندگی داده است، به دست آورده‌اند.

اما زندگی کردن پس از روشن‌ضمیری واقعاً کار سختی است. مهم‌ترین چیز آن است که انسان ارتباط با ذهن غیرفعال خود را از دست می‌دهد، و داشتن هرگونه ارتباطی با آن غیرممکن می‌شود. لحظه‌ای که شما ساکت و خاموش هستید، ناگهان انرژی به بیداری و آگاهی متعالی شما نقل مکان می‌کند.

شما بیدار و آگاهید، حتی وقتی که دارید کاری انجام می‌دهید، چیزی می‌گویید. شعله آتش چندان قوی نیست، چون انرژی شما درگیر قدری فعالیت است. اما وقتی که شما هیچ‌کاری نمی‌کنید، آن وقت ناگهان کل انرژی به‌طور آنی به بالاترین نقطه اوج سوق داده می‌شود. این موهبتی عظیم است، شور و سرمستی است، اما فقط برای آگاهی، نه برای بدن.

هرگز هیچ‌کسی دقیقاً توضیح نداده است که وضعیت چیست. من فکر می‌کنم ممکن است ترسی وجود داشته است که اگر شما به مردم توضیح بدهید ـ به مردمی که تا همین‌جایش هم هیچ تلاشی برای حرکت به سوی روشن ضمیری انجام نداده‌اند ـ و اگر بگویید که روشن‌ضمیری احتمال دارد به مرگ بینجامد، آنان صرفاً از ترس قالب تهی خواهند کرد! «پس چرا دردسر روشن‌ضمیری را به جان بخریم؟ در این صورت، ما همین‌طور که هستیم، خوبیم ـ حداقل زنده‌ایم! رقت‌انگیز و بدبخت، اما زنده‌ایم.»

اگر بدن شما ضعیف شود، شکننده، و غیرمقاوم در برابر هر نوع بیماری، این هم به نحو ایضاً دلیل دیگری به دست آن مردم می‌دهد: «این خوب نیست؛ بهتر است در مورد این‌جور چیزها خودمان را به دردسر نیاندازیم. بهتر این است که سالم باشی و هیچ بیماری نداشته باشی، تا که روشن‌ضمیر باشی و آن وقت دچار عذاب یک بدن ضعیف و کل عوارض بعدی آن باشی.»

شاید این بتواند دلیل آن باشد که چرا هرگز در مورد روشن‌ضمیری حرفی زده نشده است. اما همه‌چیز می‌بایست روشن شود. من نمی‌خواهم هیچ‌چیزی را در مورد روشن‌ضمیری و روند آن ترک کنم و به مثابه یک راز ناگفته بگذارم.

این برای مردم خوب است که بدانند دقیقاً دارند چه‌کار می‌کنند و پیامد آن چه‌چیزی می‌تواند باشد. اگر آن ها این کار را آگاهانه، با شناخت، انجام دهند به مراتب بسیار بهتر خواهد بود. و آنان هم که هیچ تلاشی در این راه نمی‌کنند، آن‌ها هم لااقل تنها عذر و بهانه‌ای را پیدا خواهند کرد؛ آن‌ها به هرحال هیچ کوششی نمی‌کنند و نخواهند کرد. برای آن گروه از شما که تلاش می‌کنند ـ حتی اگر مرگ هم بیاید، یک چالش خواهد بود، یک ماجرا؛ زیرا هر آن‌چه را که زندگی می‌تواند به شما بدهد، به دست آورده‌اید، و پس از آن زندگی از دست رفته است. Light:35

نخستین کاری که پس از روشن‌ضمیری کردم، در سن بیست و یک سالگی، این بود که با عجله به روستایی که مادربزرگم در آن‌جا بود، روستای پدرم شتافتم...

بلافاصله پس از روشن‌ضمیری، من برای دیدار مردم به روستا شتافتم: اول، «ماگابابا»، مردی که پیش‌تر از این راجع‌به او صحبت کرده‌ام. شما قطعاً تعجب می‌کنید که چرا... زیرا من کسی را می‌خواستم که به من بگوید: «تو روشن‌ضمیر هستی.» من روشن‌ضمیر بودن را می‌شناختم، اما می‌خواستم این را از بیرون نیز بشنوم. ماگابابا تنها کسی بود که در آن زمان می‌توانستم از وی بپرسم. من شنیده بودم که او اخیراً به روستا بازگشته است.

به نزدش شتافتم. روستا دو مایل از ایستگاه قطار فاصله داشت. شما نمی‌توانید باور کنید که با چه شتابی برای دیدن او رفتم. من به درخت انجیر مقدس هندی رسیدم...

من به طرف درخت انجیر جایی که ماگابابا نشسته بود، شتافتم؛ و لحظه‌ای که او مرا دید، می‌دانید چه کار کرد؟ خود من هم نتوانستم آن را باور کنم ـ او پاهای مرا لمس کرد و گریست. من خیلی احساس شرم‌ساری و عذاب کردم. چون مردم جمع شده بودند و همه فکر می‌کردند که حالا ماگابابا واقعاً دیوانه شده است. تا آن زمان که او اندکی دیوانه بود، اما حالا کاملاً دیوانه شده بود، برای ابد دیوانه شده بود... **دروازه، دروازه** ـ دیوانه، برای ابد دیوانه. اما ماگابابا خندید، و برای نخستین بار در مقابل مردم، به من گفت: «پسرم تو انجامش داده‌ای! تو موفق شده‌ای! من می‌دانستم تو یک روزی از عهده انجام دادن آن برخواهی آمد.»

من پاهای او را لمس کردم. برای نخستین بار وی کوشید تا مرا از این کار بازدارد، گفت: «نه، نه، دیگر هرگز پاهای مرا لمس نکن.»

اما من هنوز هم داشتم پاهای او را لمس می‌کردم، هرچند که وی اصرار داشت مرا از این کار بازدارد، من اهمیتی به پافشاری او ندادم و گفتم: «خفه شو! تو به کار خودت برس، و بگذار من هم کار خودم را بکنم. اگر من آن‌طور که تو گفتی روشن‌ضمیر هستم، لطفاً یک روشن‌ضمیر را از لمس کردن پاهایت منع نکن.»

او دوباره شروع به خندیدن کرد و گفت: «تو بچه تخس! تو روشن‌ضمیر هستی، اما من هنوز هم یک بچه تخس... »

بعد، من به خانه‌ام شتافتم ـ منظورم خانه «نانی» است، نه منزل پدرم ـ چون او زنی بود که می‌خواستم برایش بگویم که چه روی داده است. اما راه‌های هستی عجیب و غریب هستند: او دم در نشسته بود، داشت مرا نگاه می‌کرد، یک کمی هم شگفت‌زده بود. او گفت: «چه اتفاقی برای تو افتاده؟ دیگر شبیه سابق به نظر نمی‌رسی.» او باهوش بود، اما به‌قدر کفایت باهوش که بتواند تفاوت را در من ببیند.

من گفتم: «بله، من دیگر مثل پیش نیستم، و من برای تقسیم کردن تجربه‌ای که برایم روی داده است، به این‌جا آمده‌ام.»

او گفت: «لطفاً، تا جایی که به من مربوط است، تو همیشه راجای من، بچه کوچکم، باقی می‌مانی.»

بنابراین، من هیچ‌چیزی به او نگفتم. یک روز گذشت، آن‌وقت وی در نیمه‌شب مرا از خواب بیدار کرد. او در حالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده‌بود، گفت:« مرا ببخش. تو دیگر مثل گذشته نیستی. نیازی به تظاهر کردن نیست. تو می‌توانی آن‌چه را که برایت روی داده است، به من بگویی. بچه‌ای که من عادت به دیدنش داشتم، مرده است؛ اما یک کسی بسیار بهتر و نورانی‌تر جای او را گرفته است. من دیگر نمی‌توانم تو را مال خودم بخوانم، اما این اهمیتی ندارد. حالا تو

قادر خواهی بود که توسط میلیون‌ها مردم به‌عنوان مال آن‌ها خوانده شوی، و هر کسی اعم از زن و مرد خواهند توانست تو را مال خودشان احساس کنند. من از حق خود درمی‌گذرم ـ اما به من نیز راه را بیاموز.»

این نخستین باری است که این را برای کسی می‌گویم. اولین مرید من نانی‌ام بود. من راه را به او آموختم. راه من ساده است: ساکت و خموش بودن؛ تجربه کردن در خویش آن‌چه را که همیشه مشاهده کننده است و نه هرگز مشاهده شده؛ شناختن شناسنده، و فراموش کردن شناخته شده.

راه من ساده است، به سادگی راه «لائوتزو»، «چوانگ تزو»، کریشنا، مسیح(ع)، موسی(ع)، زرتشت... چون فقط نام‌ها متفاوتند، والّا راه یکی است. فقط زوّار متفاوتند؛ زیارت یکسان است. و حقیقت، روندش، بسیار سهل و ساده است.

من بسیار خوش‌اقبال بودم که نخستین مریدم مادربزرگم بود، چون هرگز هیچ‌کس دیگری را به آن سادگی نیافته‌ام. من مردم بسیار ساده زیادی را یافته‌ام، به لحاظ سادگی بسیار نزدیک به او؛ اما شدت سادگی وی آن چندان بود که هیچ‌کسی، حتی پدرم، هرگز نتوانسته است از آن فراتر برود. پدرم ساده بود، کاملاً ساده، و بسیار شدید و بنیادی، اما نه در مقایسه با وی. من متأسفانه باید بگویم که پدرم بسیار با سادگی وی فاصله داشت و مادرم بسیار بسیار؛ او حتی به سادگی پدرم هم نمی‌رسید.

شما شگفت‌زده خواهید شد که بدانید ـ و من دارم برای نخستین بار این را اعلام می‌کنم ـ مادربزرگم نه فقط اولین مرید من بود، که اولین مرید روشن‌ضمیر من نیز همو بود؛ او پیش از آن‌که من شروع کنم به مشرّف کردن مردم در «سانیاس»، روشن‌ضمیر شد. او هرگز یک «سانیاسین» نبود. Glimps:16

و من مجبورم اذعان کنم که پس از ماگابابا، او (شامبوبابو) دومین مردی بود که پی برد چیزی سترگ برای من اتفاق افتاده است. البته او یک عارف نبود، اما یک شاعر قابلیت آن را دارد که هر از چندگاه، یک عارف باشد، و او شاعر بزرگی بود...

من او را می‌فهمم، بنابراین وقتی که این را مـی‌گـویم، هرچنـد وی یـک مرشـد روشـن‌ضـمیر نبـود، و نـه مرشد در هیچ طریق و به هیچ صـورتی، بـاز هـم کماکـان او را دومـین نفـر بـه حسـاب مـی‌آورم، پـس از ماگابابا، چون وی مرا هنگامی کـه دریافـت چنـین کـاری غیـرممکن بـود، مطلقـاً غیـرممکن. حتـی خـود من نیـز نمـی‌توانسـتم خـود را دریـابم و بـه‌عنـوان یـک روشـن‌ضـمیر بـه رسـمیت بشناسـم، امـا او مـرا شناخت. glimps:21

پس از روشن‌ضمیر شـدنم، دقیقـاً بـرای مـدت یـک‌هـزار و سیصـد و پـانزده روز[1]، سـعی کـردم سـاکت و خاموش بمانم ـ تا حدی که در آن اوضاع ممکن بود.

برای یک چند چیـزی مجبـور بـه حـرف زدن بـودم، امـا حـرف زدنـم تلگرافـی بـود. پـدرم از دسـت مـن خیلی عصبانی بود. او آن‌قدر زیاد مـرا دوسـت داشـت کـه حـق داشـت عصـبانی شـود. روزی کـه وی مـرا به دانشگاه فرستاده بود، از من قول گرفتـه بـود کـه حـدّاقل هفتـه‌ای یـک‌بـار بـه او نامـه بنویسـم. وقتـی که ساکت شدم، آخرین نامه را برایش نوشـتم و بـه او گفـتم: «مـن خـوش‌حـالم، بـی‌انـدازه خـوش‌حـال، بی‌نهایت خوش‌حال، و از ژرفای وجودم مـی‌دانـم کـه بـرای همیشـه هـم بـدین‌سـان بـاقی خـواهم مانـد، اعمّ از این که در بدنم باشم یا که در بـدنم نباشـم. ایـن تبـرک و موهبـت چیـزی از جـنس ابـدیت اسـت. بنابراین، حالا هـر هفتـه، اگـر شـما اصـرار داشـته باشـید، مـن مـی‌تـوانم همـین را دوبـاره و دوبـاره، بـه کرّات بنویسم. این خوب به نظر نخواهـد رسـید، امـا مـن قـول داده‌ام، بنـابراین هـر هفتـه یـک کـارت بـا امضای «دیتو» برای شما ارسال خواهم کرد. لطفـاً مـرا ببخشـید، وقتـی کـه کـارت مـرا بـا امضـای دیتـو دریافت می‌کنید، این نامه را بخوانید.»

او فکر کرد که من کـاملاً دیوانـه شـده‌ام. وی فـوراً از روسـتا بـه نـزد مـن شـتافت، بـه دانشـگاه آمـد و از من پرسید: «چه اتفاقی برایت افتاده اسـت؟ بـا دیـدن نامـه تـو و ایـن ایـده‌ات در مـورد دیتـو، مـن فکـر کردم دیوانه شده‌ای. اما بـا نگـاه کـردن بـه تـو، چنـین بـه نظـر مـی‌رسـد کـه مـن دیوانـه‌ام؛ تمـام دنیـا

---

[1]. بین سال‌هاي 1981 و 1984، اشو يك برهه سكوت را به مدت هزار و سيصد و پانزده روز رعايت كرد اشو اشاره كرده است كه ماگابابا در ضمن ترغيب اشو به تعليم دادن، به او هشدار داده بود كه روشن ضميري خود را ابراز ننمايد، چرا كه اين مسأله توليد رنج و عذاب خواهد كرد. اشو تا سال 1971 به‌طور عمومي روشن‌ضمير بودن خود را اعلام ننموده بود.

دیوانه‌اند. من قول تو و کلامی را که به من گفته‌ای به خودت باز می‌گردانم. حالا نیازی نیست که هر هفته بنویسی. من به خواندن آخرین نامه‌ات ادامه خواهم داد.» و این نامه را تا آخرین روز زندگی‌اش نگاه داشت؛ آن نامه تا روز مرگش در زیر بالش وی بود.

مردی که مرا به سخن گفتن واداشت ـ برای مدت یک‌هزار و سیصد و پانزده روز خاموش باقی ماندم ـ مردی بسیار عجیب بود. او خود تمام زندگی‌اش را ساکت و خاموش مانده بود. هیچ‌کس در مورد وی چیزی نشنیده بود؛ هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. و ارزشمندترین مردی بود که من در این زندگی، یا در تمامی زندگی‌های قبلی‌ام، با وی برخورد کرده‌ام. نام او ماگابابا بود...

هر از چندگاه، به خصوص در شب‌های سرد زمستان، من عادت کرده بودم او را تنها بیابم؛ آن وقت او دلش می‌خواست به من چیزی بگوید. او مرا به حرف زدن واداشت. او گفت: «ببین، من تمام زندگی‌ام خاموش مانده‌ام، اما آنان نشنیده‌اند، آن‌ها گوش نکرده‌اند. آنان نمی‌توانند آن را بفهمند؛ آن سکوت ورای آنان است. من قادر نبوده‌ام تا آن‌چه را که در خود حمل می‌کنم انتقال دهم، و حالا برای من وقت زیادی باقی نمانده است. تو بسیار جوان هستی، تو زندگی درازی را در پیش داری؛ لطفاً از حرف زدن باز نایست، شروع کن!»

این یک مشکل است، تقریباً کاری غیرممکن است انتقال دادن چیزها در قالب کلمات، چون آن‌ها در وضعیت بی‌کلام خودآگاهی تجربه شده‌اند. چگونه سکوت را در صدا واگردانی؟ به نظر می‌رسد که هیچ راهی وجود ندارد. و به هیچ‌وجه هم وجود ندارد.

من اشاره ماگابابا را فهمیدم. او خیلی پیر بود، و داشت به من می‌گفت: «تو در موقعیتی همسان خواهی بود. اگر زود شروع نکنی، سکوت درونی، خلاء، درونی‌ترین و ژرف‌ترین صفر، به کشیدن تو به درون خود ادامه خواهد داد. و آن وقت زمانی فرا می‌رسد که تو نمی‌توانی بیرون بیایی. تو در آن غرق شده‌ای. تو کاملاً متبرک هستی و جهان سرشار از بدبختی و فلاکت است. تو می‌توانستی راه را نشان داده باشی. شاید کسی می‌توانست بشنود، شاید کسی می‌توانست قدم در راه بگذارد.

حداقل تو احساس نمی‌کردی که آن‌چه را که از تو انتظار می‌رفته، انجام نداده‌ای، بله، این یک مسئولیت است.»

من به او قول دادم: «من نهایت سعی‌ام را خواهم کرد.» و برای مدت سی سال، به‌طور مستمر به صحبت کردن درباره هر آن سوژه‌ای که در زیر ستارگان است، ادامه دادم. Unconc:01

تجربه من این است: یک بار که شما روشن‌ضمیر شوید، بسیار سرشار هستید، درست شبیه یک ابر باران‌زا، شما می‌خواهید ببارید.

لحظه‌ای که من راضی و خرسند بودم، لحظه‌ای که با حقیقت متبرک شده بودم، البته که می‌خواستم با همه سهیم شوم و آن موهبت را بین همه تقسیم کنم؛ و این طبیعی بود که آن را با پدرم، مادرم، با برادرانم، با خواهرانم، کسانی که بیش‌تر و طولانی‌تر از هرکس دیگری شناخته بودم، قسمت کنم.

و من آن را تقسیم کردم. Unconc:22

من فقط یک قصه‌گو هستم. از همان آغاز کودکی‌ام من عاشق قصه گفتن بوده‌ام، واقعی، غیرواقعی، من اصلاً آگاه نبودم که این قصه گفتن‌ها می‌خواهند به من یک فصاحت و رسایی کلام بدهند و همین خود کمک بسیار بزرگی پس از روشن‌ضمیری است.

مردم بسیاری روشن‌ضمیر شده‌اند، اما تمامی آنان مرشد نشده‌اند ـ به این دلیل ساده که آنان بیان روشنی ندارند، آن‌ها نمی‌توانند آن‌چه را که حس می‌کنند منتقل سازند، آن‌ها نمی‌توانند آن‌چه را که تجربه کرده‌اند بیان نمایند. حال این استعداد و توان به‌طور تصادفی با من بود، و فکر هم می‌کنم که این توان می‌بایست به‌طور تصادفی در همان معدود مردمی که مرشد شده‌اند وجود داشته است، چون هیچ دوره آموزشی‌ای در این مورد وجود ندارد. و من این را در مورد خودم به‌طور قطع و یقین می‌توانم بگویم. وقتی که روشن‌ضمیری آمد، من برای مدت هفت روز نتوانستم حرف بزنم؛ سکوت چنان اساسی بود که حتی فکر این هم که چیزی در مورد آن بگویم پدیدار نشد. اما بعد از هفت روز، به آرامی، هم‌زمان با این‌که به سکوت خو گرفته بودم، به

زیبای‌اش، به برکت و موهبت‌اش، میل به تقسیم کردنش پدیدار شد ـ یک اشتیاق عظیم به قسمت کردن آن با کسانی که دوست‌شان داشتم، بسیار طبیعی بود.

من شروع کردم به حرف زدن با مردم، با آنان که به طریقی با ایشان مرتبط بودم، دوستان. من با این مردم برای سال‌ها حرف زده بودم، درباره انواع و اقسام چیزها حرف زده بودم. من فقط از یک ممارست لذت می‌بردم، و آن حرف زدن بود، بنابراین شروع حرف زدن درباره روشن‌ضمیری دشوار نبود ـ هرچند سال‌ها طول کشید تا چیزی از سکوتم، چیزی از لذتم را بپالایم و در قالب کلمات درآورم. Rebel:02

بزرگ‌ترین مسأله عرفا، بزرگ‌تر از حصول تجربه‌شان، اظهار کردن آن است. zara:207

من در مراحل مختلف کار بوده‌ام. ابتدا، من داشتم روی خود کار می‌کردم، بعد داشتم کار می‌کردم تا عباراتی صحیح را بیابم که به مردم اجازه دهد تا آن‌چه را که من شناخته‌ام، ایشان نیز بشناسد. Silent:06

اگر کسی روشن‌ضمیر شود، این ضروری نیست که وی قادر باشد یک مرشد شود ـ یا حتی یک معلم. او ممکن است بداند، اما ممکن هم هست که بیان وی برای دلالت دیگران به تجربه‌ای هم‌سان، به‌قدر کافی رسا نباشد.

حرف زدن برای من ساده بود، چون من حرف زدن را پیش از آن‌که روشن‌ضمیر شوم، شروع کردم. قبل از آن‌که روشن‌ضمیر شوم حرف زدن برایم تقریباً یک چیز طبیعی شد. من هرگز سخنوری یاد نگرفته بودم، هرگز در هیچ مدرسه‌ای که سخنوری می‌آموزند، نبوده‌ام. من حتی هرگز هیچ کتابی در مورد هنر سخن گفتن نخوانده‌ام. از همان کودکی‌ام، چون اهل جرّوبحث بودم و همه از من می‌خواستند ساکت بمانم... در خانواده، در مدرسه، در کالج، در دانشگاه، همه به من می‌گفتند: «اصلاً حرف نزن!»

مـن از کـالج‌هـای زیـادی اخـراج شـدم، آن‌هـم بـه ایـن دلیـل سـاده کـه معلمـین شـکایت داشـتند کـه نمی‌توانند برنامه درسـی را طـی یـک دوره یـک‌سـاله بـه اتمـام برسـانند، چـون: «ایـن دانشـجو مـا را بـه چنان جرّوبحث‌هایی هدایت می‌کند که هیچ‌چیزی نمی‌تواند به پایان برسد.»

اما تمامی این‌ها مجـال عظیمـی را بـه مـن داد و مـرا بـیش‌تـر و بـیش‌تـر بـه بیـان رسـای مطالـب قـادر ساخت. این برای من دقیقاً یک چیز طبیعی شد:

جرّوبحث کردن با همسایه‌ها، جرّوبحث کردن با معلم‌ها، جرّوبحث کردن توی خیابان ـ همه‌جا.

مـن ایـن کـار را دوسـت داشـتم، دقیقـاً بـه همـان‌گونـه کـه حـالا دوسـت دارم! بنـابراین، وقتـی کـه روشن‌ضمیر شدم، حرف زدن برایم دشوار نبود، بسیار هم ساده بود.

بدین ترتیب ضرورتی ندارد که مرشد یا معلم بشوند. آن، یک هنر کاملاً متفاوت است. last:319

از همـان کـودکی‌ام، تـا آن‌جـا کـه بـه یـاد مـی‌آورم، مـن در حـال جرّوبحـث کـردن و جنگیـدن بـوده‌ام. البته، یک کودک به شیوه یـک کـودک بحـث و مبـارزه خواهـد کـرد؛ امـا از همـان کـودکی، مـن هرگـز آمادگی‌اش را نداشـتم کـه هـیچ‌چیـزی را بـدون مجـاب شـدن از نظـر عقلـی، بپـذیرم. و مـن خیلـی زود دریـافتم، از همـان اوان زنـدگی، کـه ایـن مـردم کلـه‌گنـده ـ اسـاتید، رؤسـای گـروه، رؤسـای دانشـکده، رؤسـای دانشـگاه ـ پـوک و توخـالی‌انـد. شـما فقـط یـک ذرّه بخراشـید، هـیچ‌چیـزی درون ایشـان پیـدا نمی‌کنید. آن‌ها هیچ برهانی برای آن‌چه که فکر می‌کنند فلسفه خودشان است ندارند.

آنان آن فلسفه را قرض گرفته‌اند، خود ایشان هرگز آن را کشف نکرده‌اند.

بنـابراین، مـن بـه‌طـور مـداوم در حـال جنگیـدن بـودم؛ و در ایـن جنگیـدن، اسـتدلال خـود را تیزتـر می‌کردم. من هیچ فلسفه‌ای از آن خود نداشـتم. تمـام عملکـرد مـن برنامـه‌زدایـی اسـت. بـدین قـرار، هـر آن‌چه را که شما می‌گویید، من آن را نابود خـواهم کـرد. و هرگـز هـم چیـزی را نمـی‌گـویم، پـس هرگـز هیچ شانسی به هیچ‌کسی نمی‌دهم تـا آن را از بـین ببـرد. غایـت مـن برنامـه‌زدایـی شماسـت. بـرای پـاک کردن شما، بـرای غیرشـرطی کـردن شـما و تـازه بـاقی گـذاردن شـما، تـازه، جـوان، معصـوم. و از آن‌جـا شـما مـی‌توانیـد بـه درون یـک فردیّـت واقعـی و اصـیل رشـد کنیـد ـ والّـا شـما فقـط یـک شخصـیت

هستید، نه یک فردیّت. یک شخصیت قرضی است، یـک نقـاب اسـت. و تمـامی تـلاش کمـک کـردن بـه شخص است برای اصیل بودن، برای خود بودن، برای عریان بودن. Last:325

شما از من می‌پرسید: آیا استعداد عالی انتقال مطلب است که شما را استاد اساتید می‌سازد؟

وضعیت جهان بـه‌طـور دراماتیکی تغییـر کـرده اسـت. درسـت سیصـد سـال پـیش جهـان بسـیار بـزرگ بود. حتی اگر گوتمابودا مـی‌خواسـت جمیـع بنـی نـوع انسـان را ببینـد، ایـن مسـأله ممکـن نبـود؛ دقیقـاً وسـایل و ابزارهـای ارتباطـات در دسـترس نبودنـد. مـردم در جهـان‌هـای بسـیاری زنـدگی مـی‌کردنـد، تقریباً به دورافتاده از یک‌دیگر. آن اوضاع، واجد یک سادگی بود.

عیسی مسیح(ع) مجبور بود با یهودیان رویارو شود، نـه بـا تمـامی عـالم. ایـن مسـأله ممکـن نبـود کـه بـا الاغش راه بیفتـد و بـه اطـراف جهـان بـرود. حتـی اگـر وی ترتیبـی داده بـود کـه کـلّ قلمـروی کوچـک یهودیه را پوشش دهد، همین خـود، کـار خیلـی زیـادی بـود. تعلـیم و تربیـت مـردم بسـیار محـدود بـود. آن‌ها حتی از وجود یک‌دیگر آگاه نبودند.

گوتام بودا در هند، لائوتزو در چین، سـقراط در آتـن ـ همـه آن‌هـا معاصـر هـم بودنـد، امـا هـیچ ایـده‌ای از یک‌دیگر نداشتند.

بـه ایـن دلیـل اسـت کـه مـن مـی‌گـویم پـیش از انقـلاب علمـی در وسـایل ارتباطـات و حمـل و نقـل، جهـان‌هـای خودکفـای بسـیاری وجـود داشـتند کـه تنهـا بـه خـود بسـنده کـرده بودنـد، آن‌هـا هرگـز تصوری از خود نداشتند، آن‌ها حتی از وجود یـک‌دیگـر بـاخبر نبودنـد. هرچـه مـردم بـیش‌تـر و بـیش‌تـر باهم آشنا شدند، جهان کوچک‌تر شد. حال یک بـودا قـادر بـه اداره کـردن آن نخواهـد بـود؛ نـه بـودا، نـه لائوتزو، نه کنفوسیوس، و نه هیچ‌کس دیگر. کلّ آن‌ها اذهان و نگرش‌هایی محدود داشتند.

ما خوش‌اقبالیم که حال جهان آن‌قدر کوچک اسـت کـه شـما نمـی‌توانیـد محلـی باشـید. علـی‌رغـم میـل خودتـان، شـما نمـی‌توانیـد محلـی باشـید؛ شـما مجبوریـد جهـانی باشـید، عـالم‌گیـر. شـما مجبوریـد بـه کنفوسیوس فکر کینـد، شـما مجبوریـد بـه کریشـنا فکـر کنیـد، شـما مجبوریـد بـه سـقراط فکـر کنیـد، شما مجبورید به برتراندراسل فکرکنید. جز با فکـر کـردن در مـورد جهـان بـه مثابـه یـک واحـد یگانـه، و

تمامی سهام نوابغ مختلف، شما قادر خواهید بود از انسان نوین سخن به میان آورید. فاصله بسیار عظیم خواهد بود ـ بیست و پنج قرن، بیست قرن... پل زدن بر آن تقریباً غیرممکن است.

تنها راه پل زدن این است که فردی که به شناخت رسیده، در دانش خود متوقف نشود و صرفاً برای اظهار شناخت حاصله مبارزه نکند. او مجبور است تلاشی عظیم برای شناخت کلّ زبان‌ها به خرج دهد. کار عظیم و کلان است، اما هیجان‌انگیز است ـ انفجار در نبوغ انسان از ابعاد مختلف.

و اگر شما نور دانستن را در خود داشته باشید، بدون هیچ مشکلی می‌توانید یک «سنتز» را بیافرینید. و سنتز صرفاً از آمیزش کلّ عرفای مذهبی حاصل نمی‌آید ـ که ناتمام و ناقص خواهد بود. سنتز ملزم است جمیع هنرمندان ـ بینش آن‌ها ـ کلّ موسیقی‌دان‌ها، تمامی شعرا، و .... نگرش همگی ایشان در برگیرد. تمامی انسان‌های خلاّقی که در زندگی نقش داشته‌اند، آنان که انسانیت را غنی‌تر ساخته‌اند، می‌بایست به حساب آورده شوند. و مهم‌تر از کل این‌ها رشد علمی است.

درآوردن رشد علمی در یک بینش «سنتتیک» در کنار قلب و مذهب، در گذشته ممکن نبود. در مرحله نخست، علمی وجود نداشت ـ و علم هزار و یک چیز را تغییر داده است. زندگی دیگر نمی‌تواند هم‌چنان که بود باقی بماند، دیگر یکسان بودن زندگی ممکن نیست.

و هیچ‌کس تا به حال هرگز در مورد مردم هنرمند فکر نکرده است که سهم آن‌ها نیز می‌تواند مذهبی باشد.

در بینش من این یک مثلث است: علم، مذهب، هنر. و آن‌ها این‌چنین ابعاد متفاوتی هستند؛ آن‌ها به زبان‌های متفاوتی سخن می‌گویند؛ آن‌ها یک‌دیگر را نقض و تکذیب می‌کنند؛ آن‌ها به‌طور سطحی و در ظاهر باهم توافقی ندارند ـ مگر این‌که شما بینشی ژرف داشته باشید که کلّ آن‌ها بتوانند در آن ذوب شده و یکی شوند.

تلاش من این بوده است که غیرممکن را تقریباً ممکن کنم.

در روزهای دانشگاهم به‌عنوان یک دانشجو، اساتیدم از دست من فراری بودند. من یک دانشجوی فلسفه بودم، و در کلاس‌های علوم حاضر می‌شدم ـ فیزیک، شیمی و زیست‌شناسی. آن اساتید احساس خیلی غریبی داشتند: «تو این‌جا در دانشگاه هستی که فلسفه تحصیل کنی. چرا وقت خود را با شیمی به هدر می‌دهی؟

من گفتم: «من هیچ‌کاری به کار شیمی ندارم؛ من فقط می‌خواهم در آن‌چه که شیمی انجام داده است، در آن‌چه که فیزیک انجام داده است، بینش روشنی داشته باشم. من نمی‌خواهم وارد جزئیات شوم، من فقط سهم بنیادی هریک در زندگی را می‌خواهم.»

من به ندرت در کلاس بودم، من اکثر اوقات در کتاب‌خانه بودم. اساتید من به‌طور مستمر می‌گفتند: «تو تمام روز در کتاب‌خانه چه می‌کنی؟ ـ چون شکایات بسیاری از مسئولین کتاب‌خانه آمده است که تو اولین کسی هستی که به کتاب‌خانه وارد می‌شوی و تقریباً می‌بایست تو را عملاً از آن‌جا بیرون بیاندازند تا دست برداری. تو تمام روز آن‌جا هستی. و نه فقط در گروه فلسفه، بلکه در تمام گروه‌هایی که هیچ ربطی به کار تو ندارند، تو دائم در کتاب‌خانه پرسه می‌زنی.»

من به آن‌ها گفتم: «برای من دشوار است که به شما توضیح بدهم؛ اما تلاش من در آینده تمامی چیزهایی را که واجد حقیقی هستند، به درون یک تمامیّت سنتتیک می‌آورد و یک راه زندگی را می‌آفریند که جامع جمیع راه‌هاست، که بر مشاجرات و تضادها مبتنی نیست، که بر بینش عمیق درهسته بنیادی کلّ دهش‌ها و سهامی استوار است که دانش انسان، خرد انسان را ساخته‌اند.»

آن‌ها فکر کردند من می‌خواهم دیوانه شوم ـ کار شاقّی که برگزیده بودم، هر کسی را به دیوانگی رهنمون می‌شد، کاری بسیار سترگ و پهناور بود. اما آن‌ها آگاه نبودند که دیوانگی برای من غیرممکن است، نمی‌دانستند که من ذهنم را بسیار دورتر پشت‌سر گذاشته‌ام؛ من فقط یک ناظر هستم، یک شاهد.

و ذهن کامپیوتری بسیار حساس، آسیب‌پذیر و پیچیده است. انسان کامپیوترهای عظیمی ساخته است، اما هیچ‌یک از آن ها هنوز قابل مقایسه با ذهن انسان نیست. فقط مغز یک انسان واحد قابلیت آن را دارد که کلّ کتاب‌خانه‌های جهان را در برگیرد. و فقط یک کتاب‌خانه واحد ـ کتاب‌خانه موزه بریتانیا ـ آن‌قدر کتاب دارد که اگر شما دیواری از آن کتب بسازید، یک به یک، آن دیوار سه باز به دور کره زمین خواهد زد. و کتاب‌خانه موزه بریتانیا فقط یک کتاب‌خانه بزرگ است. شهر مسکو نیز کتاب‌خانه‌ای از همین دست دارد ـ شاید هم بزرگ‌تر.

هاروارد نیز کتاب‌خانه‌ای مشابه دارد.

اما ذهن یک انسان واحد قابلیت آن را دارد که تمامی نوشتارهای این کتب را در برگرفته و به یاد بسپارد. در یک مغز واحد، بیش از سه بیلیون سلول وجود دارد، و هر سلول واحد نیز قابلیت در برگیری میلیون ها تکه اطلاعات را داراست. انسان اگر قبلاً از ذهن بیرون نزده باشد، قطعاً دیوانه خواهد شد. اگر شما به مرتبه مراقبه نرسیده‌اید، دیوانگی قطعی است. آن اساتید بر خطا نبودند، اما آن‌ها از تلاش‌های من در جهت مراقبه اطلاع نداشتند.

بنابراین، من کتاب‌های عجیبی می‌خواندم، متون مقدس غریبی از سرتاسر عالم؛ در عین حال، کماکان یک ناظر بودم، چون تا جایی که به من مربوط می‌شد، من به منزل رسیده بودم. من هیچ‌چیزی نداشتم که از تمامی آن خواندن ها هدفی متفاوت داشتند، و هدف جهانی ساختن پیام من بود، و آزادسازی آن پیام از تقلیدها و سرمشق‌گیری‌های محلی.

و من خوش‌حالم که در این کار کاملاً موفق شدم...

شما از آن‌روی که دوستم دارید، مرا «استاد اساتید» می‌خوانید. این به علت عشق شماست.

تا جایی که به من مربوط است، من در مورد خودم فقط به‌عنوان انسان معمولی فکر می‌کنم که به‌قدر کافی مصمم و یک‌دنده بوده است تا مستقل باقی بماند، تمامی شرط شدگی‌ها را مانع آید، هرگز به هیچ مذهب خاصی متعلق نباشد، هرگز به هیچ ملتی، هیچ نژادی متعلق نباشد.

من به هر شیوه ممکن کوشیدم که فقط خودم باشم، بدون هیچ صفتی؛ و این به من صداقت بسیار ارزانی داشت، فردیت، اصالت و رستگاری عظیم راضی و خرسند بودن، سعادت تحقق یافتن.

اما این نیاز زمانه بود. بعد از من، هر آن کس که بکوشد یک مرشد باشد، مجبور خواهد بود از میان کل چیزهایی که من عبور کرده‌ام، او نیز عبور کند؛ والّا نمی‌تواند یک مرشد خوانده شود. وی فقط محلی باقی خواهد ماند ـ یک معلم هندو، یک میسیونر مسیحی، یک کشیش ـ اما نه یک مرشد بنی نوع انسان از این دست.

پس از من، مرشد شدن واقعاً دشوار خواهد بود. transm:37

www.oshods.com

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

10

رشد کتابخانه اشو

پدرم عادت داشت برای من پول بفرستد و آن پول به من کمک می‌کرد تا هرقدر که ممکن بود کتاب بخرم.

حال، کتابخانه‌ای که شما می‌بینید ـ یک‌صد و پنجاه هزار جلد کتاب دارد. اغلب آن‌ها با پول پدرم خریداری شده اند. کلّ پولی که او به من داد، به مصرف خرید کتاب رسید و دیری نپایید که من کمک هزینه تحصیلی دریافت می‌کردم ـ و تمام آن پول نیز در کتاب‌ها رفت. Christ:08

من می بایست هزاران کتاب را دیده باشم و شاید هیچ انسان دیگری در کلّ جهان نتواند ادعا کند که بیش از من در مورد کتاب‌ها می داند. اما در تمامی تجربه این هزاران کتاب، من هرگز به کتابی برنخورده‌ام که بتواند با کتاب »پی.دی.اوسپنسکی» به نام «تریوم اورگانوم» (Terium Organum) قابل مقایسه باشد.

تریوم اورگانوم یعنی: «سومین معیار اندیشه.» او این نام را از این روی به این کتاب سترگ و بی‌نهایت اصیل و یکتا داد که دو کتاب دیگر در گذشته وجود داشته‌اند: اولین کتاب توسط ارسطو نوشته شده و «اولین اورگانوم»، «نخستین اصل اندیشه» نام دارد؛ و دومی توسط «باکون» نوشته شده و نامش «نووم ارگانوم» (Novom Organum) است، «معیار نوین اندیشه».

بعد، اوسپنسکی کتاب تریوم اورگانوم، سومین معیار اندیشه را نوشت و درست در آغاز کتاب اعلام کرد: «هرچند من این سومین را معیار اندیشه می‌نامم، قبل از آن‌که هرگز نخستین معیار اندیشه وجود داشته باشد، این معیار وجود داشته است.»

این کتاب، چنان حاوی اسرار زیادی است که هر صفحه، هر پاراگراف، هر جمله‌اش بسیار آبستن معنا به نظر می‌آید... این تنها کتابی از این‌سان است...

من خط کشیدن در زیر عبارات کتاب‌هایم را دوست داشتم و به این کار عادت کرده بودم. به همین سبب بود که هرگز رغبتی به خواندن کتب هیچ کتابخانه‌ای نداشتم. من نمی‌توانم زیر عبارات کتابی که از کتابخانه قرض شده است را خط‌کشی کنم، نمی‌توانم مهر خودم را به آن بزنم. و من از خواندن کتبی که توسط دیگران زیر جملات آن خط کشیده شده است نفرت دارم. چون آن خطوط و جملات برجسته می‌شوند و بیهوده در فهم و تصور و حرکت من ایجاد اختلال می‌کنند.

این تنها کتابی است که من شروع کردم به خط کشیدنش و بعد از یک چند صفحه‌ای پی بردم که زیر هر سطرش می‌بایست خط کشید. اما نمی‌توانستم نسبت به آن رفتاری ناعادلانه داشته باشم. تمامی کتاب‌های کتابخانه من خط‌کشی شده‌اند. بعد از خواندن همان چند صفحه، به خوبی پی بردم که این کتاب نمی‌تواند بدون خط‌کشی رها شود؛ از طرفی، اگر رهایش می‌کردم غیرعادلانه هم بود... بنابراین، زیر تمامی سطور را در کلّ کتاب خط کشیدم.Satyam:09

در «جبال‌پور» یک جای زیبایی بود که من بازدید کننده هر روزه‌اش بودم! حداقل برای یک یا دو ساعت به آن‌جا می‌رفتم. آن‌جا «بازار دزدها» نام داشت. چیزهای زیادی را در آن‌جا می‌فروختند و

من دنبال کتاب‌های دزدیده شده بودم چون خیلی از مردم کتاب می‌دزدیدند و آن‌ها را می‌فروختند و من کتاب‌های زیبایی میان آن‌ها پیدا می‌کردم. من اولین کتاب «گورجیف» را از بازار دزدها گرفتم و کتاب «در جستجوی معجزه‌آسا»ی اوسپنسکی را هم از همان بازار دزدها خریدم.

قیمت کتاب پنجاه روپیه بود؛ من آن را از آن‌جا به قیمت نصف یک روپیه خریدم. چون در بازار دزدها کتاب‌ها را به وزن می‌فروختند. آن مردم به خود دردسر نمی‌دادند که این اوسپنسکی، افلاطون یا راسل است. همه‌چیز کلاً آشغال است؛ من در کتاب‌خانه‌ام هزاران کتاب از بازار دزدها جمع کرده بودم. همه عادت داشتند از من بپرسند: «تو دیوانه‌ای یا یک طوریت شده؟ چرا دائماً به بازار دزدها می‌روی؟ ـ چون مردم آن‌جا نمی‌روند. معاشر بودن با جماعت بازار دزدها خوب نیست.»

من گفتم: «من اهمیتی نمی‌دهم. حتی اگر آنان فکر کنند من یک دزدم، خوب است، ایرادی ندارد.»

برای من، بازار دزدها بهترین منبع است ـ حتی کتبی را هم که در کتاب‌خانه دانشگاه یافته نمی‌شد، من در بازار دزدها پیدا کرده‌ام. و کلّ آن مغازه‌دارها کتب دزدی و انواع اشیاء دزدیده شده را می‌فروختند.

در هند، در هر شهر بزرگی یک بازار دزدها وجود دارد. در بمبئی یک بازار دزدها وجود دارد که شما می‌توانید در آن‌جا هر چیزی را به قیمت اشیاء دور ریختنی پیدا کنید. اما خرید کردن از بازار دزدها خطرناک است، چون مال دزدی است. من یک‌بار دچار دردسر شدم. چون یک‌جا سیصد جلد کتاب را به‌طور هم‌زمان در یک روز از یک مغازه خریده بودم، چون کلّ کتاب‌خانه یک کسی دزدیده شده بود. سیصد جلد کتاب، فقط یکصد و پنجاه روپیه! من نمی‌توانستم حتی یکی‌اش را هم جا بگذارم. من مجبور شدم پول قرض کنم و آناً به آن‌جا بشتابم و به فروشنده گفتم: «هیچ کتابی از این‌جا نباید خارج شود.»

آن کتاب ها به نام و نشانی فرد مشخصی مهر شده بودند و سرانجام پلیس آمد. من گفتم: «این‌ها کتاب‌ها هستند و من آن‌ها را از بازار دزدها خریده‌ام. در درجه اول، این مرد تقریباً نود سال سن داشت ـ او به زودی خواهد مرد.»

بازرس پلیس به من گفت: «راجع‌به چه چیزی بحث می‌کنی؟»

من گفتم: «من فقط چیزها را برای شما روشن می‌کنم. این مرد دیر یا زود می‌میرد؛ این کتاب‌ها خواهند پوسید. من می‌توانم این کتاب‌ها را به شما بدهم ولی شما مجبورید یکصد و پنجاه روپیه به یک کسی بدهید، چون من پول خرید این‌ها را قرض کرده‌ام و در حقیقت شما نمی‌توانید مرا دستگیر کنید چون مغازه‌دار آن‌جاست؛ او شاهد من خواهد بود که من این کتاب‌ها را از او خریده‌ام. حالا او به یاد نمی‌آورد چه کسی روزنامه کهنه و کتاب کهنه‌ها را به او فروخته است؛ او نمی‌داند چه‌کسی آن‌ها را آورده است.

«بنابراین، اول شما مجبورید پیش آن مرد بروید و دزد را پیدا کنید. اگر دزد را پیدا کردید، یکصد و پنجاه روپیه را از او یا از هرکسی که دلتان می‌خواهد بگیرید. این کتاب‌ها این‌جا هستند و در هیچ موقعیت دیگری هم، بهتر از این‌جا نمی‌توانند باشند و آن مرد نود ساله هم قادر نخواهد بود دوباره این کتاب‌ها را بخواند، پس این جار و جنجال چیست؟»

بازرس پلیس گفت: «تو عاقلانه و منطقی حرف می‌زنی، اما این کتاب‌های دزدی هستند... و من نمی‌توانم خلاف قانون رفتار کنم.»

من گفتم: «شما مطابق با قانون رفتار می‌کنید. بروید به آن‌جایی که من این‌ها را خریده‌ام ـ و من این‌ها را خریده‌ام، من این‌ها را ندزدیده‌ام. آن مغازه‌دار هم این‌ها را خریده است او نیز این‌ها را ندزدیده است. بنابراین، دزد را پیدا کنید.»

او گفت: «اما روی کتاب‌ها مهر و اسم وجود دارد.»

من گفتم: »نگران نباشید ـ دفعه بعد که شما بیایید، هیچ مهر و اسمی هم وجود نخواهد داشت. اول دزد را پیدا کنید بعد من همیشه این‌جا هستم، در خدمت شما.»

و به محض این که وی رفت و دور شد، من یک صفحه از هر کتابی کندم، صفحه اول کتابی را که هیچ فایده‌ای ندارد و دقیقاً کتاب‌ها را نشانه‌گذاری کردم. از آن روز، من شروع کردم به نشانه‌گذاری کتاب‌هایم چون اگر کتاب‌هایم دزدیده می‌شدند، بدین ترتیب ممکن بود که یک روزی در دست کسی یافته شوند ـ آن کتاب‌ها حداقل امضای من و تاریخ خرید را دارند و چون صفحه اول را کنده بودم، در دو یا سه صفحه داخلی امضا می‌کردم به‌خاطر احتمال دزدیده شدن کتاب‌هایم، اما آن‌ها هرگز دزیده نشدند.

اساتیدم عادت داشتند از من بپرسند: «تو شب و روز داری کتاب می‌خوانی، اما چرا این‌قدر از کتاب‌های درسی بیزاری؟»

من گفتم: «برای این دلیل ساده که نمی‌خواهم ممتحن ببیند که من یک طوطی هستم.» و خوشبختانه آن کتاب خواندن‌ها و بیزاری از کتب درسی به من کمک کرد. Person:04

چندی نگذشت که من در سرتاسر هند دوستانی داشتم و از همه‌جا داشتم کتاب می‌خریدم ـ در پونا، در بمبئی، در دهلی‌نو، در آمریتار، در لودیانا، در کلکته، در الله‌آباد، در واراناسی، در مدرس. در سرتاسر هند هرقدر که ممکن بود، کتاب می‌خریدم ـ با هر آن تعداد که دوست بودم، آن‌ها ترتیب خرید کتاب‌ها را برایم می‌دادند. Chirst:08

11

ورود اشو به کالج دی.ان.جین

این یک مشکل همیشگی شد. کالج‌ها، دانشکده‌ها نمی‌خواستند مرا بپذیرند. نمی‌خواستند به من پذیرش بدهند و دلایلش را هم نمی‌خواستند ابراز کنند. من به طریقی مجبور بودم یک رئیس دانشکده را متقاعد کنم که مرا بپذیرد.

من هنوز صحنه را به یاد دارم...

این رئیس دانشکده یک کمی دیوانه بود. او فدایی و مخلص «کالی»، الهه مادر کلکته بود و هر روز از ساعت چهار صبح شروع می‌کرد...

وی مرد بسیار درشتی بود. در جوانی‌اش کشتی‌گیر بود و شایعه این بود که در روزگار قدیم، «گاما» کشتی‌گیر مشهور توسط وی مغلوب شده بود ـ اما در آن زمان، «گاما» دیگر پرآوازه نبود؛ او سیاه بود، خطرناک به نظر می‌رسید. و از ساعت چهار صبح تمام همسایه‌ها توسط وی شکنجه می‌شدند ـ «جای کالی». و او صدایی واقعاً بلند داشت، به بلندگو نیازی نبود.

وقتی که از چندجا رد شده بودم، فکر کردم که این دیوانه می‌تواند ترغیب و متقاعد شود. بنابراین، صبح زود، ساعت پنج به سراغش رفتم. او در معبدش بود ـ در «بنگله» زیبایش، خانه ییلاقی یک طبقه‌اش، معبد کوچکی داشت و تمام آن ناحیه آکنده از بازتاب صدای وی بود: «جای کالی» ـ پیروز باد کالی.

من به درون معبد رفتم. او تنها بود. من هم شروع کردم به فریاد زدن: «پیروز باد کالی.»

او به من نگاه کرد. وی گفت: «تو از معتقدین کالی هستی؟»

من گفتم: «هرکسی که قدری هوش داشته باشد مجبور است در زمره معتقدین کالی باشد. و شما بزرگ‌ترین مردی هستید که من تا به حال با او برخورد کرده‌ام.»

او گفت: «همه فکر می‌کنند من دیوانه‌ام.»

من گفتم: «آن‌ها دیوانه‌اند.»

او مرا به صبحانه دعوت کرد. و او گفت: «تو چه‌کار می‌کنی؟»

من گفتم که داشتم در کالج خصوصی درس می‌خواندم، هرچند از آن کالج اخراج شده‌ام.

او گفت: «همه آن کالج‌ها را رها کن و به کالج من بیا. من تمامی کمک هزینه‌های تحصیلی را به تو خواهم داد. هر نوع کمکی؛ چون تو اولین کسی هستی که مرا شناختی.»

بدین طریق من مجوز ورود به کالج وی را به دست آوردم. اما همین که وارد شدم، او به مشکل دچار آمد ـ اساتید شروع کردند به آمدن به نزد وی... او مرا فرا خواند: «این خوب نیست. چنین به نظر می‌رسد تو به من کلک زده‌ای.»

من گفتم: «این درست است من به شما کلک زدم ـ چون هیچ راه دیگری وجود نداشت.»

او گفت: «پس تو مجبوری یک چیزی را انجام دهی: تو اصلاً نباید به کالج بیایی، فقط برای دادن امتحانات بیا.»

من گفتم: «پس مسأله میزان حضور من در سر کلاس چه می‌شود؟»

او گفت: «من مراقبش خواهم بود. تو گواهی نود درصد حضور را خواهی داشت، اما به کالج نیا! چون تمام اساتید شکایت دارند ـ این مسأله فقط یک استاد نیست؛ تو هرکسی را شکنجه می‌دهی. همه آن‌ها می‌گویند: ما با این مرد جوان نمی‌توانیم رقابت کنیم. او آخرین و تازه‌ترین کتاب‌ها را خوانده است ـ و ما می‌توانیم ببینیم که بیست و پنج سال عقبیم، اما نمی‌توانیم ترتیبی بدهیم که هر آن‌چه را که در این بیست و پنج سال اتفاق افتاده است بخوانیم. ما باید از بچه‌ها، همسر و کلّ خانواده خود مراقبت کنیم. و او ما را بسیار معذب و شرمسار می‌کند. او شاهد مثال می‌آورد، واقعیات را بیان می‌کند و ما می‌دانیم که حق با اوست؛ اما ما نمی‌توانیم این شرمساری دائمی را تاب بیاوریم و به دلیل وجود وی، سایر دانشجویان دارند احترام خود را نسبت به ما از دست می‌دهند. همه آن‌ها فکر می‌کنند که ما هیچ‌چیزی نمی‌دانیم. او در کالج جوّی را آفریده که تمامی اساتید احمق و ابله‌اند.»

من گفتم: «حقیقت این است، شما درجه ممتاز احمق‌ها را کسب کرده‌اید.»

او گفت: «گوش کن، من دارم کلّ امکانات و تسهیلات برای نیامدن به کالج را به تو می‌دهم.»

من گفتم: «این ترتیب کاملاً خوبی است، اما هر از چندگاهی می‌توانم برای ممارست در نیایش به معبد شما بیایم؟»

او گفت: «حالا نیازی نیست به من کلک بزنی. من هم‌چنین از این شگفت‌زده شده بود که در تمامی عمر هیچ‌کس به من نگفته بود که من مرد بزرگی هستم. فقط این مرد جوان معنویت مرا شناخت. تو یک‌بار به من کلک زده‌ای، همان بس است.»

برای مدت دو سال من به کالج نرفتم، اما به کتاب‌خانه دانشگاه می‌رفتم، داشتم خودم را برای فوق لیسانس آماده می‌کردم، بنابراین، می‌توانستم اساتید فوق لیسانس را شکنجه کنم.

Sermon:03

12

دعوت دانشگاه ساگار از اشو

بعد از گرفتن لیسانس در علوم انسانی، من جبال‌پور را ترک گفتم؛ چون یکی از اساتید دانشگاه «ساگار»، پروفسور «اس.اس.روی» به اصرار مؤکد مکرراً از من دعوت می‌کرد، نامه می‌نوشت، تلفن می‌زد که بگوید: «پس از لیسانس برای درجه فوق‌لیسانس به این دانشگاه به بپیوند.»

از دانشگاه جبال‌پور تا دانشگاه ساگار، مسافت چندانی نبود ـ یکصد مایل. اما دانشگاه ساگار به طرق مختلف یکتا و بی‌بدیل بود. این دانشگاه در مقام مقایسه با دانشگاه «بنارس» یا دانشگاه «آلیگار» که ده‌هزار دانشجو داشتند ـ دانشگاه کوچکی بود. آن دانشگاه‌ها شبیه «آکسفورد» یا «کمبریج» هستند ـ دانشگاه‌هایی بزرگ، نام‌هایی بزرگ. دانشگاه ساگار فقی یک‌هزار دانشجو و تقریباً سیصد استاد داشت، بنابراین برای هر سه دانشجو یک استاد وجود داشت. آن‌جا جای نادری بود؛ شاید هیچ‌جای دیگری در جهان را شما نتوانید بیابید که برای هر سه دانشجو یک استاد وجود داشته باشد.

و مردی که دانشگاه ساگار را بنیای گذارده بود، با بهترین اساتید در اطراف جهان آشنا بود. ساگار زادگاه وی بود و دکتر «هاریسینگ گاور» نام داشت. او چهره‌ای جهانی و مرجعی صلاحیت‌دار در زمینه حقوق و قوانین بود و از این لحاظ شهرتی عالم‌گیر داشت و پول بسیار زیادی عایدش شده بود ـ و او هرگز حتی یک «پای» هم به هیچ گدایی، مؤسسه‌ای، انجمن و بنگاه خیریه‌ای نداده بود.

او در تمام هند به‌عنوان خسیس‌ترین فرد شناخته شده بود.

و بعد وی دانشگاه را بنیاد گذارد و تمامی عواید کلّ زندگی‌اش را به مصرف آن رسانید. آن عواید به میلیون‌ها دلار بالغ بود. وی به من گفت: «علت خسیس بودنم همین بود؛ در غیر این صورت هیچ راه دیگری وجود نداشت ـ من مردی فقیر بودم، من فقیر متولد شدم. اگر به امور خیریه می‌پرداختم و پولم را به این بیمارستان و آن گدا و آن یتیم می‌دادم، این دانشگاه نمی‌توانست به وجود آید.»

برای این دانشگاه... او در تمامی عمرش فقط یک ایده را با خود حمل کرده بود... که شهر زادگاهش می‌بایست یکی از بهترین دانشگاه‌های جهان را داشته باشد و به‌طور قطع و یقین وی یکی از بهترین دانشگاه های عالم را آفرید. تا وقتی که وی زنده بود، ترتیبی داد که بهترین اساتید را از اطراف و اکناف عالم به دانشگاه خود بیاورد. او به آن‌ها دستمزدی دو برابر، دستمزدی سه برابر، هر آن‌چه که آنان می‌خواستند می‌داد ـ و هیچ‌کاری، چون فقط هزار دانشجو وجود داشتند که حتی کالج‌های کوچک در هند هم به همین تعداد دانشجو دارند؛ یک‌هزار دانشجو رقم چندان زیادی نیست. و او کلیه دپارتمان‌هایی که فقط دانشگاهی مثل آکسفورد از عهده‌اش برمی‌آید، گشوده و به فعالیت واداشت. آکسفورد قریب سیصد و پنجاه دپارتمان دارد.

او کلیه دپارتمان‌هایی را که هر آن‌جای عالم وجود دارند، در ساگار تشکیل داد. در ساگار، صدها دپارتمان بدون دانشجو اما با ستاد و کارکنانی کامل وجود داشت: رئیس دپارتمان، استادیار، استاد، مدرس و مربی. او گفت: «نگران نباشید. اول، دانشگاه را بیافرینید و آن را بهترین بسازید.

دانشجویان خواهند آمد، مجبور خواهند بود بیایند.» پس، تمامی اساتید و کلّ رؤسای دانشکده‌ها در جستجوی بهترین دانشجویان بودند. این استاد اس.اس.روی هم که رئیس دپارتمان فلسفه بود به نحوی به من چشم دوخته بود.

من عادت داشتم که هرساله برای مسابقه بحث و مناظره درون دانشگاهی، به دانشگاه بروم و برای مدت چهار سال جایزه را من می‌بردم و طی آن چهار سال وی به‌عنوان یک قاضی ـ او یکی از قضات هیئت داوران بود ـ به سخنان من گوش داده بود. در سال چهارم، او مرا به خانه‌اش دعوت کرد و گفت: «گوش کن، من یک سال دیگر منتظر تو خواهم نشست. من می‌دانم که پس از یک سال، وقتی که مسابقات درون دانشگاهی برگزار شود، تو مقیدی که به این‌جا بیایی. شیوه‌ای که تو در آن مباحث خودت ارائه می‌دهی، بسیار عجیب است. آن شیوه، چنان عجیب و غریب است که به نظر می‌رسد... تو چه ترتیبی می‌دهی تا از آن دیدگاه به آن مسأله نگاه کنی؟ من خودم راجع‌به یک چند مسأله‌ای فکر کرده‌ام، اما هرگز از آن دیدگاه به آن‌ها نگریسته‌ام که تو می‌نگری. با دیدن شیوه طرح مباحث از سوی تو، چنین به مغزم خطور کرد که تو هر آن دیدگاهی را که متحمل است برای یک ذهن معمولی پیش بیاید، رها می‌کنی و فقط آن دیدگاهی را برمی‌گزینی که بعید است به ذهن هیچ‌کسی خطور کند. تو به مدت چهار سال برنده جوایز شده‌ای، آن هم فقط به این دلیل که بحث و مناظره‌ات یگانه و منحصر به فرد است، اصیل است و هیچ‌کسی آمادگی پاسخ‌گویی به آن را ندارد. آن‌ها حتی به آن فکر هم نکرده‌اند بنابراین فقط شوکه می‌شوند.

«رقبای تو ـ تو چنان آن‌ها را بد تنزل می‌دهی که انسان برای‌شان احساس ترحم می‌کند، اما ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ و من نود و نه درصد از صد در صد نمره را به تو داده‌ام. من می‌خواستم به تو بیش از صد بدهم، اما حتی نود و نه... این برای مردم شناخته شده است که من فقط موافق یک دانشجوی معیّن هستم. این خیلی حرف است، چون هیچ‌کس ورای پنجاه درصد نمی‌رود. من تو را برای ناهار به خانه‌ام فرا خوانده‌ام که از تو دعوت کنم دانشگاه جبال‌پور را ترک کنی و به

این‌جا بیایی. حالا سال چهارم توست، وقتی فارغ‌التحصیل شوی، کارت به پایان رسیده است. برای تحصیلات فوق‌لیسانس به این‌جا بیا. من نمی‌توانم این فرصت را که تو دانشجوی من باشی از دست بدهم؛ اگر تو به این‌جا نیایی آن وقت من به دانشگاه جبال‌پور می‌آیم.»

و او در زمینه فلسفه مرجع موثق و نام‌آوری بود؛ اگر وی می‌خواست بیاید، دانشگاه جبال‌پور بی‌اندازه خوش‌حال می‌شد که او را به‌عنوان رئیس دپارتمان بپذیرد.

من گفتم: «نه، این‌قدر خودتان را به دردسر نیاندازید. من به این‌جا می‌آیم، من این محل را دوست دارم.» دانشگاه ساگار واقع شده... شاید به لحاظ مکان ساختمان، بهترین دانشگاه دنیاست که در تپه‌های نزدیک یک دریاچه بسیار پهناور واقع شده است. آن‌جا بسیار ساکت است ـ با درختانی بس تنومند، درختانی کهن ـ که فقط صرف آن‌جا بودن، خود تعلیم و تربیت مکفی است.

دکتر هاریسینگ گاور می‌بایست بیش از حد شیفته و عاشق کتاب بوده باشد. وی تمام کتاب‌های کتاب‌خانه اش را به دانشگاه اهداء کرد و ترتیبی داد تا هر آن کتاب ممکن را از هر گوشه جهان به آن کتاب‌خانه بیاورد. تلاش یک مرد تنها... این نادر است؛ او در حقیقت دست تنهایی یک آکسفورد را آفرید، تنها. آکسفورد بیش از یک هزار سال طول کشید تا آفریده شود؛ هزاران مردم در خلق آکسفورد کار کرده‌اند.

کار این مرد واقعاً شاهکار هنری است. دست تنها، با پول خودش، خود را در معرض نابودی قرار داد.

بنابراین، من آن‌جا را دوست داشتم. من گفتم: «نیازی نیست شما نگران باشید، من خواهم آمد ـ اما شما فقط مرا در مسابقات مناظره دیده‌اید. شما چیز زیادی از من نمی‌دانید؛ من می‌توانم برای شما به مثابه یک معضل از آب درآیم، یک دردسرساز. من دوست دارم پیش از هرگونه تصمیم‌گیری، شما همه‌چیز را در مورد من بدانید.»

پروفسور اس.اس.روی گفت: «من نمی‌خواهم هیچ‌چیزی را در مورد تو بدانم. همین یک ذره‌ای که شناخته‌ام، فقط با دیدن تو، چشمانت، نحوه‌ای که چیزها را بیان می‌کنی، شیوه نگاه کردنت به واقعیت، همین‌ها بسنده‌اند. و نمی‌خواهد مرا در مورد معضل، مشکل و دردسرآفرینی بترسانی ـ تو هر کاری که بخواهی می‌توانی بکنی.»

من گفتم: «اما از لحاظ مالی به یاد بسپارید که من دائماً بی‌پول و آس و پاسم، بنابراین به‌طور مستمر از شما قرض خواهم کرد و آن را هم باز نخواهم گرداند. همه‌چیز می‌بایست از قبل روشن شود؛ واِلّا شما می‌توانید بگویید: «این را تو هرگز نگفته بودی.» شما مجبور خواهید بود هرگاه که بخواهم، به من پول قرض بدهید. من آن پول را باز نمی‌گردانم، هرچند ممکن است گفته شود که من قرض گرفته‌ام ـ اما از جانب شما بهتر است بدانید که آن پول از دست‌تان رفته است، چون من از کجا بتوانم آن را پس دهم؟ من هیچ منبع درآمدی ندارم.

«ثانیاً شما مجبورید در دانشگاه ترتیبی برای اسکان و خورد و خوراک رایگان من بدهید. ثالثاً شما ملزمید از رئیس دانشگاه درخواست کنید، چون من او را نمی‌شناسم ـ یا می‌توانید مرا به وی معرفی کنید ـ برای اخذ کمک هزینه ویژه خود وی. او به دادن کمک هزینه‌ای ویژه به‌نام است.

«کمک هزینه‌های دیگری وجود دارند که کم‌تر و کوچک‌تر هستند و به افراد بااستعداد داده می‌شوند ـ درجات عالی، برندگان اول نشان طلا، این و آن؛ من آن کمک هزینه ویژه را می‌خواهم که سه برابر سایر هزینه‌هاست.

«این کمک هزینه از آن روی ویژه است که طبق اعلام ریاست دانشگاه به افراد بااستعداد، نه فقط بااستعداد در فهرست شاگردان خوب دانشگاه داده می‌شود. این مهم نیست. این یک گزینش شخصی است ـ چون اگر آن‌ها شروع به فکر کردن در مورد گواهی حسن اخلاق و شخصیت من و این و آن بکنند، من حتی یک گواهی شخصی را هم نمی‌توانم تهیه کنم. من در کالج‌های زیادی بوده‌ام، چون به کرات اخراج شده‌ام. بنابراین، در طی چهار سال... مردم در یک کالج درس می‌خوانند، من در خیلی از کالجها درس خوانده‌ام، اما تمامی چیزی که من می‌توانم از آن کالجها

بیاورم، احکام اخراج است. من حتی یک فقره گـواهی شخصـیت هـم نمـی‌تـوانم تهیـه کـنم ـ پـس شـما مجبورید مرا معرفی و توصیه کنید. شما تنها گواهی شخصیت من هستید.»

او گفت: «راجع‌به آن نگران نباش.»

بنابراین، من به ساگار نقل مکان کردم. Dark:06

من به شـهر دیگـر، سـاگار نقـل مکـان کـردم و کـلّ گـواهی‌هـای شخصـیت را بـه رئـیس دانشـگاه ارائـه دادم. او گفت: «اما چرا این چیزهای مزخرف آزاردهنده را به من می‌گویی؟»

من گفتم: «من دارم این چیزها را به شـما مـی‌گـویم چـون ایـن‌هـا گـواهی‌هـای شخصـیت مـن هسـتند. من نمی‌خواهم شما را در تاریکی و ابهام نگـاه بـدارم؛ نخسـت بایـد شـما دربـاره مـن بدانیـد و فقـط پـس از آن به من پذیرش بدهید. والّا بهتـر و بـی‌خطرتـر آن اسـت کـه از همـین اول بـه مـن پـذیرش ندهیـد، تا آن‌که بعداً بخواهید مرا اخـراج کنیـد، چـون در آن صـورت شـما مسـئولیت خواهیـد داشـت و شـما بـه این سبب سرزنش و محکوم خواهید شد؛ چـون مـن همیشـه کارهـای درسـت انجـام مـی‌دهـم؛ شـاید در لحظـه درسـت انجـام کـاری درسـت بـه درسـتی، خیلـی کـار اسـت و مردمـی کـه مسـتمراً کـار خطـا کرده‌اند از ترس قالـب تهـی مـی‌کننـد. بنـابراین، مـن دارم بـه شـما مـی‌گـویم کـه ایـن‌هـا، ایـن احکـام اخراج، گواهی‌نامه‌های شخصیت من هستند.»

او گفت: «تو جوان عجیبی هستی، امـا مـن نمـی‌تـوانم تـو را رد کـنم. چـون چـه‌کـس دیگـری مـی‌توانـد چنین گواهی‌های شخصیتی بگیرد؟ و من آخرین کسـی هسـتم کـه بـه اخـراج تـو فکـر مـی‌کـنم، چـون هربار حق با توست و درست می‌گویی. من گواهی را از تو مضایقه نمی‌کنم.»

او به من پذیرش داد ـ نـه فقـط پـذیرش، او بـه مـن خـوراک، سـکنا و همـه‌چیـز مجـانی داد. وی گفـت: «تو می‌بایست احترام تمام داشته باشی،چون با تو بسیار ناعادلانه رفتار شده است.»

من به او گفتم: «شما یک چیز را باید به خاطر بسـپارید: شـما کـلّ ایـن چیزهـا را انجـام مـی‌دهیـد؛ ایـن شفقت بسیاری از جانب شماست؛ اما اگـر یـک وقـت یـک مسـأله‌ای پـیش بیایـد، مـن بـه شـما فرصـتی

برای فکر کردن خواهم داد. من به عنایت و لطف شما فکر نخواهم کرد ـ شما این را باید در ذهن خود نگه دارید ـ من نمی‌توانم رشوه بگیرم.»

وی گفت: «من به تو رشوه نمی‌دهم، این‌ها رشوه نیستند. من واقعاً تحت‌تأثیر قرار گرفتم و متأثر شدم.» او تنها کسی بود که مرا برای دو سال متوالی اخراج نکرد. و آن دو سال برای اساتید من سخت‌ترین سال‌ها بودند، چون آن‌ها دو سال پایانی تحصیلات من بودند، سال‌های اخذ فوق‌لیسانس. شکایات بسیار فراوان...

اما آن مرد ـ دکتر «تریپاتی» ـ یک تاریخ‌دان بود. او استاد تاریخ در آکسفورد بود و از آن‌جا، وقتی که بازنشسته شد، به ریاست دانشگاه ساگار درآمد. او تعهد خود را نگاه داشت.

او به راحتی به پاره کردن و ریختن شکایت‌ها در سبد زباله ادامه داد، هرچند روز وقتی که عادت داشتم برای قدم زدن بروم، از کنار خانه‌اش می‌گذشتم و او به من می‌گفت: «شکایات زیادی دیروز رسیده‌اند؛ تمام‌شان توی سبد زباله‌اند.» و او خیلی خوش‌حال بود که به‌رغم تمام مغایرت‌ها، توانسته است قول خود را به من نگاه دارد. این برای وی واقعاً دشوار بود؛ شکایاتی از دانشجویان وجود داشت، از سرپرست‌ها، از ناظم، از اساتید. Misery:01

هر کودکی اگر باقی بماند و به او کمک شود تا مطابق آهنگ احساسات و طبع و ذوق خود رشد کند، چیز زیبایی را به درون این جهان خواهد آورد، چیزی اصیل و شخصی را. همین حالا هرکسی المثنای کس دیگری است.

این، همین رئیس دانشگاه، وقتی که برای اولین بار به دانشگاه وارد شدم، به من نگاه کرد و پرسید: «چرا ریشت را بلند کرده‌ای؟»

گفتم: «من آن را بلند نکرده‌ام؛ خودش بلند می‌شود. سؤال احمقانه نپرسید. برعکس، این منم که می‌توانم بپرسم که شما چرا ریش‌تان را کوتاه کرده‌اید.»

او گفت: «بس است. تمام شد. من هیچ‌چیزی نخواهم پرسید، اما شما مجبورید شهامت دریافت جواب را هم داشته باشید. شما مجبورید بگویید که پرسش خطایی کرده‌اید. من ریشم را بلند

نمـی‌کـنم، مـن موهـایم را هـر روز نمـی‌کشـم تـا آن‌هـا رشـد کننـد و بلنـد شـوند؛ مـن آن‌هـا را آب نمـی‌دهـم. شـما روزی دوبـار اصـلاح مـی‌کنیـد. موهـای مـن طبیعـی هسـتند و شـما بیهـوده یـک زن شده‌اید.»

او پرسید: «چه؟»

من گفتم: «فهمیدنش بسیار آسان است. شما فکر مـی‌کنیـد یـک زن بـا ریـش خـوب بـه نظـر مـی‌رسـد؟ در مورد شما نیز عیناً این حقیقـت اسـت ـ بـدون ریـش، شـما دقیقـاً مثـل یـک زن بـه نظـر مـی‌رسـید. یک کمی عجیب و غریب، اما... »

او گفت: «من قول می‌دهـم هرگـز مـزاحم تـو نشـوم، امـا ایـن ایـده را در دانشـگاه پخـش نکـن کـه مـن مثل یک زن به نظر می‌رسم، یک کمی عجیب و غریب.»

من آن‌جوری نگاه می‌کردم کـه خـودم مـی‌خواسـتم. مـن آن‌طـور طبیعـی زنـدگی مـی‌کـردم کـه خـودم می‌خواستم. این کـار بـه مـن یـک احسـاس فـوق‌العـاده‌ای از صـلح، آرامـش و صـداقت داده اسـت. هـیچ پشـیمانی و نـدامتی وجـود نـدارد. هـیچ شـکایتی علیـه زنـدگی وجـود نـدارد، فقـط یـک سـپاس‌گـزاری عمیق در من است. turnan:07

من داشتم یکی از رؤسای دانشکده‌هایم را بـه یـاد مـی‌آوردم. او یـک بـا مـورخ بـا آوازه‌ای جهـانی بـود. او تقریباً برای مدت بیسـت و پـنج سـال اسـتاد تـاریخ در دانشـگاه آکسـفورد بـود و پـس از بازنشسـتگی‌اش از آکسفورد، بـه هنـد مراجعـت کـرد. نـام وی شـهرتی عـام‌گیـر داشـت و او بـرای ریاسـت در دانشـگاهی کـه مـن در آن‌جـا درس مـی‌خوانـدم، برگزیـده شـده بـود. او مـرد نـازنینی بـود، یـک شخصـیت زیبـا و جذاب، با دانش بسیار فوق‌العاده، تحقیق، شناخت ـ و کتاب‌های بسیار به نام خود.

تصادفاً، روز تصدی وی به‌عنـوان رئـیس دانشـگاه، روز تولـد بوتمـابودا بـود و روز تولـد بـودا مهـم‌تـر از روز تولد هرکس دیگری است، چون روز تولـد بـودا هـم‌چنـین روز روشـن‌ضـمیری شـدن اوسـت و نیـز روزی اسـت کـه وی کالبـدش را تـرک گفـت. یـک روز متولـد شـد، همـان‌روز روشـن‌ضـمیر گردیـد، همـان‌روز درگذشت. هرسه در روزی مشابه وقوع یافتند.

تمـام دانشـگاه بـرای شـنیدن سـخنرانی وی در مـورد گوتمـابودا جمـع شـده بودنـد و او مـورخی بـزرگ بـود و در مـورد گوتمـابودا هـم نوشـته بـود و وی بـا شـور و هیجـانی عظـیم سـخن مـی‌گفـت. وی، در حالی که اشک در چشمانش جمـع شـده بـود، گفـت: «مـن همیشـه احسـاس کـردم کـه اگـر در روزگـار گوتمابودا به دنیا می‌آمدم، هرگز نمی‌خواستم پای وی را ترک گویم.»

من طبق عادتم از جا برخاستم و گفتم: «لطفاً حرف‌تان را پس بگیرید.»

او گفت: «اما چرا؟»

مـن گفـتم: «چـون غلـط هسـتند. شـما در روزگـار رامـان ماهارشـی زنـده بـوده‌ایـد. او از همـان نـوع انسان‌ها بود، او هم روشن‌ضـمیری مشـابه بـودا بـود ـ و مـن مـی‌دانـم کـه شـما حتـی او را ملاقـات هـم نکرده‌اید. بنابراین، سعی می‌کنید چه‌کسـی را احمـق فـرض کنیـد؟ شـما هرگـز نمـی‌خواسـتید بـه دیـدار گوتمـابودا برویـد. اشـک‌هـای‌تـان را پـاک کنیـد، آن‌هـا اشـک تمسـاح هسـتند. شـما فقـط یـک محقـق هستید و هیچ‌چیزی در مورد روشن‌ضمیری یا مردمی نظیر گوتمابودا نمی‌دانید.»

سکوت عظیمی در تالار مستولی بـود. اسـاتیدم مـی‌ترسـیدند کـه مـن اخـراج شـوم؛ آن‌هـا مـی‌ترسـیدند که یک وقتـی... و مـن بـه آن‌هـا گفـتم: «در مـورد مـن نگـران نباشـید. مـن از کـالج‌هـا و دانشـگاه‌هـای زیادی اخراج شده‌ام ـ این تقریباً راه زندگی من شده است، اخراج شدن.»

اما حـالا آن‌هـا خیلـی ترسـیده بودنـد. آن‌هـا مـرا دوسـت داشـتند، آن‌هـا مـرا مـی‌خواسـتند... امـا خلـق کردن چنان وضعیتی، چنـان موقعیـت خجالـت‌آوری... و هـیچ‌کـس نمـی‌دانسـت چـه بکنـد، چگونـه یـخ را بشکنند. در آن چند دقیقـه بـه نظـر مـی‌رسـید کـه پنـداری سـاعت‌هـا گذشـته اسـت. رئـیس دانشـگاه آن‌جا ایستاده بود ـ اما او مسـلماً مـردی از جنمـی فـوق‌العـاده برتـر بـود. او اشـک‌هـایش را پـاک کـرد و درخواست کرد که بخشوده شود ـ شاید وی اشـتباه کـرده بـود. و او مـرا بـه خانـه‌اش دعـوت کـرد تـا مـا بتوانیم بحث را با جزئیات بیش‌تری طرح کنیم.

اما او گفت: «در برابر کل دانشگاه که شما درسـت مـی‌گوییـد، حـق بـا شماسـت. مـن نمـی‌خواسـتم نـزد گوتمابودا بروم. من این را می‌دانـم. مـن وقتـی ایـن را گفـتم، آگـاه نبـودم؛ ایـن فقـط از روی احساسـات

بود که آن حرف را به زبان آوردم. من پرت افتاده بودم. بله، من هرگز تا وقتی که رامان ماهارشی زنده بود، نزد وی نرفتم. و من در اوقات بسیاری نزدیک محل اقامت او بوده‌ام ـ من عادت داشتم برای ایراد سخنرانی به دانشگاه مدرس بروم، جایی که از آن‌جا تا «آروناچال» فقط یک مسافرت چند ساعته فاصله است. بسیاری از دوستانم به من گفته بودند: «تو باید بروی و این مرد را ببینی.» ـ و من همیشه این کار را به تعویق می‌انداختم تا آن‌که آن مرد درگذشت.»

تمام دانشگاه نمی‌توانستند این را باور کنند، اساتید من نمی‌توانستند این را باور کنند. اما فروتنی وی همه را لمس کرده بود. احترام همه نسبت به وی بیش از اندازه رشد کرد؛ و ما باهم دوست شدیم. او خیلی پیر بود ـ او تقریباً شصت و هشت ساله بود ـ و من فقط بیست و چهار ساله بودم، اما باهم دوست شدیم. و او هرگز اجازه نداد که من احساس کنم وی یک دانش‌پژوه بزرگ است، رئیس دانشگاه است و هم سن و سال پدربزرگم.

برعکس، وی به من گفت: «من نمی‌دانم آن روز چه اتفاقی افتاد؛ من مرد بسیار فروتنی نیستم. با استاد بودن در آکسفورد به مدت بیست و پنج سال، استاد میهمان بودن در تقریباً تمامی دانشگاه‌های عالم، من بسیار خودمحور و خودخواه شده‌ام. اما تو با یک ضربه همه‌چیز را نابود کردی و من برای تمام عمر سپاس‌گزار تو باقی خواهم ماند: اگر تو برنمی‌خاستی من بر این باور می‌ماندم که می‌خواستم آن کار را بکنم. اما حالا انجام آن کار را دوست دارم... اگر تو کسی را یافتی، آن وقت من دوست دارم کنار پایش بنشینم و به وی گوش فرا دهم.»

و شما باور نخواهید کرد وقتی به او گفتم: «پس بنیشین و گوش کن... »

او گفت: «چه؟»

من گفتم: «فقط به من نگاه کن. نگران سن و سال من نباش، بنشین و به من گوش کن.»

و شما این را باور نخواهید کرد ـ آن پیرمرد نشست و به من گوش داد، به هر آن‌چه که می‌خواستم به او بگویم اما مردم نادری هستند که آن‌قدر شجاع باشند و آن‌قدر پذیرا و باز.

پس از آن روز، وی عادت داشت برای دیدن من به خوابگاه بیاید. همه مات و مبهوت بودند: چه اتفاقی افتاده بود؟ ـ و این برای وی موقعیت بسیار آزاردهنده‌ای را خلق کرده بود! او عادت داشت مرا به خانه‌اش ببرد و ما باهم می‌نشستیم و او می‌گفت: «چیزی بگو ـ من می‌خواهم گوش کنم. من تمام زندگی‌ام حرف زده‌ام؛ من گوش دادن را فراموش کرده‌ام و من چیزهایی را می‌گفتم که نمی‌دانستم، نمی‌شناختم.» و او به عینه گوش دادن یک مرید به مرشد، به سخنان من گوش می‌سپرد.

اساتید من بسیار بسیار گیج و متحیر بودند. آن‌ها می‌گفتند: «آیا تو این پیرمرد را جادو کرده‌ای؟ یا وی خرفت شده است؟ یا قضیه از چه قرار است؟ برای دیدن وی ما مجبوریم وقت ملاقات قبلی بگیریم و ملزم هستیم که در یک لیست انتظار بلندبالا بمانیم. وقتی که نوبت ما می‌رسد، فقط آن وقت است که می‌توانیم او را ملاقات کنیم و او به دیدن تو می‌آید ـ نه فقط همین، او به سخنان تو گوش می‌کند. چه اتفاقی افتاده است؟»

من گفتم: «برای شما هم همین اتفاق می‌تواند روی دهد، اما شما آن‌قدرها باهوش نیستید. نه آن‌قدر احساستی و حساس هستید، نه آن‌قدر دانا و فهمیده. آن پیرمرد مرد نادری است.»

bond:38

یکی از رؤسای دانشکده‌هایم، هرچند من فقط یک دانشجو در دانشگاه بودم، به نکته‌ای اشاره کرد که من هرگاه سخنرانی می‌کنم می‌بایست آن نکته را به اطلاع حضار برسانم. این مهم نبود که چه بود، ولی او تمام وقت ملاقات‌ها را باطل می‌کرد و می‌آمد و به سخنان من گوش می‌سپرد و من از او پرسیدم: «شما مورخ بزرگ هستید... »، او استاد تاریخ در دانشگاه آکسفورد بود، قبل از آن‌که به هند بیاید و رئیس دانشگاه شود. او گفت: «من مکث‌ها و سکوت‌های تو را دوست دارم. آن سکوت‌ها نشان می‌دهند که تو مهیا و آماده نیستی، یک سخنور نیستی. تو به انتظار خداوند می‌ایستی ولی اگر او صبر کند... آن وقت چه‌کار می‌توانی بکنی؟ تو مجبوری در سکوت صبر کنی. هرگاه که او حرف می‌زند تو نیز سخن می‌گویی؛ هرگاه که او خموش است تو هم خموشی.»

وقفه‌ها، مکث‌ها، سکوت‌ها بسیار مهم‌تر از کلمات هستند. چون کلمات می‌توانند توسط ذهن از ریخت و شکل بیفتند اما نه مکث‌ها و اگر شما بتوانید وقفه‌ها را بفهمید، آن وقت پیام سکوت را می‌فهمید، حضور ساکت الهی را درمی‌یابید.» spirit:02

13

اشو سرآمد خطیبان می‌شود

یک تصادفی اتفاق افتاد... من یک دانشجو بودم، اما عادت داشتم برای سخنرانی در موضوعات مختلف به کنفرانس‌ها و سایر جاها بروم. در روز تولد «ناناک»، بنیان‌گزار «سیکیسم»، یک گردهمایی وجود داشت. رئیس گردهمایی رئیس‌القضات دادگاه عالی «مادیا پرادش»بود و من سخنران بودم. من فقط یک دانشجو بودم اما آن مرد، نامش «گانش بات» بود، مرد نادری بود. من هرگز به مردی با این خصایص برخورد نکرده‌ام.

او رئیس دادگستری و من فقط یک دانشجوی فوق‌لیسانس بود. پس از این‌که من صحبت کردم، او فقط به سادگی به حضار گردهمایی که تقریباً ده هزار «سیک» بودند، به صراحت اعلام داشت: «حالا هیچ‌چیز دیگری برای گفتن نیست. حداقل من نمی‌توانم چیزی بهتر از آن‌که توسط مرد جوان گفته شد بگویم، بنابراین من خطابه ریاست اجلاس را ایراد نمی‌کنم چون ممکن است آن خطابه آن‌چه که وی به شما گفت را ضایع کند. من بیش‌تر این را می‌خواهم که شما به خانه بروید، در سکوت در آن‌چه وی گفت تعمق کنید و بر آن مراقبه کنید.»

سیک‌ها متعجب شده بودند، همه تعجب کرده بودند و به محض این‌که از سکوی خطابه پایین آمدم، ریاست قضات، گانش بات، پاهای مرا لمس کرد. من گفتم: «چه کار می‌کنید؟ شما هم‌سن پدرم هستید. شما یک رهبرید، شما یک برهمن هستید.»

او گفت: «هیچ اهمیتی ندارد ـ نه برهمن بودنم، نه سن و سالم، نه شخصیتم، نه منزلتم، نه ریاست من بر دادگستری. آن‌چه مطرح است و اهمیت دارد، این است: هر آن‌چه که شما گفتید،

از عمیق‌ترین عمق هستی آمد. این غیرمنتظره بود... من بر گردهمایی‌های بسیاری ریاست داشته‌ام و به سخنان مردم دانش‌آموخته زیادی گوش کرده‌ام، اما کلّ آن‌چه را که آنان می‌گویند زیر سؤال است. برای نخستین بار، من کلام مردی را شنیده‌ام که مستقیم و بی‌پرده سخن می‌گوید، بدون هیچ علامت سؤالی ـ کسی که به مرجعیت و اقتدار خود سخن می‌گوید. بنابراین مرا باز ندار. من با لمس کردن پای شما مراتب امتنان و سپاس‌گزاری خود را ابراز می‌کنم.»

چون رئیس دادگستری بر اجلاس ریاست داشت، تمامی قضات به آن‌جا آمده بودند و وکلای مدافع دادگاه عالی نیز به علت حضور ریاست، در آن‌جا بودند ـ همه آن‌ها شوکه شده بودند! اما گانش بات دیدار کننده ثابت خانه من شد. این رسمی معمولی شد که همیشه اتومبیل وی مقابل خانه من ایستاده باشد.

مردمی که پرونده‌هایشان در دادگاه عالی خوانده می‌شد، شروع کردند به آمدن به نزد من. گفتند: «من نمی‌توانم به شما کمک کنم.»

آن‌ها گفتند: «فقط یک کلمه از طرف شما کافی است تا او هیچ‌کاری علیه خواسته شما انجام ندهد.»

گفتم: «من هیچ‌چیزی از این دست را نمی‌توانم انجام دهم. او با چنان احترامی نسبت به من این‌جا می‌آید که من نمی‌توانم این جزئیات بی‌اهمیت را مطرح کنم.»

این یک مسأله شد. من مجبور شدم خدمتکاری را دم در خانه بگذارم تا مردم را دور کند والّا هرکسی راه می‌افتاد و به داخل خانه می‌آمد و می‌گفت: «من به مشکل زیادی دچار شده‌ام و فقط یک حمایت جزئی از سوی شما، مرا از این مشکلات بیرون می‌آورد.»

پس از این‌که وی از ریاست هیئت قضات بازنشسته شد، به ریاست دانشگاه ساگار رسید. در آن زمان، من در دانشگاه جبال‌پور استاد بودم و برای سخنرانی در کنفرانس عمومی تمامی مذاهب و ادیان به ساگار رفته بودم. او شنید که من آمده‌ام، بنابراین مرا به دانشگاهی که حال ریاست آن را برعهده داشت دعوت کرد.

روزگاری من در آن دانشگاه دانشجو بودم و چون رئیس دانشگاه حضار گردهمایی را دعوت کرده بود، تمام اساتید و دانشجویان حضور داشتند، همه حاضر بودند. من فقط در مورد یک چیز نگران بودم ـ این که احتمال داشت وی دوباره آن کار را تکرار کند. تمام اساتید و دانشجویان آمده بودند، و او کار خود را تکرار کرد ـ او پاهای مرا لمس کرد.

به محض این که به محل ایراد خطابه رفتم، وی برخاست، پای مرا لمس کرد و به حضار گفت: «دانش آموختن یک چیز است و شناختن براساس تجربه خویشتن خویش ـ چهره به چهره، رخ به رخ ـ چیزی کاملاً متفاوت. در زندگی طولانی‌ام من در مناصب و موقعیت‌های عالی قرار داشته‌ام، و با مردم دانش‌آموخته بسیاری برخورد کرده‌ام و با اطمینان مطلق می‌توانم بگویم که آموختن، هیچ تغییر و دگرگونی‌ای را در هستی آنان پدید نیاورده بود. دگرگونی و تغییر ماهوی هستی آدمی از درون دری دیگری می‌آید، نه از درون در ذهن.»

این شوک عظیمی بود! بسیاری از آنان اساتید من بودند، بسیاری از آنان دانشجویانی بودند که زمان دانشجویی من هم آن‌جا بودند و مرا می‌شناختند و رئیس دانشگاه آن‌ها پای مرا لمس می‌کرد... پس از این که بعد از سخنرانی پایین آمدم، اساتید پیر من همه جمع شدند و گفتند: «این پدیده‌ای عجیب است. ما هرگز انتظار نداشتیم... »

من گفتم: «من زیر نظر شما تحصیل می‌کردم، اما شما هرگز عمیقاً به درون من نگاه نمی‌کردید، شما هرگز در چشمان من ننگریستید. شما هرگز درمورد سؤالی که من می‌پرسیدم، فکر نمی‌کردید. شما صرفاً به یک چیز فکر می‌کردید ـ که من فقط دارم برای شما دردسر درست می‌کنم، چون شما هیچ جوابی نداشتید و شهامت کافی هم نداشتید که بگویید: من نمی‌دانم.»

روشنفکرها در مورد یک نکته بسیار ضعیف و ناتوان هستند. آن‌ها نمی‌توانند بگویند: «من نمی‌دانم.»

فقط یک وجود روشن‌ضمیر می‌تواند بگوید: من نمی‌دانم.» معصومیت روشن‌ضمیری وی یکسان و مشابه هستند. Tahui:08

من یک دانشجو در دانشگاه بودم و در تمامی انواع مسابقات مناظره و بلاغت در سراسر کشور پیروز شده بودم. من دفتر ریاست دپارتمان را از انواع و اقسام جوایز، نشان‌های پیروزی و جام‌ها ـ جام‌های طلا و نقره ـ انباشته بودم و او شروع کرد به گفتن این مطلب که: «اگر تو به همین طریق به پیروزی ادامه بدهی، من فکر می‌کنم باید از این‌جا نقل مکان کنم. در دفتر هیچ جای خالی‌ای باقی نمانده است.»

من گفتم: «شما مجبور نیستید جابه‌جا شوید، من تمام نشان‌ها و جام‌ها را بیرون خواهم برد.»

او گفت: «نه، این‌ها اعتبار دپارتمان هستند.»

من گفتم: «پس شما باید تصمیم بگیرید که می‌خواهید در آن دفتر باشید یا خیر.»

و سرانجام او مجبور شد از آن دفتر بیرون بیاید. او یک دفتر کوچک دیگر روی ایوان، جایی که عادت داشت معمولاً آن‌جا بنشیند، درست کرد، چون کلّ دفترش به محل نمایش انواع هدایا و جوایز تبدیل شده بود.

یک روز وی از من پرسید ـ چون قرار بود در دانشگاه ما یک مسابقه ملی دانشگاهی برگزار شود ـ «چرا بیهوده به این مسافرت‌های طویل ادامه می‌دهی؟ چه هدفی داری؟»

من گفتم: «من هیچ هدفی ندارم. من این کار را دوست دارم ـ راه بازی کردن من این است. این راه قصه‌گویی من است که اصلاً و ابداً هدفی هم ندارد. فقط لذت محض، سرریز کردن زندگی. من هنوز به قدر کافی پیر نیستم که راجع‌به اهداف فکر کنم.»

او گفت: «چه؟»

من گفتم: «بله، من به‌قدر کافی پیر نیستم و هرگز هم به‌قدر کافی پیر نخواهم بود که به اهداف و مقاصد فکر کنم. من در هر آن‌چه که انجام می‌دهم، شعف و شادی می‌کنم. هیچ هدفی وجود ندارد... »

من به رئیس دپارتمانم گفتم: «هیچ هدفی وجود ندارد. من از حرف زدن لذت می‌برم. من یک گفتگوی قلب با قلب را دوست دارم.»

و آن روز مسابقه داشت برگزار می‌شد... در آن‌جا عـادت بـر ایـن بـود کـه دو نفـر در هـر منـاظره شـرکت کنند ـ یکی مخالف موضـوع و دیگـری طـرف‌دار و موافـق موضـوع. مـن مخـالف موضـوع بـودم، امـا زوج من بسیار عصبی بود... اولین باری بود که به روی صحنه می‌آمد.

دانشـجویی کـه عـادت داشـت همـراه مـن بـه اطـراف کشـور بیایـد، در یـک تصـادف کشـته شـده بـود، بنابراین من مجبور شدم زوج جدیدی پیدا کنم و او بار اولش بود.

من به سختی کوشـیدم او را آمـاده کـنم... تـا بـه دفعـات بسـیار سـخنرانی‌اش را دوره و تکـرار کنـد، امـا سرانجام وقتی نوبت وی رسید، ناپدید شده بود.

بنابراین، رئیس دانشگاه از من پرسـید چکـار مـی‌کـنم؟ مـن گفـتم: «مـن مـی‌تـوانم اداره‌اش کـنم. ابتـدا مـن در حمایـت از موضـوع حـرف خـواهم زد ـ چـون زوج مـن ناپدیـد شـده اسـت و مـن نمـی‌خـواهم جایزه را از دست بدهم ـ و بعد در مخالفت با موضوع سخن خواهم گفت.»

او گفت: «خدای من! تو هر دو کار را انجام می‌دهی؟»

من گفتم: «فقط محض امتحان سعی می‌کنم. این لذت بزرگی خواهد بود.»

بنـابراین بـر لـه و علیـه موضـوع سـخن گفـتم، و هـردو جـایزه را بـردم، اول و دوم را. و درحینـی کـه داشتم خارج می‌شدم، رئیس دانشگاه مـرا بـه گوشـه‌ای بـرد و گفـت: «ایـن یـک معجـزه بـود. وقتـی کـه تو داشتی در حمایت از موضوع حرف مـی‌زدی، مـن داشـتم فکـر مـی‌کـردم کـه چـه‌کـار خـواهی کـرد؟ تو چنان جروبحث عظیمی در موافقت موضوع داشتی کـه مـن فکـر نمـی‌کـردم قـادر باشـی بـه مخالفـت با آن بپـردازی. امـا وقتـی کـه مخالفـت را شـروع کـردی، مـن فکـر کـردم: خـدای مـن! ـ مباحثـات تـو بسیار واضح و آشکارند. به سر بقیه مناظرات و مباحثات چه می‌آید...؟ »

او گفت: «اما مـن مـی‌خـواهم یـک چیـز را از تـو بپرسـم، بـه همـین دلیـل اسـت کـه تـو را از جمعیـت بیرون کشیدم. آیا هیچ اعتقاد و باور راسخی برای خودت هم داری؟»

من گفتم: «صرفاً عشق حـرف زدن. شـما فقـط دو طـرف را شـنیدید ـ طـرف‌هـای بسـیاری وجـود دارنـد و اگـر شـما یـک روزی بخواهیـد، مـن مـی‌تـوانم از نقطـه نظرهـای بسـیاری بـه یـک مسـأله بنگـرم و

صحبت کنم. فقط دو قطب مخالف و متضاد وجود دارند، اما موقعیت‌های میانه‌ای هم وجود دارد و در هر طرف از هر موضوعی حداقل هفت موضع و موقعیت وجود دارد.»

او گفت: «آن‌ها مرا به دیوانگی سوق می‌دهند. فقط همین دو موضع مرا پاک از ذهنم به در برد. من فکر نمی‌کنم بتوانم بخوابم، چون درشگفتم که کدام موضع درست است.»

من گفتم: «این مسأله شماست. من از کلّ بازی لذت بردم و من هردو جایزه را هم به دست آورده‌ام و این خیلی بهتر است. اگر شما رؤسای سایر دانشگاه‌ها را متقاعد کنید که فقط یک نفر برای مسابقه می‌آید و هر دو جانب بحث را ادامه می‌دهد، این برای من به مراتب سهل‌تر خواهد بود، چون نمی‌خواهم مجبور شوم کس دیگری را آماده کنم. این بهتر و سهل‌تر است. من هیچ باوری ندارم، من هیچ پیش‌داوری ندارم. من کاملاً پذیرا و باز هستم. و به دلیل عشقم، این یک بازی است و بس.»

زندگی شما باید یک بازیگوشی باشد، نه یک هدف.

زندگی شما باید یک سرگرمی باشد، نه هدف مدار.

زندگی شما باید داد و ستد باشد، زندگی شما باید عشق ناب باشد. celebr:05

14

دکتر هاریسینگ گاور، بنیان‌گذار دانشگاه ساگار

من یک دانشجو بودم، و مردی که دانشگاه را بنیان گذارده بود، دکتر هاریسینگ گاور، هنوز رئیس دانشگاه بود. ما با هم دوست شدیم، چون من عادت داشتم برای راه‌پیمایی صبحگاهی، صبح خیلی زود، پیش از طلوع آفتاب، به خیابان خلوتی بروم و او هم عادت داشت تنهایی به همان خیابان بیاید. ما تنها کسانی بودیم که آن ساعت در آن خیابان حضور داشتیم، بنابراین طبیعتاً.. دوستی ما با گفتن «صبح به خیر» به یکدیگر شروع شد. پس از چندی، شروع کردیم به قدم زدن با همدیگر. او شروع کرد به پرسیدن درباره من، چه رشته‌ای تحصیل می‌کردم، چکار

می کردم، و آرام آرام فاصله سنی بین ما ناپدید شد. او شروع کرد به دعوت کردن من برای صرف چای بعد از راه‌پیمایی. و او مجذوب جهان‌بینی من شد، چون هروقت می‌دیدم او چیزی می‌گوید که نمی‌توانم بپذیرم، من به راحتی آن موضوع را رد می‌کردم و هر جر و بحث ممکنی را علیه آن سازمان می‌دادم. او این را دوست داشت.

وی گفت: «تو نبایست به گروه فلسفه می‌پیوستی.» او خودش مرد قانون بود، او یک کارشناس حقوق با شهرتی جهانی بود. وی گفت: «تو می‌بایست به دپارتمان حقوق می‌آمدی، چون تو، بدون دانستن قانون، با من بحث می‌کنی و من می‌توانم ببینم که اگر ما در دادگاه می‌بودیم، این تو بودی که برنده می‌شدی.»

اما من به وی گفتم: «این فقط یک بازی ذهنی است. من هم می‌توانم له آن بحث کنم، هم می‌توانم علیه‌اش حرف بزنم؛ ذهن برای هردو کار آماده است.»

وی گفت: «عجیب است... این مرا به یاد یکی از رویدادهای زندگی خودم می‌اندازد. upan:05

او یک حقوق‌دان بود، حقوق‌دانی بسیار بزرگ، مشهور، یک مرجع قانون با شهرتی جهانی؛ اما مردی بسیار فراموشکار، بسیار بدون حضور ذهن. یک‌بار جنین اتفاق افتاد که در یک پرونده محرمانه دولتی در لندن او در پرونده از جانب مهاراجه‌ای هندی مبارزه می‌کرد. پرونده بزرگی بود. او فراموش کرد ـ و یک ساعت علیه موکّل خودش بحث کرد. حتی قاضی نگران شده بود. وکیل مدافع حزب مخالف نمی‌توانست آن‌چه که داشت روی می‌داد را باور کند: حالا، او چه کاری بکند؟ ـ چون تمامی بحث را که او آماده کرده بود، همه را این مرد مطرح کرده بود. همه چیز حسابی به هم ریخته بود، و تمامی دادگاه نمی‌توانستند آن‌چه که داشت اتفاق می‌افتاد را باور کنند. و آن مرد چنان اقتداری داشت که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد حرف او را قطع کند؛ حتی دستیارش بارها کوشید کت او را بکشد و وی را متوجه چیزی کند که داشت روی می‌داد. وقتی که او کارش را تمام کرد، آن‌وقت دستیارش در گوشش زمزمه کرد: «چکار دارید؟ شما کاملاً پرونده را نابود کردید. ما علیه این مرد نیستیم ـ ماله این مرد هستیم!»

پس دکتر به قاضی گفت: «آقای من، این‌ها مباحثی بودند که می‌توانستند علیه موکّل من اقامه شوند ـ حالا من آن‌ها را تکذیب می‌کنم.» و او شروع به تکذیب کرد و پرونده را برنده شد.

منطق یک روسپی است. شما می‌توانید له هر چیزی صحبت کنید، و بعد دلایلی مشابه را علیه آن چیز اقامه کنید. hamon:05

دکتر هاریسینگ گاور، یکی از بزرگ‌ترین کارشناسان حقوق در جهان، عادت داشت به دانشجویانش بگوید: «اگر قانون به نفع شماست، بسیار ساکت، آرام صحبت کنید، معتدل باشید، مهربان ـ چون قانون به نفع شماست، نگران نباشید. اما اگر قانون به نفع شما نبود، آن‌وقت روی میز بکوبید، بلند صحبت کنید، با صدایی قوی حرف بزنید. کلماتی را به کار ببرید که جوّی از قطعیّت و یقین خلق کنند، چون قانون به نفع شما نیست. شما مجبورید چنان جوّی را بیافرینید که پنداری قانون به نفع شماست.» dh:032

وقتی که من یک دانشجو در دانشگاه بودم، من عادت داشتم هر ماهه دویست روپیه از یک کسی دریافت کنم، من نمی‌دانستم وی کیست. من به هر طریق سعی کردم دریابم که او چه کسی است. در نخستین روز هر ماه، پول حواله شده آن‌جا بود، اما نه اسمی وجود داشت، نه آدرسی. فقط وقتی که آن شخص درگذشت... و او هیچ‌کسی نبود جز بنیان‌گذار دانشگاهی که من در آن‌جا درس می‌خواندم.

من به خانه وی رفتم. همسرش گفت: «من نگران هستم ـ نه چون شوهرم مرده است؛ همه مجبورند بمیرند. نگرانی من این است که از کجا دویست روپیه بیاورم که ماهانه برای شما بفرستم؟»

من گفتم: «خدای من، شوهر شما آن پول را می‌فرستاد؟ من هرگز درخواست نکرده بودم، نیازی هم نبود، چون من از دانشگاه یک کمک هزینه تحصیلی می‌گیرم، به انضمام مسکن، غذا و همه چیز رایگان.»

و همسر گفت: «من هم بـه کـرات از او پرسـیدم: چـرا هـر ماهـه بـه‌طـور مـداوم دویسـت روپیـه بـرای او می‌فرستی؟ و او گفـت: او بـه ایـن پـول نیـاز دارد. او عاشـق کتـاب اسـت، امـا بـرای خریـد کتـاب هـیچ پولی ندارد. و نیاز او به کتاب بزرگ‌تر از نیازش به غذاست.»

اما او مرد نادری بـود. وی در تمـامی زنـدگی‌اش، هـر آن‌چـه را کـه عایـد داشـته بـود اهـداء کـرد تـا آن دانشگاه را در شهر زادگاهش بیافریند.

هندوستان تقریبـاً یـک هـزار دانشـگاه دارد. خیلـی از آن‌هـا را مـن دیـده‌ام. دانشـگاه وی کوچـک اسـت؛ آن‌جـا جـای کـوچکی اسـت. امـا دانشـگاه وی زیبـاترین دانشـگاه‌هاسـت ـ بـر فـراز تپـه‌ای محصـور بـا درختانی عظیم، و در پایین آن دریاچـه بزرگـی سرشـار از گـل‌هـای نیلـوفر آبـی... دریاچـه آن‌قـدر بـزرگ است که کرانه مقابل را نمـی‌تـوان دیـد. و مـن پـی بـردم کـه وی همـه چیـزش را هـم بـه دانشـگاه داده است. هیچ‌کس درخواستی نکرده بـود، هـیچ‌کـس حتـی انتظـار نداشـت کـه در آن مکـان کوچـک چنـان دانشگاه بزرگی ساخته شود.

او یک کارشناس خبره قانون با شهرتی عـالم‌گیـر بـود. او دفـاتری در لنـدن، دهلـی‌نـو، و پکـن داشـت؛ او دائم در حرکت بود.

من از او پرسیدم: «شما چرا این‌جا را انتخاب کرده‌اید؟»

او گفت: «من به سرتاسر جهان رفته‌ام و هرگـز بـه تپـه‌هـای کـوچکی ایـن‌چنـین زیبـا برخـورد نکـرده‌ام؛ با درختانی عظیم، با یک چنین دریاچه زیبایی، بـا ایـن همـه نیلـوفر آبـی...» تمـامی دریاچـه بـا گـل‌هـای نیلـوفر آبـی و بـرگ‌هـایش پوشـیده شـده اسـت. در صـبح زود، بـر روی تمـامی گلبـرگ‌هـای نیلـوفر... شبنم‌هـا در طـول شـب جمـع مـی‌شـوند... و صـبح شـما مـی‌توانیـد ببینیـد ـ آن دریاچـه ثروتمنـدترین دریاچه دنیاست، چون هریک از قطرات شبنم مثل یک الماس می‌درخشد.

او مرا همراه خود برمی‌داشت و بـه اطـراف آن‌جـا مـی‌بـرد، و مـی‌گفـت: «ایـن مسـئله شـهر مـن نیسـت، این مسئله زیبایی این مکان است.»

اما من هرگز تصور نمی کردم که این او بود که هر ماهه، بدون امضاء و نام و نشان، برای من دویست روپیه می‌فرستاد. بنابراین، من حتی نتوانستم یک یادداشت تشکر برای او بفرستم. mess:110

15

استاد اشو، دکتر اِس.ک. ساکِسنا

من عادت داشتم با صندل هندی، که از چوب ساخته می‌شود، راه بروم. این صندل قرن‌ها، تقریباً حدود ده هزار سال یا بیش‌تر توسط «سانیاسین» ــ مرتاض ـ های هندی مورد استفاده قرار گرفته است، یک صندل چوبی... چون در این صندل از هیچ نوع چرمی، که بالاجبار از کشتن حیوانات به دست آید، حیواناتی که فقط برای این منظور کشته شده باشند و بهترین چرم نیز از نوزاد بسیار جوان حیوانات تهیه می‌شود، استفاده نمی‌گردد. بنابراین، سانیاسین‌ها از به کار بردن چرم پرهیز می‌کنند و صندل چوبی به پا می‌کنند. اما این نوع صندل وقتی که سانیاسین‌ها راه می‌روند، سر و صدای زیادی تولید می‌کند، شما تقریباً از نیم مایلی صدای آمدنش را می‌توانید بشنوید. و با راه رفتن روی آسفالت یا ایوان دانشگاه... تمام دانشگاه خبردار می‌شوند.

تمام دانشگاه عادت کرده بودند از آمدن یا رفتن من به این وسیله باخبر شوند؛ نیازی نبود مرا ببینند، فقط صدای صندلم کافی بود. ignore:21

وقتی که در روز اول به کلاس فلسفه دانشگاه وارد شدم، دکتر ساکسنا را برای اولین‌بار ملاقات کردم. من فقط نسبت به تعداد معدودی از اساتید عشق و احترام بسیار زیادی قائل بودم. این‌دو محبوب‌ترین اساتید من بودند ـ دکتر اس.ک. ساکسنا و دکتر اس.اس. روی ـ و به این دلیل ساده که آن‌ها هرگز با من مثل یک دانشجو برخورد نمی‌کردند.

وقتی که روز اول به کـلاس دکتـر ساکسـنا وارد شـدم. بـا آن صـندل‌هـای چـوبی، او قـدری بـا تعجـب و تحیّـر بـه مـن نگـاه کـرد. او بـه صـندل‌هـایم نگریسـت و گفـت: «چـرا از صـندل‌هـای چـوبی اسـتفاده می‌کنی؟» ـ آن صندل‌ها سر و صـدای زیـادی تولیـد مـی‌کردنـد. مـن گفـتم: «فقـط بـرای هوشـیار نگـاه داشتن خودآگاهی‌ام.»

او گفت: «خودآگاهی؟ آیا به طرق دیگر هم سعی می‌کنی آگاهی‌ات را هشیار نگاه داری؟»

مـن گفـتم: «بیسـت و چهـار سـاعت روز سـعی دارم چنـین کـنم، بـه هـر طریـق ممکـن: راه رفـتن، نشسـتن، خـوردن، حتـی خوابیـدن. و شـما مـی‌توانیـد ایـن را بـاور کنیـد، مـی‌توانیـد بـاور نکنیـد، کـه درست همین اخیراً موفق شده‌ام حتی هنگام خواب نیز بیدار و هوشیار باشم.»

او گفت: «کلاس که مـرخص شـد ـ تـو فقـط بـا مـن بـه دفتـر بیـا.» تمـام کـلاس فکـر کردنـد کـه مـن همین روز اول برای خـودم تولیـد دردسـر کـردم. او مـرا بـا خـود بـه دفتـرش بـرد و از داخـل قفسـه تـز دکتـرایش را، کـه سـی سـال پـیش نوشـته بـود، برداشـت. آن تـز در مـورد خودآگـاهی بـود. وی گفـت: «این را بگیر. این تز به انگلیسـی چـاپ شـده اسـت، و مـردم زیـادی در هنـد از مـن خواسـته‌انـد کـه آن را به هندی ترجمه کنند، کسانی کـه بـا هـردو زبـان کـاملاً خـوب آشـنا هسـتند. امـا مـن بـه هـیچ‌کـس اجازه نداده ام، چون مسئله این نیست کـه شـما خـوب بـه زبـان آشـنا هسـتید یـا نـه؛ مـن دنبـال کسـی می‌گشتم که بداند خودآگاهی چیست ـ و مـی‌تـوانم در چشـمان تـو، در صـورت تـو، بـه هـر حـال ببیـنم که پاسخ را یافته‌ام... تو بایست این کتاب را تجرمه کنی.»

من گفتم: «این دشوار اسـت، چـون مـن زیـاد انگلیسـی نمـی‌دانـم، هنـدی هـم چنـدان زیـاد نمـی‌دانـم. هندی زبـان مـادری مـن اسـت، امـا مـن همـان‌قـدر زبـان مـادری‌ام را مـی‌شناسـم کـه هـرکس دیگـری می‌شناسد. و من به معنای زبـان مـادری اعتقـاد دارم. چـرا هـر زبـانی زبـان مـادری خوانـده مـی‌شـود؟ ـ چون مادر حرف می‌زنـد و پـدر گـوش مـی‌دهـد ـ و ایـن‌گونـه اسـت کـه کودکـان مـی‌آموزنـد. مـن نیـز همین‌گونه فراگرفته‌ام. پدرم مرد ساکتی است؛ مـادرم حـرف مـی‌زنـد و او گـوش مـی‌کنـد ـ و مـن زبـان می‌آموزم. این دقیقاً زبـان مـادری اسـت. مـن زیـاد زبـان نمـی‌دانـم؛ هنـدی هرگـز موضـوع مطالعـه مـن

نبوده است. انگلیسی را هم فقط یک ذرّه می‌دانم، و همین برای آن‌چه شما به اصطلاح امتحانات می‌نامید، کافی است. اما برای ترجمه کتابی که یک تز دکتر است... و شما دارید آن را به یک دانشجو می‌دهید؟»

او گفت: «نگران نباش ـ من می‌دانم که تو قادر به انجام آن خواهی بود.»

من گفتم: «اگر شما به من اعتماد می‌کنیم، من نهایت سعی‌ام را می‌کنم. اما، باید یک چیز را به شما بگویم که اگر در آن چیز اشتباهی بیابم، آن وقت آن را ویرایش کرده و در پانویس توضیح می‌دهم که آن مورد باید چگونه باشد. اگر دریافتم که چیزی از قلم افتاده، دوباره آن ستاره را می‌گذارم و در پانویس تذکر می‌دهم که چیزی مفقود است و این نیز آن بخش مفقود شده است.»

او گفت: »من با این موافقم. من می‌دانم که چیزهای زیادی از قلم افتاده‌اند. اما تو مرا شگفت‌زده کردی. تو حتی کتاب را ندیده‌ای، تو حتی آن را باز نکرده‌ای. چگونه می‌دانی که چیزهایی از قلم افتاده است؟»

من گفتم: «با نگاه کردن به شما... همان‌طور که شما با نگاه کردن به من پی بردید که شخص مناسب را برای ترجمه پیدا کرده‌اید، من هم کاملاً می‌توانم ببینم که، دکتر ساکسنا، شما فرد مناسبی برای نوشتن این کتاب نیستید!»

و او از این حرف من خیلی خوشش آمد، به نحوی که آن را برای همه بازگو کرده بود. تمام دانشگاه درباره گفتگویی که بین من و او اتفاق افتاده بود می‌دانستند. طی دو ماه تعطیلات تابستان آتی، من کتاب را ترجمه کردم و آن یادداشت‌های ویراستاری را هم نوشتم. وقتی کتاب را به او نشان دادم، اشک لذت در چشمانش حلقه زد.

او گفت: «من به خوبی می‌دانستم که این‌جا یک چیزی از قلم افتاده است، اما نمی‌توانستم پی ببرم که چیست، چون هرگز این‌ها را نیازموده بودم. من فقط سعی کرده بودم تمامی اطلاعات مربوط به خودآگاهی را از کلّ کتب مقدس شرقی گردآوری کنم. من مطالب زیادی جمع کردم، و

بعد شروع کردم به دسته‌بندی و سوا کردن آن‌ها. هفت سال از زندگی‌ام صرف به پایان رسانیدن این رساله شد.» او واقعاً کار محققانه سترگی را انجام داده بود ـ اما فقط محققانه. من گفتم: «این رساله محققانه است، اما کار یک مراقبه‌کننده نیست. و من از آن روی تمامی این یادداشت‌ها را نوشته‌ام که این کار فقط می‌تواند توسط یک محقق نوشته شده باشد، نه یک مراقبه‌کننده.»

او به تمام آن صفحات نگاه کرد و به من گفت: «اگر تو یکی از ممتحن‌های تز من بودی، من دکترا نمی‌گرفتم! تو نکات درستی را یافته‌ای که من در موردشان تردید داشتم، اما آن احمق‌ها که این تز را آزمودند، حتی ظنین هم نشدند. این تز مورد تحسین و تمجید بسیار زیادی هم واقع شد.»

او سال‌های بسیاری در آمریکا استاد بود، و این کتاب واقعاً کار محققانه ماندگاری است؛ اما هیچ‌کس آن را نقادی نکرده بود، هیچ‌کس متوجه آن نشده بود... بنابراین من از او پرسیدم: «حالا با این ترجمه چکار می‌کنی؟»

او گفت: «من نمی‌توانم منتشرش کنم. من یک مترجم پیدا کرده‌ام ـ اما تو بیش‌تر یک ممتحن هستی تا مترجم! من آن را نگاه می‌دارم اما نمی‌توانم منتشرش کنم. با یادداشت‌های تو و تحشیه‌های ویراستاری‌ات، کلّ آبروی من نابود می‌شود ـ اما با تو موافقم. در واقع، اگر در ید قدرت من بود، من فقط به خاطر این ویراستاری و پانویس‌ها درجه دکترا به تو می‌دادم، چون تو دقیقاً نکاتی و جاهایی را پیدا کردی که فقط یک مراقبه‌کننده می‌تواند بیابد؛ کسی که مراقبه نکرده باشد، هیچ راهی برای یافتن این نکات ندارد.

بنابراین، تمامی زندگی من از همان آغاز معطوف به دو چیز بوده است: هرگز اجازه ندهم که هیچ‌چیز غیرعقلایی‌ای بر من تأثیر بگذارد، با مبارزه کردن علیه حماقت‌ها، حال هر آن‌چه که پیامدش باشد، و عقلایی و منطقی بودن تا به پایان عمر. این یک طرفش بود که من با تمام کسانی که به نحوی با آن‌ها ارتباط داشتم، آن را به کار می‌گرفتم. طرف دیگرش به‌طور مطلق

خصوصی بود، مال خودم: بیش‌تر و بیش‌تر هشیار و بیدار شدن چندان که یک روشن‌فکر صرف از آب درنیایم. misery:01

یکی از اساتید من، دکتر اس.ک. ساکسنا، رئیس دپارتمان فلسفه بود و من دانشجو بودم. اما او اجازه نداد که من در خوابگاه زندگی کنم و این برای من یک کمی معذّب‌کننده بود. آن هم به این دلیل که او میخواره و قمارباز بود، مردی بسیار نازنین که هرگز با خانواده‌اش زندگی نکرده بود... خانواده‌اش در دهلی زندگی می‌کردند، چون او نمی‌توانست هیچ‌کسی را تحمل کند.

و من معذّب بودم، چون او مرا به خانه‌اش می‌برد و آن وقت دیگر مشروب نمی‌نوشید، آن هم صرفاً به‌خاطر احترام و عشقی که نسبت به من داشت. و من می‌دانستم که این برای وی بسیار دشوار است، او مرد پیری بود و یک میخواره گهگاهی هم نبود، او به مشروب اعتیاد داشت، او هر روز نیاز داشت بیاشامد، والّا نمی‌توانست زندگی کند.

بنابراین، من به او گفتم: «من به این شرط می‌توانم بیایم که شما به سبب وجود من هیچ‌چیزی را تغییر ندهید. شما هر آن کاری را که بدون من می‌کردید، ادامه دهید... اگر می‌خواهید بنوشید، بنوشید، راه خودتان را بروید، پنداری که من این‌جا نیستم.»

او گفت: «این دشوار است. من برای این تو را به این‌جا می‌آورم که وقتی تو این‌جا هستی، من نیازی به نوشیدن ندارم. تو خوراک من هستی. وقتی که تو در خانه‌ام هستی، من احساس می‌کنم خانه‌ام خانه تو شده، والّا من فقط در این خانه زندگی می‌کنم. من هرگز خانه‌ای نداشته‌ام. همسرم آن‌جاست، بچه‌هایم آن‌جا هستند، اما، به هیچ نحوی، هرگز این فضایی که با ورود تو به این خانه ایجاد می‌شود، پیش از این به هم نرسیده بود. تو توی یک اتاق دیگر می‌خوابی، من هم توی اتاق دیگری می‌خوابم، اما وقتی که تو این جا هستی، وقتی که تو توی اتاقم هستی، خواب من، آن هم بدون نوشیدن، بسیار بسیار عمیق است. بنابراین، فکر نکن که با آوردن تو از خوابگاه به این خانه ییلاقی، که به مراتب و به هر نحو ممکن راحت‌تر از آن‌جاست، دارم مسئولیتی، منّتی را به دوش

تو هموار می‌کنم... نه. تو با آمدنت به این‌جا به من منّت می‌گذاری. من با بودن تو احساس تغذیه شدن می‌کنم.»

او به من گفت که «وقتی تو این‌جا هستی، من مثل هر روز زیاد غذا نمی‌خورم و دکترم به‌طور مداوم به تو می‌گوید: «زیاد غذا نخور، تو پیری، تو مرض قند داری، تو میخواره‌ای. این میخوارگی دارد تو را می‌کشد، این میخوارگی مرض قندت را وخیم‌تر می‌کند و تو به خوردن ادامه می‌دهی و عاشق شیرینی و غذاهای خوشمزه هستی.» اما وقتی تو این‌جایی، اشتهای من به راحتی این‌جا نیست و احساس می‌کنم پر و سرشارم؛ چیزی که سال‌هاست پزشکان قادر به انجامش نبوده‌اند؛ تو حتی به من نمی‌گویی نخور. اما با بودن تو، من سیرم.»

در واقع، من عادت داشتم به او بگویم که «دکتر، شما بایست یک چیزی بخورید. فقط من دارم می‌خورم و شما آن‌جا نشسته‌اید.»

او گفت: «می‌دانم، اما هیچ اشتهایی ندارم و احساس می‌کنم خوبم.»

چنین نیست که فقط شما تغییرات را احساس کنید، دیگران هم شروع می‌کنند به احساس کردن تغییرات. تمامی آن‌چه که می‌بایست به خاطر داشته باشید، فقط یک کلمه ساده است: شاهد بودن. last:511

جبالپور یکی از زیباترین جاهای دنیا را دارد. برای دو تا سه مایل متداوم، رود «نارمادا» جاری است و از بین دو کوه مرمر می‌گذرد... دقیقاً سه مایل مرمر خالص و ناب در هردو سوی رود، که دو کوه بلند هستند، امتداد می‌یابد. و رودخانه عمیق است. در شب‌هایی که قرص ماه کامل است، وقتی که ماه به وسط آسمان می‌رسد و شما می‌توانید بازتاب این صخره‌ها را در آب نظاره کنید، جهانی جادویی خلق می‌شود. من فکر نمی‌کنم هیچ‌چیزی در دنیا وجود داشته باشد که بتواند با این جادو مقایسه شود. آن‌جا در آن حالت، غیرقابل تصور است.

من بارها و بارها به استادم، دکتر اس.ک. ساکسنا، اصرار می‌کردم... من او را خیلی دوست داشتم، چون او تنها استادی بود که با من مثل یک دانشجو رفتار نمی‌کرد. ما با هم بحث می‌کردیم، روی

نکات کوچک با هم می‌جنگیدیم و اگر وی بـر خطـا مـی‌بـود، همیشـه آمـاده بـود بپـذیرد و بـه خطـایش اذعان کند و سپاسگزار هم می‌شد...

من گفتم: «... حالا شما مجبورید بـا مـن بـه جبـالپور بیاییـد.» بـین دانشـگاهی کـه وی در آن‌جـا اسـتاد بود تا صخره‌های مرمـر یکصـدمایل مسـافت بـود. «مـن نمـی‌خـواهم بگـذارم شـما پـیش از دیـدن آن‌جـا بمیرید.»

اما او گفت: «هر آن‌چه را کـه زیباسـت، مـن در تمـامی جهـان دیـده‌ام.» ـــ او سـیاحی جهـانی بـود و بـه همه سوی عالم سفر کرده ـ «من هـر آن‌چـه را ارزش دیـدن دارد، دیـده‌ام. آن‌جـا چـه چیـزی مـی‌توانـد وجود داشته باشد؟»

من گفتم: «من نمی‌توانم توضـیح بـدهم... شـما فقـط بـا مـن بیاییـد.» و مـن او را بـه آن‌جـا بـردم. او بـه کرّات می‌پرسید که ما کی با قایق وارد آن‌جا می‌شویم. «تو این‌جا را زیباترین جا می‌خوانی؟»

من گفتم: «شما فقط صبر کنید. مـا هنـوز بـه آن‌جـا وارد نشـده‌ایـم.» و ناگهـان قـایق وارد دنیـای مرمـر شد، کوه‌های مرمر. و در زیر نـور قـرص کامـل مـاه، آن‌هـا بسـیار خـالص، بسـیار بکربکـر و نـاب بـه نظـر می‌رسند و بازتابشان... اشک در چشمان پیرمـرد حلقـه زده بـود. او گفـت: «اگـر تـو اصـرار نکـرده بـودی، مـن چیـزی را در زنـدگی‌ام از دسـت داده بـودم. فقـط قـایق را نزدیـک کـوه‌هـا ببـر، چـون دوسـت دارم آن‌ها را لمس کنم. به نظر فریبنده و خیـالی مـی‌آینـد! بـدون لمـس کـردن نمـی‌تـوانم بـاور کـنم آن‌چـه را که دارم می‌بینم، واقعی باشد.»

من به قایقران گفتم به کوه‌ها نزدیک شـود. او کـوه‌هـا را لمـس کـرد و گفـت: «حـالا مـی‌تـوانیم بـرویم ـ آن‌ها واقعی هستند! اما سه مایل مداوم...!»

این مرد به زیبایی می‌نوشت، به زیبایی سـخن مـی‌گفـت، امـا در عـین حـال رقـت‌بـار. و مـن گفـتم: «نـه نوشته‌هـای شـما هـیچ معنـایی مـی‌دهـد، نـه سـخن‌هایتـان هـیچ معنـایی دارد. آن‌چـه بـرای مـن مهـم است، این اسـت کـه آیـا شـما قـادر خواهیـد بـود تمـامی عوامـل بـدبختی‌هـا را رهـا کنیـد؟ شـما بسـیار

رقت‌بارید، چون می‌نوشید، صرفاً برای فراموش کردن. شما بسیار رقت‌بارید، چون سیگار می‌کشید، آن هم صرفاً برای فراموش کردن. شما قمار می‌کنید، باز هم صرفاً برای فراموش کردن.»

حالا، این جهان برای چشم پوشیدن و صرف‌نظر کردن از آن نیست. مردم زیبایی وجود دارند، مردمی با قابلیت و صلاحیت بیش از اندازه وجود دارند؛ فقط آن‌ها هرگز به کسی برخورد نکرده‌اند که توانسته باشد روندی از دگرگونی را در زندگی ایشان برپا کند...

من در مورد این جای زیبا با شما صحبت کردم، چون در جبالپور هزاران نفر از مردم هستند که آن‌جا را ندیده‌اند. آن‌جا فقط سیزده مایل دور است، و من از آن مردم درخواست می‌کردم ـ اساتید، پروفسورها، دکترها، مهندس‌ها ـ «فقط بروید و ببینید!»

و آن‌ها می‌گفتند: «ما هر وقتی می‌توانیم آن‌جا را ببینیم. کوه آن‌جاست؛ جای دوری نمی‌رود!»

psycho:17

16

سایر اساتید

روزگاری من دوستی داشتم که استاد بود، و من هم دانشجوی وی بودم. برای تحصیلات فوق‌لیسانسم، من دانشجوی او بودم، و بعد وقتی من هم یک استاد شده بودم، با هم در یک دانشگاه همکار بودیم. اما دوستی ما قدیمی بود، از روزگار دانشجویی من. او عقیده داشت که دیدن زن بزرگ‌ترین گناه است. حالا، او استادی بود با بهترین شرایط استادی... او عادت داشت همیشه چتری دست بگیرد و درحالی‌که چتر چشمانش را پوشانیده بود، راه می‌رفت. بدین ترتیب، وی فقط می‌توانست دو تا سه پا جلوتر را ببیند. و عادت داشت تندتند بدود ـ خانه ییلاقی و دپارتمان او فاصله چندانی از هم نداشتند. درحالی‌که چتر را روی سرش گرفته بود، تقریباً تا خانه‌اش می‌دوید و بعد هم در خانه را از داخل قفل می‌کرد.

من تنها مرد توی کلاس بودم؛ دو دانشجوی دیگر، هردو دختر بودند. فقط سه نفر در کلاس حضور داشتند. او نمی‌توانست به زن‌ها نگاه کند؛ این کار مخالف مذهبش بود که معتقد بود تجرّد اساس و شالوده دین است.

بنابراین، وی با چشمان بسته درس می‌داد. با دیدن این‌که او با چشمان بسته درس می‌دهد، من فکر کردم که این فرصت خوبی است برای داشتن یک خواب خوب، بنابراین، من هم با چشمان بسته می‌نشستم. آن دو دختر در شگفت بودند... آن‌ها نیز احساس تعجب داشتند: استاد خوب است ـ با چشمان بسته حرف می‌زند؛ تنها دانشجوی مرد نیز دارد با چشمان بسته گوش می‌دهد...

استاد فکر کرد که من هم پیرو جهان‌بینی مشابهی در مورد تجرد هستم. او خیلی خوشحال بود، چون وی در دانشگاه مورد تمسخر همه بود. حالا، حدّاقل دو نفر بودند که به یک عقیده متعلق باشند. او یک روز مرا به کناری کشید و گفت: «تو این کار را خیلی خوب انجام می‌دهی. اما توی جاده چطوری این کار را می‌کنی؟ ـ چون نمی‌بینم که با خودت چتر حمل کنی.»

من گفتم: «برای آن‌که حقیقت را به شما گفته باشم، من به جنون شما تعلق ندارم. من فقط می‌خوابم؛ این ساعت، وقت خوابیدن من است. من در تمامی عمرم، بدون استثناء، بین ساعت دوازده تا ساعت دو خوابیده‌ام.»

حتی در مدرسه من عادت داشتم برای این دو ساعت ناپدید شوم. در دانشگاه هم عادت داشتم ناپدید شوم؛ و وقتی که استاد شدم، از رئیس دانشگاه خواستم که: «این دو ساعت به‌طور مطلق برای من مقدس هستند. شما می‌توانید ساعات درس مرا قبل یا بعد از این دو ساعت بگذارید، اما به این دو ساعت دست نزنید.»

او گفت: «قضیه از چه قرار است؟»

من گفتم: «قضیه از این قرار است کـه ایـن دو سـاعت وقـف خـواب شـده‌انـد. اگـر شـما بـه مـن در ایـن ساعات درس بدهیـد، خـواهم خوابیـد ـ و بـه دانشـجویان هـم خـواهم گفـت کـه بگیرنـد بخوابنـد، فقـط ساکت باشند و لذت ببرند.»

بنابراین، به من بعد از ساعت دو درسی دادند.

من به آن اسـتاد گفـتم ـ اسـمش «باتاچاریـا» بـود ـ «تـو تحـت تـأثیر برداشـت غلطـی هسـتی. مـن بـه ایده‌هایی چنین احمقانه معتقد نیستم، چون با چشـمان بسـته شـما زنـان را بـیش‌تـر مـی‌بینیـد. شـما بـا چشمان بسته چه مـی‌بینیـد؟ و در واقـع، شـما چـرا چشـمانتان را مـی‌بندیـد؟ شـما مـی‌بایسـت نخسـت زنان را دیده باشید، فقط بعد از آن مـی‌توانیـد چشـمتان را ببندیـد. و اگـر بـا دیـدن یـک زن تجـرّد شـما مختل می‌شود، آن تجرّد زیاد هم از جنس تجرّد نیست. شما در خواب چه می‌کنید؟»

او گفت: «حق با توسـت، درسـت مـی‌گـویی. در خـواب هـیچ کـاری نمـی‌تـوانم بکـنم. آن‌جـا نـه چتـری وجـود دارد... و چشـمانم نیـز کـه قـبلاً بسـته شـده‌انـد ـ زنـان در درون هسـتند. تـو هـیچ پیشـنهادی نداری؟»

من گفتم: «به دلیل این چتر و به دلیـل همـین چشـم بسـتن‌هاسـت کـه زنـان خـواب‌هـای تـو را مختـل می‌کننـد. اگـر ایـن دیسـیپلین احمقانـه را کـه بـر خـود تحمیـل کـرده‌ایـد رهـا کنیـد... زنـان بـه کـار خودشان سرگرم می‌شوند. چه کسی به خود زحمت می‌دهد که به خواب شما بیاید؟»

او گفـت: «نـه، پـدرم از همـین جهـان‌بینـی پیـروی مـی‌کـرد، پـدربزرگم...» ـــ او برهمنـی از شـهر «بنگال» بود ـ «و من نمی‌توانم آن را رها کـنم، هرچنـد مـی‌دانـم کـه کـلّ دانشـگاه فکـر مـی‌کننـد مـن دیوانه‌ام.»

اما دیگران دیوانگی‌های خودشان را داشتند. ممکـن بـود فـرق داشـته باشـد، ممکـن بـود قابـل تشـخیص نباشد، اما عاقل بودن فقط یک امکانی است کـه از دل مراقبـه بیـرون مـی‌آیـد؛ والّـا هـر آن‌چـه کـه شـما بکنیـد، نابخردانـه مـی‌شـود، چـون از ناخودآگـاهی شـما بیـرون مـی‌آیـد. شـما در هشـیاری خـود، در آگاهی و بیداری خود آن را انجام نمی‌دهید. invita:29

یکی از معلمین من موجود بسیار نادری بود. او یک کمی غیرعادی بود، همان‌طوری که فلاسفه تمایل دارند باشند. او یکی از بزرگ‌ترین فلاسفه هند در این قرن بود. بسیار نادر، گمنام و ناشناس ـ یک فیلسوف واقعی، نه صرفاً یک استاد فلسفه. او خیلی غیرعادی بود.

وقتی که من به او برخوردم، مدت‌های مدید بود که دانشجویان آمدن به کلاس او را رها کرده بودند. برای سالیان بسیار هیچ‌کس به کلاس او وارد نشده بود، چون او بعضی وقت‌ها به‌طور مستمر برای سه، چهار، پنج، شش ساعت تمام یک بند حرف می‌زد. و او عادت داشت بگوید: «دانشگاه می‌تواند تصمیم بگیرد که درس چه ساعتی شروع شود، اما دانشگاه نمی‌تواند تصمیم بگیرد که درس چه ساعتی تمام شود، چون این به حرکت من بستگی دارد. اگر چیزی ناتمام باشد، من نمی‌توانم همان‌طوری رهایش کنم. من مجبورم آن را کامل کنم.»

بنابراین، این کارش بسیار مختل‌کننده بود. او پاره‌ای اوقات تمام‌وقت حرف می‌زد. و گاهی برای هفته‌ها حتی یک کلمه هم چیزی نمی‌گفت. او می‌گفت: «هیچ‌چیز نمی‌آید. برو خانه.»

وقتی که به کلاسش وارد شدم، به من نگاه کرد و گفت: «تو می‌توانی با من جور باشی. تو هم یک قدری غیرعادی به نظر می‌رسی. اما به یاد بسپر: وقتی که من شروع به حرف زدن می‌کنم، هرگاه خودش ایستاد، می‌ایستد. من هرگز دخالتی نمی‌کنم. بعضی وقت‌ها برای هفته‌ها حرف نخواهم زد؛ تو خواهی آمد و خواهی رفت. بعضی اوقات برای ساعت‌ها حرف خواهم زد. آن‌وقت اگر احساس ناراحتی کردی، اگر خواستی به دستشویی یا جای دیگری بروی، می‌توانی بروی ـ اما مزاحم من نشو. من به کارم ادامه خواهم داد. تو می‌توانی برگردی. به آرامی، می‌توانی دوباره بنشینی. من ادامه خواهم داد، چون نمی‌توانم بحث را در این فاصله قطع کنم.»

گوش دادن به او تجربه‌ای نادر بود. او کاملاً نسبت به من بی‌اعتنا بود، نسبت به تنها دانشجوی کلاسش هیچ توجهی نداشت. به ندرت به من نگاه می‌کرد. گاهی وقت‌ها به دیوار نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. و او از چیزهای بنیادی با چنان شور و حرارت عمیق قلبی حرف می‌زد که مسئله بودن یا نبودن مخاطب برایش مطرح نبود؛ او داشت لذت می‌برد. و خیلی از اوقات من بیرون

می‌رفتم و با دیگران صحبت می‌کردم. بعد از چند دقیقه، حتی گاهی اوقات بعد از ساعت‌ها برمی‌گشتم، او کماکان آن‌جا بود و داشت حرف می‌زد. sage:05

یکی از اساتیدم، استاد اقتصاد، هیکلی مثل کشتی‌گیرها داشت، مردی بود با جثه‌ای بسیار درشت، اما از درون یک مرغ. من با او خیلی دوست بودم. در واقع، او مجبور بود با من دوست باشد، چون پاره‌ای اوقات پیش می‌آمد که وسیله بیان مطالب می‌بایست تغییر می‌کرد. وسیله بیان، یعنی: زبان، از انگلیسی به هندی تغییر می‌یافت. بدین ترتیب که وی عادت داشت به انگلیسی صحبت کند و به این زبان خو گرفته بود، اما بسیاری از اوقات او در یافتن کلمه‌ای گیر می‌افتاد، و من در این مواقع تنها امید او بودم ـ که لغت درست هندی را به وی عرضه کنم.

من عادت داشتم لغات درست را به او بگویم، اما هر از چندی هم می‌خواستم...

یک دفعه او سر کلمه «جر و بحث کردن و چانه زدن» گیر افتاد. او به من نگاه کرد، و من هم حال خوبی داشتم، بنابراین گفتم: «این یعنی چیکالاس.» چیکالاس واقعاً یعنی لطیفه گفتن و با هم شوخی کردن، نه جر و بحث کردن و چانه زدن. چانه زدن یعنی جر و بحث کردن بر سر قیمت.

بنابراین، او شروع کرد به استعمال لغت چیکالاس: «وقتی شما وارد یک فروشگاه می‌شوید و شروع می‌کنید به چیکالاس...» و کلّ کلاس خندیدند. او به من نگاه کرد و گفت: «قضیه چیست؟»

من گفتم: «من نمی‌دانم قضیه چیست. چرا این جماعت می‌خندند؟»

او گفت: «یک چیزی هست. چون هروقت می‌گویم چیکالاس، آن‌ها شروع به خندیدن می‌کنند.»

من گفتم: «چیکالاس همین است ـ وقتی شما چیزی می‌گویید و دیگران شروع به خندیدن می‌کنند!»

او گفت: «من فکر می کردم تو دوست من هستی! من به ترجمه تو متکی بودم، و تو چنین لغتی به من دادی؟»

من گفتم: «من حال خوبی داشتم! من وقتی که حالم خوب باشد، شما نباید هیچ‌چیزی از من بپرسید.» christ:08

من وقتی که دانشجوی دانشگاه بودم، استادی داشتم که یک شیمیدان بود با شهرتی عالمگیر، و ایده اش این بود که: شیمی تنها علم واقعی است. و روزی خواهد آمد که سایر علوم ناپدید خواهند شد، چون شیمی می‌تواند همه‌چیز را توضیح دهد. شیمی می‌تواند زندگی را توضیح دهد، می‌تواند عشق را توضیح دهد، می‌تواند شعر و شاعری را توضیح دهد ـ به علت کاهیدن واقعیات، همه شیمیایی هستند. هستی شیمیایی است.

یک روز، من داشتم او را دنبال می‌کردم ـ او بی‌خبر بود و نمی‌دانست دنبالش می‌کنم ـ وی برای قدم زدن بیرون آمده بود. شبی بود مهتابی، با قرص کامل ماه در آسمان. او دست همسرش را در دست گرفته بود، و من دنبالش می‌کردم. من نگذاشتم او متوجه بودن من در آن‌جا بشود. شبی بود با قرص کامل ماه و او فراموش کرد که یک استاد شیمی است و یک شیمیدان بزرگ، و همسرش را بوسید... و من گفتم: «بایست!» او شوکه شده بود. و هنگامی که مرا دید، گفت: «منظورت از بایست چیست؟ او همسر من است.»

من گفتم: «نکته این نیست. اما شما دارید چکار می‌کنید؟ ـ این دقیقاً شیمی است. و مردی با فهم و دانش شما یک زن را می‌بوسد؟ فقط یک نقل و انتقال شیمیایی از این‌جا به آن‌جا؟ فقط معدودی میکروب از لب شما به لب او، و از لب او به لب شما؟ دارید چکار می‌کنید؟ آیا تحت تأثیر ماه قرار نگرفته‌اید؟ آیا دیوانه شده‌اید یا یک طوریتان شده است؟ و چرا دست او را گرفته‌اید؟ چگونه می‌توانید این مسئله را از نظر شیمی توضیح بدهید؟»

اما مردمی وجود دارند که می‌کوشند چیزها را از نظر شیمی، فیزیک، و الکتریک توضیح دهند. آن‌ها فقط رازهای زندگی را نابود می‌کنند.

من به آن استاد گفتم: «هرگاه همسرتان را می‌بوسید، مرا به یاد بیاورید، و فلسفه خود را نیز به‌خاطر بیاورید.»

بعد از سه، چهار هفته، من او را دوباره دیدم و گفتم: «اوضاع از چه قرار است؟»

و او گفت: «تو بسیار مزاحم من هستی ـ چون آن قضیه واقعاً اتفاق افتاد. وقتی همسرم را می‌بوسم، تو را به یاد می‌آورم...»

زندگی قابل تنزل دادن به شیمی نیست، قابل تنزل دادن به قیاس منطقی هم نیست. زندگی بسیار سترگ‌تر از این چیزهاست. رازهایش نامحدود است. فقط عشق می‌تواند آن را بفهمد. فقط عشق آن بی‌کرانگی را دارد که بتواند از عهده زندگی برآید. تمامی چیزهای دیگر محدود هستند. فقط عشق می‌تواند آن‌قدر شجاع باشد که به درون توصیف‌ناشدنی حرکت کند، که به درون نامحسوس حرکت کند. perf:205

من خودم به نقاشی خیلی علاقه داشتم. از همان کودکی شروع کردم به نقاشی کردن. نقاشی‌های زیادی می‌کشیدم، اما حتی یکی از آن نقاشی‌ها هم جان سالم به در نبردند. تمامی‌شان را سوزاندم.

یکی از اساتیدم خودش یک نقاش بود. من عادت داشتم از کارگاهش دیدن کنم، و عادت داشتم بعضی اوقات بگویم: «این به نظر غلط می‌آید. اگر تغییر کوچکی در این‌جا بدهید، آن‌وقت تأثیر نقاشی متفاوت خواهد بود.»

او از من می‌پرسید: «تو یک نقاش هستی؟ ـ چون هر آن‌چه را که تو پیشنهاد می‌دهی، من با اکراه انجام می‌دهم، و آن پیشنهاد به‌طور قطع نقاشی را بهبود می‌بخشد. و پس از چندی من اکراه خود را رها کردم. من به راحتی پیشنهاد تو را می‌پذیرم. اما این پیشنهادها فقط در صورتی ممکن است که تو یک نقاش باشی... چون مردم زیادی هستند که این‌جا می‌آیند. حتی دانشجویان من که نقاش هم هستند، هرگز پیشنهاد نکرده‌اند که چیزی غلط است؛ فقط یک تغییر کوچک معجزه خواهد کرد. و می‌کند. بنابراین، تو مجبوری که حقیقت را برایم توضیح بدهی.»

و من نمی‌دانم چرا دانشگاه ساگار در هند... من بـه مـدت سـی سـال بـه سرتاسـر هنـد سـفر کـرده‌ام، امـا هرگـز چنـین رنـگ‌هـایی را در آسـمان هـیچ‌جـایی ندیـده‌ام، رنـگ‌هـایی کـه در آسـمان فـراز دریاچـه، دریاچه‌ای که دانشگاه سـاگار در کنـارش واقـع بـود، بـه هـم مـی‌رسـید. هرگـز چنـان شـکوه و جلالـی را در هیچ‌جایی ندیده‌ام؛ طلوع خورشید، غروب خورشید، دقیقاً الهی هستند...

من نقاشی کردم، و همه نقاشی‌ها را از بین بـردم. فقـط چنـدتایی از دوسـتانم آن‌هـا را دیـده‌انـد. مـن بـه این استاد اجازه دادم برخی از نقاشی‌هـایم را ببینـد. او گفـت: «تـو دیوانـه‌ای ـ ایـن نقاشـی‌هـا بـرای مـن بسیار عالی هستند. تو پـول زیـادی مـی‌تـوانی بـه دسـت آوری، تـو مـی‌تـوانی در جهـان شـهرتی بـه هـم بزنی.»

من گفتم: «قسـمت اول اظهـارات شـما را مـی‌پـذیرم. شـما گفتیـد: «تـو دیوانـه‌ای» ــ مـن دیوانـه‌ام! بـه همـین سـبب اسـت کـه نمـی‌خـواهم مسـوّده‌هـای یـک دیوانـه را بـرای دیگـران بـاقی بگـذارم تـا مـرا همراهی کنند یا از من پیروی نمایند.» من تمام آن‌ها را از بین بردم.

من شاعری را دوست دارم. مـن شـعرهایی هـم نوشـته‌ام. امـا مـداوماً آن‌هـا را از بـین بـرده‌ام. نقطـه‌نظـر اساسی من این بـود کـه جـز در صـورت نبـود مـن از ایـن بـیش، هـر آن‌چـه کـه مـی‌کـنم، بـه دیگـران آسیب می‌رساند. راه شرقی چنین است.

حالا، ناگوار است که وقتی من ناپدید شـوم، آرزوی نقاشـی کـردن یـا مجسـمه سـاختن یـا شـعر سـرودن نیز به هم‌چنـین ناپدیـد مـی‌شـود. شـاید آن‌هـا فقـط اجزایـی از آن مـرد دیوانـه بودنـد کـه مـرد و مـن خوشحالم که آن‌ها جان سالم به در نبردند. dark:27

محققین در نابود کـردن تمـامی آن‌چـه کـه زیباسـت بـه‌وسـیله تحشـیه‌هـای خـود، تفسـیرهای خـود یـا آن‌چـه کـه بـه اصـطلاح آمـوزش مـی‌نامنـد، بسـیار زیـرک هسـتند. آن‌هـا همـه‌چیـز را چنـان سـنگین می‌کنند که حتی شاعری با ایشان غیرشاعرانه می‌باشد.

مـن خـود هرگـز در هـیچ کـلاس شـعر و شـاعری‌ای در دانشـگاه شـرکت نکـردم. بارهـا و بارهـا رئـیس دپارتمان مرا فراخواند که تو در سایر کلاس‌ها حضور داری، چرا به کلاس شاعری نمی‌آیی؟

من گفتم: «چون من می خواهم علاقـه خـود بـه شـعر را زنـده نگـاه دارم. مـن شـعر و شـاعری را دوسـت دارم، علـتش ایـن اسـت. و مـن بـه خـوبی مـی‌دانـم کـه اسـاتید شـما غیرشـاعرند؛ آن‌هـا هرگـز در زندگی‌شـان هـیچ شـعر یـا شـاعری را نشـناخته و درک نکـرده‌انـد. مـن آن‌هـا را بـه خـوبی مـی‌شناسـم. مردی که در دانشگاه هنـر شـاعری تـدریس مـی کنـد، هـر روز صـبح بـرای قـدم زدن همـراه مـن بیـرون می‌آید. من هرگز ندیده‌ام که وی به درختـان، نگـاه کنـد، بـه آواز پرنـدگان گـوش بسـپارد، طلـوع زیبـای خورشید را بنگرد.»

و در دانشگای کـه مـن بـودم، طلـوع و غـروب خورشـید چیـزی بـیش از انـدازه زیبـا بـود. دانشـگاه روی پشـته کـوچکی بـود، و از همـه طـرف توسـط تپـه‌هـایی کوچـک احاطـه شـده بـود. مـن هرگـز برخـورد نکرده‌ام... من به سرتاسر کشـور سـفر کـرده‌ام؛ مـن هرگـز طلـوع و غـروب خورشـیدی زیبـاتر از آن را در هیچ‌جایی ندیده‌ام. به برخـی دلایـل ناشـناخته و اسـرارآمیز، بـه نظـر مـی‌رسـد دانشـگاه سـاگار دقیقـاً در نقطه‌ای واقع شـده اسـت کـه ابرهـا هنگـام طلـوع و غـروب خورشـید بسـیار سرشـار از رنـگ مـی‌شـوند، آن‌چندان که حتی انسان کوری هـم آگـاه مـی‌شـود کـه چیـزی بـیش از انـدازه زیبـا در حـال روی دادن است.

اما من هرگز ندیـده بـودم کـه آن اسـتاد، همـان کـه در دانشـگاه هنـر شـاعری درس مـی‌داد، بـه غـروب خورشید بنگرد، یا حتی برای یک لحظـه بایسـتد. و هروقـت کـه مـی‌دیـد مـن دارم بـه غـروب یـا طلـوع خورشید یا درختان یا پرندگان نگـاه مـی‌کـنم، از مـن مـی‌پرسـید: «چـرا نشسـته‌ای؟ تـو بـرای قـدم زدن صبحگاهی آمده‌ای ـ تمرینت را انجام بده!»

من به او می‌گفتم: «این برای من یک تمرین نیست. شـما داریـد تمـرین مـی‌کنیـد؛ ایـن بـرای مـن یـک موضوع عشق است که در میان است.»

و هنگـامی کـه بـاران مـی‌آمـد، او هرگـز نمـی‌آمـد. و هـر وقـت بـارانی مـی‌باریـد، مـن مـی‌رفـتم و در خانه‌اش را می‌زدم و به او می‌گفتم: «بیا!»

او می‌گفت: «امّا دارد باران می‌بارد!»

من می‌گفتم: «این زیباترین زمان برای پیاده‌روی است، چون خیابان‌ها کاملاً تهی هستند. و بدون چتر پیاده‌روی کردن وقتی که دارد باران می‌بارد، بسیار زیباست، بسیار شاعرانه است!»

او فکر می‌کرد من دیوانه‌ام، اما انسانی که هرگز در باران زیر درختان نرفته باشد، نمی‌تواند شاعری را بفهمد. من به رئیس دپارتمان گفتم که: «این مرد شاعرانه نیست؛ او همه‌چیز را تباه و نابود می‌کند. او بسیار محقق است و شاعری چنان پدیده غیرمحققانه‌ای است که هیچ زمینه مشترکی بین آن دو وجود ندارد.»

دانشگاه‌ها علایق مردم و عشق به شعر و شاعری را نابود می‌کنند. آن‌ها کلّ ایده‌های شما در مورد آن‌که زندگی چگونه باید باشد را نابود می‌کنند؛ آن‌ها زندگی را بیش‌تر و بیش‌تر به یک کالا تبدیل می‌کنند. آن‌ها به شما نمی‌آموزند که چگونه عمیق‌تر عشق بورزید، چگونه کامل زندگی کنید. و این‌ها راه‌هایی هستند که شما از آن‌جا می‌توانید نگاه‌هایی گذرا به «تائو» داشته باشید. این‌ها راه‌هایی هستند که از آن‌جا درها و پنجره‌هایی کوچک به غایی، به نهایت گشوده می‌شود. به شما از ارزش پول می‌گویند، اما نه از ارزش یک گل سرخ. به شما از ارزش نخست‌وزیر بودن، رئیس‌جمهور بودن می‌گویند، اما نه از ارزش شاعر بودن، نقاش بودن، خواننده بودن... آنان چنین تصور می‌کنند که این کارها مختص آدم‌های دیوانه و خُل و چل است. و این‌ها راه‌هایی هستند که از آن‌جا یک انسان می‌تواند به درون تائو لیز بخورد. gate:06

به ما چنین هستی زیبایی با چنین فصول باشکوهی داده شده است. در پاییز هنگامی که برگ‌ها شروع به ریختن از درختان می‌کنند، آواز را شنیده‌اید؟ وقتی که باد از بین برگ‌های مرده‌ای که بر زمین جمع شده‌اند، می‌گذرد. حتی برگ‌های مرده چنان نمرده‌اند که انسان مرده است؛ آن‌ها هنوز می‌توانند بخوانند. آن‌ها گله‌ای از آن ندارند که درخت به زیرشان افکنده است. آن‌ها با طبیعت می‌روند، به هر آن کجا که طبیعت رهنمون شود. و این طریقت یک قلب مذهبی واقعی است؛ نه شکوه و شکایتی، نه حسادت و کینه‌ای، بلکه فقط سعادتمند بودن برای کل آن هستی که به شما داده شده است ـ که شما در طلبش نبوده‌اید، که شما عایدش نداشته‌اید.

آیا در حین بارش باران رقصیده‌اید؟ نـه، شـما چتـر را خلـق کـرده‌ایـد. و آن چتـر نـه فقـط علیـه بـاران است... شما چترهای بسیاری آفریده‌اید تا شما را از خلاقیت مداوم هستی در امان دارند.

وقتی که من یک دانشجو در دانشگاه بودم، هـر آن‌گـاه کـه بـاران مـی‌بارید، ایـن یـک یقـین مطلـق بـود که من کلاس را ترک می‌کردم، و اسـاتیدم نیـز از ایـن مسـئله مطلـع بودنـد کـه «وقتـی بـاران مـی‌بارد، نمـی‌تـوانی او را متوقـف کنـی. او مجبـور اسـت بـرود.» و مـن خلـوت‌تـرین خیابـان را یافتـه بـودم، بـا درختانی بالابلند که بـه آسـمان مـی‌رسـیدند و ابرهـا را لمـس مـی‌کردنـد. در آن جـاده سـاکت و خـالی، فقط چندتایی خانه ییلاقی وجود داشـت کـه بـه اسـاتید، رؤسـای دانشـکده‌هـا و رئـیس دانشـگاه متعلـق بود. مکانی ساکت بود و خیابانی بن‌بست.

آخرین خانه ییلاقی به رئـیس دپارتمـان فیزیـک تعلـق داشـت. خـانواده وی بـه ایـن عـادت کـرده بودنـد که اگر من آن‌جا باشم، باران مقیّد به آمـدن باشـد و اگـر بـاران بیایـد، مـن مقیّـد بـه آمـدن باشـم. بـرای آن خانواده، من و باران با هم مقارن و هم‌زمان شده بودیم.

تمام خانواده عادت داشتند نگـاه کننـد ـ «ایـن پسـر دیگـر چـه نـوع دیوانـه‌ای اسـت؟» خـیس شـده در باران ریزان، در باد رقصان و پیچان... و چون آن خیابـان بُـن‌بسـت بـود، مـن عـادت داشـتم تـا زمـانی کـه باران ادامه داشت، زیر یک درخت بایستم.

آن خانواده قطعاً کنجکاو بودنـد. آن‌هـا مـی‌خواسـتند بداننـد «ایـن پسـر کیسـت؟» امـا رئـیس دپارتمـان فیزیک به دلایل دیگـری بـه مـن علاقمنـد شـده بـود. او یکـی از عاشـقان کتـاب بـوده و همیشـه مـرا در کتابخانه می‌یافت. روزهایی بود که جز من و او، هیچ‌کس دیگری در کتابخانه نبود.

او به مرور بیش‌تر و بیش‌تـر نسـبت بـه مـن علاقمنـد و بـا مـن دوسـت شـد. وی گفـت: «تـو یـک کمـی عجیب هستی. تو باید در کلاست باشی، اما من بیش‌تر اوقات تو را در کتابخانه می‌بینم.»

من گفـتم: «در کـلاس، اسـتاد همیشـه تقریبـاً غیـر روز آمـد اسـت. او چیزهـایی را حفـظ مـی‌کنـد کـه سی سال پیش، وقتی کـه در دانشـگاه بـوده، خوانـده اسـت. در ایـن سـی سـال، همـه‌چیـز تغییـر کـرده است. من مـی‌خـواهم سـرعت پیشـرفت خـود را هماهنـگ بـا رشـد خـرد، دانـش، شـناخت، و علـم نگـاه

دارم. در واقع، در کتابخانه من بیش‌تر یک معاصر هستم، در تماس با بازپسین یافته‌ها. بنابراین، من هر از چند گاهی به کلاس می‌روم، آن هم وقتی که احساس تمایل برای بحث کردن بکنم. اساتید من خوشحال هستند که من در کتابخانه باقی بمانم، چون همیشه سر کلاس بودنم برای آن‌ها تولید دردسر می‌کند. وقفه‌ای سی ساله وجود دارد و من آخرین اطلاعات را دارم.»

او گفت: «من دوست دارم تو را یک روز با خود به خانه ببرم. من می‌خواهم تو را به همسرم و بچه‌هایم معرفی کنم تا به آن‌ها نشان بدهم که این‌جا دانشجویی وجود دارد که برای درجه و مدرک به دانشگاه نمی‌آید، بلکه برای آموختن می‌آید؛ نه برای اخذ مدارک و مدال‌های طلا، بلکه برای هماهنگی با انفجار دانش در تمامی جهات، در تمامی ابعاد. بعضی وقت‌ها، هرچند من رئیس دپارتمان فیزیک هستم و تو هیچ کاری به کار فیزیک نداری، با این وجود بیش‌تر از من با فیزیک آشنایی داری. حالا برای پوشاندن آن فاصله سی ساله خیلی دیر است؛ من تماس خود را با دانش روز از دست داده‌ام.»

بنابراین، یک روز او مرا دعوت کرد. او فکر می‌کرد که خانواده‌اش از ملاقات من، از حرف زدن با من، از گوش دادن به آن‌چه که می‌گویم، بی‌اندازه خوشحال خواهند شد. اما او بسیار جا خورد ـ به محض ورود ما به خانه‌اش، تمامی خانواده شروع به خندیدن کردند، و به درون خانه گریختند!

او گفت: «این خیلی عجیب است. آن‌ها قبلاً هرگز چنین کاری نکرده‌اند. همسر من فوق‌لیسانس است، تمام بچه‌هایم تحصیل کرده‌اند. این رفتاری شایسته نیست، این...»

من گفتم: «شما نمی‌دانید؛ من خانواده شما را می‌شناسم، ما خوب با هم آشنا هستیم. هرچند با یکدیگر صحبت نکرده‌ایم، سال‌هاست که یکدیگر را می‌شناسیم.»

او گفت: «این عجیب است. من حتی از این واقعیت هم اطلاع نداشتم.»

من گفتم: «نگران نباشید و احساس اندوه و جریحه‌دار شدن از رفتار خانواده نداشته باشید. آن‌چه که آن‌ها کردند، مطلقاً درست است.»

ما وارد شدیم، و خانواده جمع شدند. وی از آن‌ها پرسید: «چه دلیلی داشت که همه شروع به خندیدن کردید و گریختید؟ این راه خوش‌آمد گفتن به میهمان است؟ و من اطلاع داده بودم که همراهم میهمانی می‌آورم که کلّ شما دوستش خواهید داشت.»

آن‌ها گفتند: «اما ماتا همین جایش هم میهمان شما را از قبل دوست داشته‌ایم. او دیوانه‌ترین فرد در دانشگاه شماست. نه فقط وقت خودش را به هدر می‌دهد، وقتی که باران می‌بارد، وقت ما را هم هدر می‌دهد، چون تا وقتی که او از این‌جا نرود، ما نمی‌توانیم به داخل خانه برگردیم، او انسان جالبی است.»

بعد، من به وی توضیح دادم که مایل‌ها دویدن در جهت مخالف باد را دوست دارم ـ انسان احساس می‌کند بسیار زنده است ـ و راه رفتن طولانی و بدون چتر را خاصه هنگام بارش باران. حتی یک روز گرم، هنگامی که خورشید به عینه آتش می‌تابد، زیبایی خاص خودش را داراست ـ عرق ریختن و بعد پریدن در رودخانه. احساس می‌کنی که آب بسیار سرد است، دقیقاً یک تضاد.

انسانی که زندگی را می‌فهمد، عقب نمی‌ماند. mess:113

17

همشاگردی‌ها

چنین اتفاق افتاد... که من عادت داشتم در دانشگاه با یک دانشجوی دیگر هم‌اتاقی باشم. ما برای مدت شش ماه با هم زندگی کرده بودیم، و او هرگز لکنت زبان نداشت. من حتی فکرش را هم نکرده بودم... و بعد یک روز پدرش برای بازدید آمد و او آناً شروع به لکنت زبان کرد. من مات و مبهوت بودم. وقتی که پدرش رفت، پرسیدم: «چه اتفاقی برایت افتاد؟»

او گفت: «این مشکل من است. از همان اوان کودکی‌ام، وی یک آدم مقرراتی بسیاربسیار سخت‌گیر و وسواسی بود، چندان که او فقط در من ترس آفرید، نه عشق. و چون ما عادت داشتیم در روستایی بسیار کوچک، که هیچ مدرسه‌ای وجود نداشت، زندگی کنیم، او نخستین معلم من

هم بود؛ و همین موجب بی‌عملی من است – با ترسانیدن من از خودش، او تمام زندگی‌ام را تباه کرد. در زیر ترس او من شروع به آموختن زبان کردم، حرف زدنم و همه چیزم اشتباه بود، چون همه چیزم ناقص و معیوب بود.»

از یک کودک کوچک توقع کامل بودن نباید داشت. او به انواع حمایت‌ها نیاز دارد. وی در عوض حمایت، کوبیده شده بود. لکنت زبان به پدیده بغرنجی در او تبدیل شد ـ نه فقط در مورد پدر، بلکه در مورد هر پدرسانی. در عبادتگاه – چون خداوند «پدر» نامیده می‌شود – او نمی‌توانست بدون لکنت زبان نیایش کند. وی یک مسیحی بود، و بدون لکنت زبان نمی‌توانست با اسقف حرف بزند، چون مجبور بود ابتدا اسقف را «پدر» خطاب کند. لحظه‌ای که کلمه «پدر» به ذهنش می‌آمد، تمامی تداعی‌های هراس گریبانش را می‌گرفت...

من گفتم: «تو یک کاری بکن؛ شروع کن مرا پدر صدا کردن.»

او گفت: «چه؟»

من گفتم: «من سعی دارم به تو کمک کنم. من قطعاً پدر تو نیستم، نه یک اسقفم، نه خداوند پدر هستم که جهان را آفریده است – من فقط هم‌اتاقی تو هستم. تو شروع کن مرا پدر صدا کنی، و بگذار ببینم تداعی‌های کهنه تا کی ادامه می‌یابند.»

او گفت: «پدر صدا کردن تو بی‌معنی به نظر می‌رسد ـ تو از من جوان‌تری.»

من گفتم: «این اهمیتی ندارد.»

او گفت: «اما، ایده جذابی است.»

من گفتم: «تو سعی کن.» و او شروع به کوشیدن کردن. در ابتدا هنوز لکنت زبان داشت، اما آرام آرام ـ چون می‌دانست که من پدرش نیستم، این فقط تبدیل به یک بازی شد که او مرا پدر صدا کند ـ پس از سه تا چهار ماه لکنت زبان ناپدید شد. حالا، من دیگر پدرش نبودم؛ این فقط یک وسیله بود، بسیار هم دلبخواه، به هیچ صورتی واقعیت نداشت ـ اما کمک کرد.

بار بعدی، هنگامی که پدرش دوباره آمد، او به من نگاه کرد. من به او علامت دادم که «شروع کن.»

پدرش مات و متحیّر شده بود، و گفت: «چه اتفاقی برایت افتاده است؟ تو لکنت زبان نداری.»

او گفت: «من حتی در کلیسا هم لکنت زبان ندارم، حتی هنگام نیایش خدای پدر هم لکنت ندارم. چرا در برابر شما لکنت داشته باشم؟ او، پدر واقعی من این‌جا نشسته است. تمامی اعتبار قطع لکنت زبان من متوجه اوست. او چهار ماه متوالی لکنت زبان مرا تحمل کرد، اما به امیدواری و دلگرمی دادن به من ادامه داد: «نگران نباش. حالا به نود و نه درصد رسیده، حالا به نود و هشت درصد رسیده.» و آرام آرام لکنت ناپدید شد. و بالاخره یک روزی رسید که او گفت: «دیگر هیچ نیازی نست؛ تو با هرکسی می‌توانی بدون لکنت حرف بزنی. ترس تو ناپدید شده است ـ آن هم توسط یک وسیله ساختگی.» mess:211

در دانشگاه من برای یک چند روزی با یک هم‌اتاقی زندگی کردم. من هرگز با کسی زندگی نکرده بودم، اما آن‌جا هیچ‌جایی وجود نداشت و رئیس دانشگاه به من گفت: «برای یک چند روزی تحمل کن و من جای دیگری را برای تو پیدا خواهم کرد. من می‌توانم بفهمم که تو دوست نداری هیچ‌کسی در اتاقت باشد، و این برای هم‌اتاقی‌ات هم خوب است که در اتاق تو نباشد، چون ممکن است او را به سوی دیوانه شدن سوق دهی. من ترتیبش را خواهم داد.»

اما تا او ترتیبش را بدهد، چهار، پنج ماهی به طول کشید. و آن هم‌اتاقی هم پسر خوبی بود؛ او فقط یک مسئله داشت ـ فقط یکی، بنابراین نمی‌توانید بگویید که مشکل بزرگی بود ـ او جنون دزدی داشت. صرفاً محض لذت، دوست داشت چیزهای مرا بدزدد. من در چمدان او دنبال چیزهای خودم می‌گشتم، و آن‌ها را پیدا می‌کردم، اما هیچ‌وقت به او چیزی نمی‌گفتم.

او مات و مبهوت بود. او عادت داشت از لباس‌های من استفاده کند. وقتی من توی اتاق نبودم، او دقیقاً همه چیز مرا برمی‌داشت. او دوش‌انداز مرا برمی‌داشت و برای پیاده‌روی بیرون می‌رفت، بنابراین وقتی من برمی‌گشتم، دوش‌انداز رفته بود. من می‌گفتم: «دوش‌انداز برمی‌گردد، به زودی

بازخواهد گشت.» برای حفاظت پول از دزدیده شدن توسط او، من عادت داشتم پول‌هایم را به وی بسپرم و بگویم: «تو این پول را نگهدار، چون اگر من آن‌ها را نگه بدارم، تو به هرحال آن‌ها را برمی‌داری. و آن‌وقت برای من دشوار است بدانم که تو چقدر برداشته‌ای و چگونه از تو بپرسم. آن‌وقت ناجور به نظر می‌رسد. تو فقط این‌ها را نگهدار. همه‌اش این‌قدر است، تو نگهشان دار!»

او گفت: «تو زیرک هستی. بدین طریق من مجبورم هروقت که تو نیاز داری، پول‌ها را به تو برگردانم.»

اما بعد از چهار، پنج ماه... هروقت و هرجا که او بود، با هر آن‌کس که زندگی می‌کرد ـ با خانواده‌اش یا دوستانش، یا در خوابگاه ـ همه از دست وی شکایت داشتند. اما من هرگز هیچ‌چیزی به او نگفتم ـ در عوض نگاه کردن به درون چمدان من، فقط توی چمدانش را نگاه می‌کردم. کار ساده‌ای بود! تفاوت زیادی نداشت؛ چمدان من این گوشه بود، چمدان وی آن گوشه.

او گفت: «تو عجیب غریب هستی. من چیزهای تو را دزدیده‌ام و تو هرگز هیچ‌چیزی به من نگفته‌ای.»

من گفتم: «این مسئله خیلی کوچکی است. این مسئله نمی‌تواند در من عدم اعتماد نسبت به بنی نوع انسان بیافریند. و مشکل چیست؟ بیش‌تر از آن‌که تو به سروقت چمدان من بروی، من سر چمدان تو می‌روم، و در چمدان تو هر آن‌چه را که نیاز داشته باشم پیدا می‌کنم.»

او گفت: «به همین علت است که من تعجب می‌کنم... من به دزدی از تو ادامه می‌دهم، تو هرگز هیچ‌چیزی نمی‌گویی، و آن چیزها دوباره از چمدان من ناپدید می‌شوند! بنابراین داشتم با خودم فکر می‌کردم که نکند تو هم به جنون دزدی مبتلا هستی.»

من گفتم: «این کاملاً خوب و درست است. اگر تو دست از دزدی از چمدان من برداری، من هم چیزی از چمدانت برنمی‌دارم. و به یاد بسپار: در تمامی این بازی این تو هستی که باخته‌ای.»

او گفت: «مقصودت چیست؟»

من گفتم: «من تعدادی از چیزهایی را که برمی‌دارم، مال من نیستند.» ــ چون او داشت از همه‌جا دزدی می‌کرد، اتاق‌های دیگر، منازل اساتید، هرجایی که او پنجره بازی می‌یافت، به درون می پرید. و هیچ قصد و نیت دزدی هم در میان نبود، صرفاً لذت آن مطرح بود، فقط یک چالش بود و بس؛ یک مجال و چالش که هیچ‌کس نمی‌توانست مچ او را بگیرد.

من گفتم: «من هیچ‌وقت مانع تو نمی‌شوم. تو می‌توانی به برداشتن چیزهای من ادامه بدهی، تو می‌توانی تمام چمدان مرا زیر تخت خودت بگذاری؛ این اصلاً مطرح نیست. در واقع، من کاملاً از بودن با تو خوشحالم. حالا، نگرانم که به زودی رئیس دانشگاه اتاق یک نفره‌ای برایم پیدا خواهد کرد و من مجبور خواهم بود که بروم. من شخصی مثل تو را کجا می‌توانم پیدا کنم؟ ـ چون تو بسیاری از چیزهایی را که من نیاز دارم، تأمین می‌کنی. و من به تو کاملاً اعتماد دارم.»

ignore:23

من به یاد یکی از دوستانم افتادم. او انسان متوسطی بود ـ مقصودم دقیقاً یک احمق است. تمام دانشجویان به‌طور مداوم از عاشق شدن خود به دخترها، و از این و آن می‌گفتند و از او نیز در این مورد سؤال می کردند ـ و او بسیار بزدل و عصبی بود... شما نمی‌توانید شرایط هند را تصور کنید. حتی در دانشگاه، دختر و پسرها جدا از هم می‌نشستند. آن‌ها نمی‌توانند به‌طور آشکار با هم حرف بزنند، آن‌ها نمی‌توانند به‌طور علنی با هم ملاقات کنند... اما قلب او داشت می‌تپید؛ او داشت پا به سن می‌گذاشت. یک روز او نزد من آمد، چون فکر می‌کرد من تنها کسی هستم که به او نمی‌خندم، و تنها کسی که هرگز راجع به عصبیّت او لطیفه نمی‌گویم که او با دیدن دخترها شروع به لرزیدن می‌کند ـ یک لرزیدن واقعی، شما می‌توانستید ببینید که تنبانش هم دارد می‌لرزد ـ می‌لرزید و عرق می‌ریخت. حتی اگر زمستان و هوا سرد هم می‌بود، او شروع به عرق ریختن می‌کرد.

او نزد من آمد، در را بست، و گفت: «فقط تو می‌توانی به من کمک کنی. من چکار می‌توانم بکنم؟ من می‌خواهم عاشق دختری بشوم، اما حتی یک کلمه هم نمی‌توانم به دخترها بگویم. فوراً صدایم

را از دست مـی‌دهـم، زبـانم بنـد مـی‌آیـد و شـروع بـه لرزیـدن و عـرق ریخـتن مـی‌کـنم.» بنـابراین مـن مجبور شدم او را آموزش بدهم.

من یک دختری را می‌شناختم که توی کلاسـم بـود، بـه او گفـتم: «تـو بایـد یـک کمـی بـه ایـن موجـود بیچـاره کمـک کنـی. بنـابراین یـک کمـی مهربـان و دلسـوز بـاش و هروقـت او لرزیـد و عـرق کـرد، تـو توجه نکن. بهتر است بگویی: «مردم مـی‌گوینـد کـه تـو بـا دیـدن دخترهـا شـروع بـه لرزیـدن مـی‌کنـی، اما تـو نمـی‌لـرزی، و مـن هـم یـک دختـر هسـتم ـ لرزیـدنت را فرامـوش کـرده‌ای؟ ـ و تـو نمـی‌لـرزی... عرق هم نمی‌کنی.»... و او خواهد لرزیـد، امـا تـو بگـو: «تـو نمـی‌لـرزی.» مـن بـرای او نامـه‌های عاشـقانه می‌نوشتم، و او این نامه‌ها را ارسال می‌کرد. و دختـر را مـن آمـاده کـرده بـودم، و فقـط چـون مـن بـه او گفتـه بـودم، بـه نامــه‌ها جـواب مـی‌داد. دختـر جـواب نامـه‌هـایش را مـی‌داد و او دوان دوان نـزد مـن می‌آمد تا نامـه‌هـا را بـه مـن نشـان بدهـد، و او فقـط بـا همـین نامـه‌ها شـادمان و دلخـوش بـود. و مـن دوباره به او گفتم: «حالا خودت شـروع کـن از طـرف خـودت بـه نوشـتن. تـا کـی مـن از طـرف تـو نامـه بنویسـم؟» و مـی‌دانـی آن نامـه‌هـای دیگـر را نیـز مـن نوشـته‌ام؟... چـون آن دختـر گفـت: «مـن او را دوست ندارم، چگونه می‌توانم بنویسـم؟ بنـابراین لطفـاً خـودت ایـن کـار را هـم بکـن! او نامـه‌هـای تـو را به من نشان می‌دهد، تو هم نامه‌های او را به مـن نشـان مـی‌دهـی، بـه منـی کـه هـردو نامـه‌ها را خـودم نوشته‌ام!»

و این داد و ستد مسخره، این کار و بار عشـق... امـا ایـن همـان چیـزی اسـت کـه در هـر کنیسـه‌ای، هـر معبدی، هر کلیسایی دارد اتفاق می‌افتد.

ادعیه و نیایش‌های شما توسط کس دیگـری نوشـته شـده‌انـد، شـاید هـزاران سـال قبـل. آن‌هـا بخشـی از وجـود و هسـتی شـما نیسـتند؛ آن‌هـا از درون شـما برنخواسـته‌انـد. آن‌هـا هـیچ عشـقی از سـوی شـما را حمل نمی‌کنند. آن‌ها تـپش قلـب شـما را ندارنـد. اعـم از آن‌کـه در آن سـوی کسـی وجـود داشـته باشـد یا نه، شما نمی‌دانید که دارید به چه کسـی خطـاب مـی‌کنیـد. فقـط در کتـابی خوانـده‌ایـد کـه اگـر ایـن دعا را بخوانید، این پاسخ را دریافت می‌کنید. unconc:03

وقتی که من یک دانشجو در دانشگاه بودم، در دوره پایانی اخذ مدرک استادی‌ام، دختری به من بسیار علاقه‌مند شده بود. او دختر زیبایی بود، اما علاقه من در آن روزگار متوجه زنان نبود. من شیفته و شیدای جستجوی پروردگار بودم.

پس از امتحانات، وقتی که او داشت دانشگاه را ترک می‌کرد... منتظر من مانده بود ـ من این را می‌دانستم ـ او صبر کرد و صبر کرد تا من بیایم و او را ببینم. این طریقه‌ای عادی است که مرد به زن نگاه کند؛ نگریستن به مرد برای زن باوقار نیست. ایده عجیبی است... من نمی‌فهمم.

وقتی که داشتیم دانشگاه را ترک می‌گفتیم، او گفت: «حالا دیگر شانسی نیست.» او به من نگاه کرد و گفت: »من دو سال مداوماً انتظار می‌کشیدم. آیا ما می‌توانیم برای تمامی عمر با هم زندگی کنیم؟ من تو را دوست دارم.»

من گفتم: «اگر مرا دوست داری، پس لطفاً مرا تنها بگذار. من هم تو را دوست دارم، به همین سبب است که تو را تنها می‌گذارم ـ چون من می‌دانم که به نام عشق چه چیزهایی روی داده است و روی می‌دهد. مردم در حال حبس و زنجیرند؛ آن‌ها تمامی لذتشان را از دست می‌دهند، زندگی آن‌ها خسته‌کننده و کسالت‌بار می‌شود. بنابراین، بازپسین توصیه‌ام محض وداع به تو این است: هرگز سعی نکن که برای تمامی عمر محکم به کسی بچسبی.»

اگر دو نفر امروز خواهان یکدیگرند، همین اندازه بس بیش‌تر از کافی است. اگر فردا نیز مجدداً خواستار با هم بودن باشند، بسیار خوب است. اگر چنین نبودند، مسئله فقط به خودشان مربوط است، هیچ‌کس نباید دخالت کند. false:15

18

آخرین امتحانات اشو و مدال طلا

وقتی که من داشتم تحصیلات فوق‌لیسانسم را می‌گذراندم، دولت قانونی تصویب کرد که طبق آن هر دانشجویی مجبور بود برای آموزش دیدن به ارتش برود، و اگر گواهی آموزش نظامی را دریافت نمی‌کرد، نمی‌توانست مدرک فوق‌لیسانس خود را بگیرد.

من مستقیماً پیش رئیس دانشگاهم رفتم و گفتم: «شما می‌توانید مدرک فوق‌لیسانس مرا نگاه دارید، من به آن نیازی نخواهم داشت. اما من به هیچ آموزش احمقانه‌ای هم نمی‌توانم بروم.»

آموزش نظامی به‌طور بنیادی صرفاً برای نابودی خرد شماست، چون در آن آموزش شما نمی‌توانید «نه» بگویید. و اگر شما نتوانید «نه» بگویید، خرد شما شروع به مردن می‌کند. در ابتدا، «بله» گفتن یک کمی سخت است، اما با اکراه همه که شده «بله» را می‌گویید. آرام آرام، بدون آن‌که اصلاً به آن‌چه که دارید می‌گویید فکر کنید، به «بله» گفتن عادت می‌کنید.

من گفتم: «من به هیچ آموزش نظامی‌ای نمی‌روم. من به مدرک فوق‌لیسانس هیچ اهمیتی نمی‌دهم، اما نمی‌توانم تصور کنم که کسی به من دستور بدهد: «به راست راست!» و من مجبور باشم به راست بگردم ـ بدون هیچ دلیلی. «به چپ چپ!» و مجبور باشم به چپ بگردم. «پیش رو!»... «عقب‌گرد!» من این کار را نمی‌توانم بکنم. و اگر شما می‌خواهید این کار را بکنید، پس به افسر ارتش اطلاع بدهید که باید برای هرکاری به من توضیح قانع‌کننده‌ای بدهد. چرا من باید به چپ بگردم؟ چه نیازی هست؟»

رئیس دانشگاه گفت: «دردسر درست نکن. تو فقط ساکت باقی بمان. من ترتیبش را می‌دهم، من به افسر ارتش می‌گویم که مجبور است به تو مدرک حضور در آموزش را بدهد ـ اما دردسر درست نکن، چون اگر تو شروع به مشکل‌آفرینی کنی، سایرین هم شروع می‌کنند به دردسر ساختن. همین حالا، تو تنها کسی هستی که پیش من آمده‌ای؛ سایرین پرسشنامه‌های مربوطه را پر کرده‌اند.»

من گفتم: «این دیگر به عهده شماست. اگر من به آموزش نظامی بروم، در آن‌جا شروع به دردسرسازی می‌کنم، چون من کسی نیستم که بدون دلیل کافی از چیزی پیروی کنم.»

اما جامعه به طرق مختلف به شما می‌آموزد که فرمانبردار باشید، رام باشید، با بزرگ‌تر از خود مؤدب باشید. این راه رشد معنوی و روحانی نیست، این راه ارتکاب خودکشی روحانی و معنوی است. zara:209

و شما شگفت‌زده خواهید شد که پیش از تصمیم‌گیری در مورد ممتحنین من، رئیس دانشگاهم دکتر «تریپاتی» از من جویا شد که: «آیا هیچ تقدّمی را در مورد ممتحنین خود قائل هستی؟»

من گفتم: «نه، وقتی که شما تصمیم بگیرید، می‌دانم که بهترین کسان را انتخاب می‌کنید. من بهترین‌ها را دوست دارم، بالاترین افراد را. بنابراین، به این فکر نمی‌کنم که آن‌ها مرا رد کنند یا قبول کنند، به من کم نمره بدهند یا زیاد نمره بدهند؛ این برای من به‌طور مطلق بی‌اهمیت است. بهترین کسان را در تمامی کشور برگزینید.»

و او بهترین را برگزید. و به‌طوری عجیب، آن گزینش موافق و همراه از آب درآمد. یکی از اساتید من را که وی برای فلسفه هند برگزیده بود، بهترین مرجع فلسفه، دکتر «راناد» از دانشگاه الله‌آباد بود. در مورد فلسفه هند، او موثق‌ترین مرجع موجود بود. اما هیچ‌کس عادت نداشت که وی را به‌عنوان ممتحن انتخاب کند، چون او به ندرت کسی را قبول می‌کرد. او اشتباهات زیادی می‌یافت و کسی هم نمی‌توانست با او چالش کند؛ برای چالش کردن، او آخرین نفری بود که به ذهن کسی خطور می‌کرد. و تقریباً تمامی اساتید فلسفه هند در هندوستان، مرید وی بودند.

او بسیار سالخورده بود، بازنشسته هم شده بود. اما دکتر تریپاتی وی را برگزید، و از او به‌عنوان لطفی خاص درخواست حضور در جلسه را کرد، چون وی پیر و بازنشسته بود.

چیز عجیبی اتفاق افتاد ـ و اگر شما به زندگی اعتماد کنید، چیزهای عجیبی مداوماً روی می‌دهند. او از صددرصد، نود و نه درصد را به من داد. او یادداشت ویژه‌ای نیز بر یک صفحه کاغذ نوشت که از آن روی صددرصد را نداده‌ام که یک کمی زیاد بود؛ دلیل برداشتن آن یک درصد

همین بود. او در یادداشت خود نوشته بود: «اما ورقه این دانشجو سزاوار اخذ صددرصد بود. من یک خسیس هستم.»

من یادداشت را خواندم؛ تریپاتی آن را به من نشان داد و گفت: «فقط به این یادداشت نگاه کن: «من یک خسیس هستم. من هرگز در تمامی عمرم ورای پنجاه درصد نرفته‌ام؛ بهترین نمره‌ای که داده‌ام، شصت درصد بوده است.»

آن‌چه را که داوری او را موجب شد، پاسخ‌های عجیب من بود که او قبل از آن هرگز چنین پاسخ‌هایی دریافت نکرده بود. و تمامی تلاش وی در زندگی این بود که یک دانشجوی فلسفه می‌بایست شبیه به یک طوطی نباشد که دقیقاً هر آن‌چه را که در کتب درسی نوشته شده است، تکرار کند.

او یک متفکر بود و می‌خواست چیز تازه‌ای بگوید. و مسئله من هم این بود که هیچ ایده‌ای از کتب درسی نداشتم، بنابراین هر آن‌چه را که می‌نوشتم، نمی‌توانست از کتب درسی باشد ـ این بسیار قطعی بود. و من این کار را به یک دلیل ساده دوست داشتم که کتابی نباشم، من از خود پاسخ می‌دادم.

او برای امتحان شفاهی من پروفسوری مسلمان از دانشگاه «الیگار» را در نظر گرفت. همه او را به‌عنوان استادی بسیار سخت‌گیر می‌شناختند. و حتی دکتر تریپاتی به من گفت: «او مرد بسیار سخت‌گیری است، بنابراین احتیاط کن.»

من به او گفتم: «من همیشه محتاط هستم، اعمّ از آن‌که این مرد سخت‌گیر باشد یا نباشد. من اهمیتی به آن مرد نمی‌دهم، من صرفاً محتاط هستم. آن مرد هدف من نیست: اگر هیچ‌کسی هم در آن اتاق نباشد، من کماکان احتیاط می‌کنم.»

او گفت: «من دوست دارم حاضر باشم و ببینم، چون در مورد این مرد شنیده‌ام که واقعاً خشک و سخت است.» بنابراین، او آمد. این بسیار نادر بود. رئیس دپارتمانم آن‌جا بود، رئیس دانشگاهم، دکتر تریپاتی، نیز آن‌جا بود. او از پروفسور مسلمان، «سِر صیّاد»، اجازه ویژه گرفت: «من می‌توانم

حاضر باشم؟ من فقط می‌خواهم این امتحان را ببینم، چون شما به‌عنوان سخت‌گیرترین ممتحن شناخته شده‌اید، و من این پسر را هم می‌شناسم ـ او نیز سخت است، به همان سختی که شما هستید. بنابراین، می‌خواهم ببینم که چه اتفاقی می‌افتد؟»

و استاد من، دکتر اس.ک. ساکسنا، که مرا بسیار دوست داشت، درست مثل یک پسر، و به هر طریقی از من مراقبت کرده بود... پا را از حد متعارفش بیرون گذاشته بود. برای مثال، هر روز صبح که امتحان در جریان بود، او به دانشگاه می‌آمد، به اتاق من در خوابگاه، که مرا برداشته و با اتوموبیل خود به تالار امتحانات برساند، چون مطمئن نبود که من آن‌جا خواهم رفت یا نه. بنابراین، برای آن چند روزی که امتحانات در جریان بود... و این برای وی بسیار دشوار بود که صبح زود از خواب بیدار شود.

او در چهار، پنج مایلی، خوابگاه زندگی می‌کرد، و او مردی بود که میخواری و خوابیدن تا دیروقت را دوست داشت. کلاس او هیچ‌وقت زودتر از ساعت یک بعدازظهر شروع نمی‌شد، چون او فقط در آن ساعت آماده بود. اما برای برداشتن من، چون امتحان رأس ساعت هفت و نیم شروع می‌شد، او ساعت هفت جلوی اتاق من بود. من از او پرسیدم: «چرا این سی دقیقه را به هدر می‌دهید؟ ـ چون از این‌جا تا محل امتحان با اتوموبیل فقط یک دقیقه راه است.»

او گفت: «این سی دقیقه برای آن است که اگر تو این‌جا نباشی، بتوانم جای تو را پیدا کنم، چون در مورد تو مطمئن نیستم. وقتی که تو داخل تالار هستی و در بسته است، آن‌وقت من یک نفس آسوده‌ای می‌کشم که حالا کاری را انجام خواهی داد و ما خواهیم دید که چه اتفاقی می‌افتد.»

بنابراین، دکتر تریپاتی در امتحان شفاهی حضور داشت، و به‌طور مداوم به پای من لگد می‌زد برای این که یادآوری کند که مرد واقعاً... بنابراین، من از سر صیّاد درخواست کردم: «یک چیز: ابتدا استاد مرا که به‌طور مکرر به پایم لگد می‌زند تا مرا از شیطنت و بازیگوشی پرهیز دهد، از این کار بازدارید. او قبلاً به من گفته که هرگاه به پایت لگد زدم، بدان که داری از مسئله منحرف می‌شوی. بنابراین، لطفاً اول او را از انجام این کار منع کنید. این موقعیت عجیبی است که یکی

دارد امتحان می‌دهد و یکی هم دارد مرتب به او لگد می‌زند. این مزاحمت بی‌موقعی است. شما چه فکر می‌کنید؟»

او گفت: «قطعاً نامناسب و بی‌موقع است»، اما خندید.

و من گفتم: «رئیس دانشگاه نیز به من گفته است محتاط باشم. اما من بیش از آن‌که هستم، نمی‌توانم محتاط باشم. فقط شروع کنید!»

او سؤال ساده‌ای از من کرد، پاسخ من چیزی بود که استادم شیطنت فرض می‌کرد. رئیس دانشگاه آن پاسخ را شیطنت می‌دانست، چون من همه چیز را نابود کردم... او پرسید: «فلسفه هندی چیست؟»

من به او گفتم: «در درجه اول، فلسفه فقط فلسفه است. فلسفه نمی‌تواند هندی، چینی، آلمانی یا ژاپنی باشد ـ فلسفه صرفاً فلسفه است. این چه سؤالی است که می‌کنید؟ فلسفه فلسفیدن است؛ اعم از آن که کسی در هند یا یونان یا آلمان به فلسفه بپردازد، این چه اتفاقی را موجب می‌شود؟ جغرافیا هیچ تأثیری ندارد؛ مرزهای ملت‌ها نیز هیچ اثری در فلسفه ندارند. بنابراین، ابتدا لغت «هندی» را بیاندازید که خطاست. به سادگی صرفاً از من بپرسید: «فلسفه چیست؟» پس لطفاً آن واژه را بیاندازید و مجدداً سؤال کنید.»

آن مرد به رئیس دانشگاه من نگاه کرد و گفت: «حق با شماست؛ دانشجو نیز سخت است! او هدفی دارد، اما حالا برای من دشوار است که هر سؤالی را از وی بپرسم، چون می‌دانم که پرسشم را به تمسخر خواهد گرفت.» بنابراین، او گفت: «من می‌پذیرم! فلسفه چیست؟ ـ چون این پرسش را خودت طرح کرده‌ای.»

من به او گفتم: «این عجیب است که شما سالیان سال استاد فلسفه بوده‌اید و هنوز نمی‌دانید فلسفه چیست. من واقعاً نمی‌توانم این را باور کنم.» و مصاحبه به پایان رسید.

او به دکتر تریپاتی گفت: «نگذارید من بیهوده توسط این دانشجو کلافه شوم. او فقط مرا کلافه می‌کند.» و به من هم گفت: «شما قبولید. نیازی نیست که نگران قبول شدن باشید.»

من گفتم: «من هرگـز نگـران آن نبـوده‌ام؛ در ایـن مـورد، ایـن دو نفـر نگـران هسـتند. آن‌هـا بـه طریقـی مرا به قبول شـدن وایـم‌دارنـد؛ مـن کوشـیدم رشـته‌هایشـان را پنبـه کـنم، امـا فشـار آن‌هـا سـخت‌تـر از سعی من بود.»

اگر شـما هـر چیـزی را بـه مثابـه بازیگوشـی و شـیطنت فـرض کنیـد، صـاحب یـک پـیش‌داوری قطعـی هستید. روزگاری شما مـی‌فهمیـد کـه هـر آن‌چـه مـن در زنـدگی‌ام انجـام داده‌ام،... نمـی‌توانسـته بخشـی از یک رفتار عـادی بـوده باشـد، نمـی‌توانسـته ادب و آدابـی پذیرفتـه شـده بـوده باشـد، امـا آن‌وقـت هـم شما همان نقطه‌نظر خود، یعنی یک پیش‌داوری قطعی، را اتخاذ خواهید کرد.

همه چیزهـا ـ و چیزهـایی بسـیار زیـاد در زنـدگی‌ای ایـن‌چنـین کوچـک روی داده‌انـد، چنـدان کـه مـن پاره‌ای اوقات در شگفت بودم که چرا این همه چیز اتفاق افتاده‌اند.

آن‌ها فقط از ایـن روی اتفـاق افتـاده‌انـد کـه مـن همیشـه آمـاده پریـدن در چیزهـا بـوده‌ام، هرگـز دوبـار فکر نکرده‌ام که پیامدش چه می‌تواند باشد. ignore:21

من در دانشگاه نفر اول شدم و مـدال طـلا را بـردم. امـا قـول داده بـودم کـه در مقابـل همـه مـدال را بـه زمین بیاندازم؛ تمام دانشگاه آن‌جا حاضر بودنـد، و مـن مـدال طـلا را انـداختم. مـن بـه آن‌هـا گفـتم: «بـا این کار، من ایده نفر اول دانشـگاه بـودن را دور مـی‌انـدازم. بنـابراین، هـیچ‌کـس بـه مـن حسـادت نکنـد. من دقیقاً هیچ‌کسی نیستم.» person:04

شما حرف مرا باور نخواهید کرد، امـا مـن فقـط بـه آن سـبب در دانشـگاه بـاقی مانـدم کـه بـه پاگـال‌بابـا قول داده بودم درجه استادی بگیرم.

دانشگاه برای مطالعات بعدی به من یک تحقیق داد، اما مـن گفـتم نـه، چـون مـن فقـط تـا ایـن نقطـه را قول داده بودم.

آن‌ها گفتند: «تو دیوانه هستی؟ اگـر حتـی تـو مسـتقیماً هـم داخـل خـدمت بشـوی، نمـی‌تـوانی بـیش از آن‌چه که از این تحقیق عایدت می‌شـود، پـول بـه دسـت بیـاوری. و تحقیـق مـی‌توانـد تـا هرچنـد سـالی که اساتید تو پیشنهاد کنند تمدید شود. فرصت را هدر نده.»

من گفتم: «می‌بایست بابا از من مـی‌خواسـت کـه دکتـرا بگیـرم. مـن چکـار مـی‌تـوانم بکـنم؟ او هرگـز از من نخواست، و او بدون این‌که در این مورد چیزی بداند، مرد.»

اساتید من به سـختی کوشـیدند مـرا ترغیـب کننـد، امـا مـن بـه آن‌هـا گفـتم: «فقـط فراموشـش کنیـد، چون من فقط برای این به این‌جا آمدم تا به قولی که به مردی دیوانه داده بودم، وفا کنم.»

شاید اگر پاگال‌بابا چیزی در مورد دکترا می‌دانسـت، آن‌وقـت مـن بـه دام افتـاده بـودم. امـا خـدا را شـکر که او فقط درجه اسـتادی را مـی‌شـناخت. او فکـر مـی‌کـرد کـه ایـن آخـرین کلمـه در تحصـیلات اسـت. من نمی‌دانم که آیا او واقعاً مـی‌خواسـت کـه مـن از ایـن پـیش‌تـر بـروم یـا نـه. حـالا هـیچ‌راهـی وجـود ندارد. یک چیز قطعی است: اگر او این را خواسـته بـود، مـن مـی‌رفـتم و هرچنـد سـالی را کـه لازم بـود، به هدر می‌دادم. اما این نه وفا کردن به هستی خودم بود، نه درجه استادی. glimps:34

www.oshods.com
http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

پایان

www.oshods.com